پانویس

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۳۶۹۹

رده‌بندی دیویی: ۱.۲۹۰ اغ ح/م ۵۱ ز ۴/۱ ناا ۸

سرشناسه: زلالی خوانساری، محمدحسن، - ۱۰۳۱ق.

عنوان قراردادی: [مثنوی]

عنوان: مثنوی زلالی

کاتب:　　تاریخ کتابت:

محل نشر: لکهنو　ناشر: مطبع منشی نولکشور　تاریخ نشر: ۱۸۷۴م. = ۱۲۹۰ق

صفحه شمار: ۴۸۲ ص　مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی　ابعاد: ۲۵ × ۱۶٫۵　نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری　تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۳

یادداشتها: ۱. معلق به حواشی توضیحی پیرامون متن به صورت تو در تو از محمدصادق علی متخلص به غالب لکهنوی

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ق.

شناسه(های) افزوده: الف. غالب لکهنوی، محمدصادق علی، محشی و مصحح. ب. عنوان.

فهرستنگار: ا.سه‌زار.　تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

حسین حامدی

۸۶۷

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

۱۳۰۴
۱۳۲۷
RELIEUR TAGHI NOBARI
Tauris — Perse

بسم الله الرحمن الرحیم

تقدیر قدرت قادری را مقدّر و تصویر صنعت صانعی را مصوّر است که آثار مبشّران علوی را
انداز گرفتن بر قدرت ۱۲ اعزاز / و تصویر کردن صنعت ۱۲ اعزاز / یعنی ملائکه ۱۲
بر دائرهٔ پرکار مرکز اقالیم سبعهٔ سفلی مقوم قائمهٔ نطق از گردانیده ؎ زهی دوستی
چیزی که بر افلاک بست ❊ چون گره بر قدم خاک بست ❊ و بر کوائفهٔ مزاج هر یک را تقویت
قوای خلق کافی و چاشنی ترطیب نطق انسانی رسانیده و چشانیده زهی خلاقی که مشرقی صبح
هر چند مطلعهای بلند بر ورق سادهٔ خود تحریر نموده و بر هر صفحه بیان کشیده مگر حرفی لائق
ثنائی آن ندیده و مغربی شام هر چند قطعهٔ رنگین شفق بر کاغذ زرین خود رقم کرده لفظی فراخور
و سزاوار گذرانیدن نیافته و به کور سوادی خود قائل بوده قطرات عرق انفعال بر زمین سپهر
افشانده ستارگان نیستند همان قطرات که بهیئت مجموعی ثریا وار و بشکل افتراقی مانند بنات النعش
مانده لراقمه قطعه زهی مالکِ ارض عرش برین ❊ که در امر کن شد همان و همین ❊ نجوم و مه و
مهر لوح و قلم ❊ ز امرش هستی رسید از عدم ❊ و نهی ستایش و نیایش آن بنده نوازی را که
هر کرا بازیابانه اوست عاقبت محمود و عاقبت مسعود است تبارک الله از تشریف این رحمت و خلعت

این بر قامت زیبائی ختم نبوت سید المرسلین اشرف المنتبین محمد مصطفی احمد مجتبی را ختم رسالت
داده و مخاطب بخطاب مستطاب وَابْعَثْكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا وَعَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا
سرفراز و ممتاز از دیگران فرموده و مانند سلیمان نقش نگین آن خاتم نبوت باین عنوان که إِنَّهُ
مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمِ معنون ساخت و مظهر جلوهٔ ذاتی بکثرت صفاتی خود به انتهای
مقصد و مقصود و شاهد و مشهود پرداخت رباعی لراقمه ؎ شاهی که خدا حامد او محمود است ❊
عالم بطفیل ذات او موجود است ❊ بی سایه اش آفرید معبود ولی ❊ در سایهٔ اوست هر چه جز معبود است
بعد حمد رب العالمین و نعت سید المرسلین میگوید بندهٔ هیچ میرز لائق نفرین نه سزاوار آفرین
و فراخور تحسین روبروی ارباب ضیا بخش بزم سخن رنگین مانند ذره پیش مهر و مقابل صاحبان
ذکا فطرت هیچ در هیچ سلیمان مور المعروف به منشی نول کشور حرسه الله تعالی عن آفات الزمان
والد مهر را خیالی و تصوری باین معنی در دل مرور کرده و خطور آورد که مثنوی زلالی را اگر که
تلمس از حلیهٔ اوصاف و زیور توصیف منزه و مبراست لباس تحشیه پوشانیده و بهفت چنین
عروس زیبا و خریده رعنا را از حواشی تحقیق و تنقیح لغت و مطالب صاف صاف و عبارت سلیس
کند لهذا به یکی از مصححان مطبع خود اشارتی کردم چنانچه در کمتر فرصت هر آنچه مرکوز دلم و منظور نظرم
بود سراپا از زیور حاشیه آراسته و پیراسته گردیده بی تکلف قلم بر اشته تقریظ مع تقابل این
داستان که در مثنوی مندرج است و قطعهٔ تاریخ تحشیه هم از مکمن قوه به فعل آوردم هر چند در کتب
عربیه و فارسیه و اردو وغیره که در مطبع این نیازمند درگاه بی نیاز از مدت پانزده سال بطبع
می در آید گاهی همچنین خیال بخیال نگذشته و همچنین بدرب چهار دهم با نطباع نور فروز نشده و بنابر
تحشیه کننده مثنوی ندا که مستغنی و مناسب است روزی می گفته که چه قدر لطافت و نزاکت در کلام زلالیست
که مشرب آبحیات خضر و با لآلی تلالی توان گفت که سه چار صد مثنوی بلکه قریب به هزار در نظر این

کم مع زبان رسیده ولکن این قدر فصاحت و بلاغت و نزاکت و استعاره و تشبیه و
مجاز مرسل و رعایت قافیه و ردیف و لطافت بیان و ضلع در الفاظ و تلازمهٔ لفظی و معنوی در کدامی
نظم و نثر ندیده و نشنیده هرچند کلام نظامی که خمسهٔ نظامی مشهور است بنهایت نزاکت و لطافت است
و گویند که زلالی شاگرد اوست و خود در ابتدای مثنوی آگاهی میدهد که سه بار نظامی در خوابم آمده
و در ختم کتاب میگوید سه نظامی رفت و باز آمد زلالی ⁂ و همانا توانای و زور نظامیست
بموجب گفتن همین مسند خود و ترتیب دادن بتحشیهٔ انتاری دادم و تقریظ هم نوشتم پس منصفان
نظم و نثر ببینند که چه قدر علیحدگی در حمد و نعت از دیگران کرده ام که تا اینندم چنین حمد و نعت دیگری
ننوشته و از نوک زبان خامه کلامی باین طرز صفحهٔ قرطاس مطرز نشده اکنون از گوش هوش بیرون آرد
بشنو که سوای این قول کل جدید لذیذ از حقیقت جناب تصنیف این مثنوی که درین اشعار در شمار
چه اعجاز و ساحری بکار برده و همچو سبعهٔ سیاره هفت مثنوی بر سپهر سخن تابانی داده و هر هفت کرده
سیارهٔ فلک اول که قمر است دریوزه گشتی بر نوشش از حسن گلوسوز ستارهٔ دوم عطارد است که مهری
از شعلهٔ فید از دل افروزه ستارهٔ سوم که زهره است قطرهٔ فرودی از میخانهٔ طرب اندوز ستارهٔ
چهارم که آفتاب عالمتاب است بال شکسته و خفاش این عالم افروز از ذرهٔ خورشید نظر دوز ستارهٔ پنجم
که مریخ است شجاله خشمی از آذر دهمند رکینه پوز ستارهٔ ششم که مشتری است مهرجی خشم زخم از نگین
سلیمان نامهٔ خاتم افروز ستارهٔ هفتم که زحل است زکال نیم سوخته از مجمر محمود و ایاز مدام بیادهٔ عیش
ساز عالم را بر نشک سوز پس از افشرده بزنامه که سرخم این هفت کاسهٔ سرنگون گردش خواهم پرداخت
پنج قدح توحید و پنج ساغر مناجات و پنج قرابهٔ نعت و یک بطک معراج و یک رطل منقبت ساقی کوثر
و یک صراحی بندگی و یک پیاله زمین بوس چمن شاداب مدح و خطاب چکیده نشاو گوهر شاهوار صدف
دین حجازی شاه عباس غازی و یک جام خطاب مبارکبادی داماد شریعت مهر استاد البشر العقل

الحادی عشر سید محمد باقر اشراق کیمیای نظر و یک سبوی حال شاه بود و نبود ظل الله الملک الود
عاقبت مسعود محمود و یکصد و بست و پنج حکایت دیگر مجملاً و مفصلاً حقیقت عاشق بودن شاه
بر ایاز و در خواب دیدن او را و ترک حکومت و فراگذاشتن مملکت و در کلخنکده نشستن محمود
بصورت درویشان و آمدن مست و راهبر به محمود شدن بسوی بدخشان و رفتن محمود در تلاش
ایاز در بدخشان و خریدن ایاز را و حقیقت ایاز که پسر شاه کشمیر بود و رفتن ایاز برای شکار و تفرج
دشت در ایام بهار و جدا بودن ایاز از لشکر عظمت شعار و دوانیدن اسپ بسوی آهوی چرنده
سبزه زار و دور افتادن ایاز بهر ایاز در دشت خونخوار که پیش هوای گرم او دوزخ بود یک شرار
دور افتادن ایاز در آن دشت بدست قزاق غدار و دانست روزگار بعد جنگ بسیار و آوردن
آن قزاق ایاز را در بدخشان بازار و بر وقت رسیدن شاه والا تبار و مطابق بودن خواب شاه
بدیدار این دلدار و خریدن ایاز را از آن قزاق بلا تکرار و مراجعت شاه بسوی شهر میمنت بهر خود در
عشرت بی شمار و دیدن در میان مراجعت براه کیفیت های دشت و دریا بردن از حصار و همراه بردن
با ایاز در شهر آمدن و بجا آوردن شکر پروردگار و خلوه آراستن شاه جمشید اقتدار و بیان دیگر غلامان
شاه که بودند یک دو هزار و آزاد نمودن شاه در عالم مستی باده همه غلامان مهر تمثال ماه دیدار و وصف
حسن ایاز که به ناز و انداز بظاهر و باطن یکتا بود و از دو به مانند مهر و ماه بیزار و دیگر آزاد نمودن هم
ایاز پری وش سرو قامت گل رخسار کبک رفتار و رفتن ایاز بار بسوی کشمیر و بردن حاکم آنجا ایاز را بصید
اصرار و مجنون محمود در فراق ایاز بیمار و فرستادن قاصد صبا رفتار نزد ایاز دلدار و نیز آن مجنون
ایاز از قاصد و اجنبیت محض کردن آشکار و آمدن قاصد نزد شاه و آوردن حقیقت در معرض اظهار و باز
قاصد دیگر فرستادن محمود با نامه پس از اطلاع این امر که شاه مسعود والی کشمیر ایاز شده عاشق زار و محرم آمدن
این قاصد هم دیگر بار و تیاری و یورش نمودن محمود شاه غازی برای کارزار و رسیدن مع افواج

دریا امواج و در آوردن کشمیر را از هر جانب اندرون حصار ڈھنگ عظیم گردیدن از هر دو جانب و باز
فتحیاب و مظفر بودن محمود با اقتدار و حکم قتل دادن مسعود شاه والی کشمیر را بپاداش کردار و عیش
کردن شاه جم جاه در کشمیر جنت نظیر فردوس آثار و مراجعت لشکر ظفر پیکر از کشمیر و رسیدن در غزنین
پس از طی صحرا و دریا و کهسار و باز بشهر خود بزم طرب آراستن شاه و حاصل کردن مراد موافق دلخواه هم با ایاز
گلعذار و عزم فرمودن جهانبان برای تسخیر هندوستان با لشکر غیر فرار و یلان کرار و بهادران خونخوار
و بردن راجه هندوستان از راست شاه و عرش شکاه ایاز را در بتخانه بردن و نشانیدن بت‌دار بر کرسی نگار
و از خود رفتن شاه در فراق ایاز و چپانداز گردیدن و بیقرار و در دیگر ظفر یافتن بزور تیغ خونبار
و آوردن بت بتخانه مع صنم خود و در سجده افتادن بحراب ابروی خمدار و از آنجا باز مراجعت کردن و
رونق بخشیدن شهر خود با فضال کردگار و جمع کردن تمام فوج گردون اوج نجوم شمار و طلبیدن ایاز را
برای دیدن افواج طرار و نیامدن ایاز و فرستادن جواب با زبانه بصد کرشمه و عشوه متضمن مضمون
اقرار و انکار و طلب خلوت که نباشد دران مطرب ساقی را هم بار و گذاره بنا کردن ایاز عمارت را بیرون
شهر به اجازت مالک عاشق خود در کهسار برای سیر و شکار و رفتن بردن ایاز از یکی غلامان و رفتن
بلا اجازت شاه در مکان نو تیار و مطلع بودن شاه از آزردگی ایاز غیرت شعار و طلب کردن جلاد و ل
و بیان نهیبی از دو تیغ خونخوار و سر بریده ز بیگناهی کرده و خود رفتن شاه نزد محبوب و وصف اسب و قتال
و مقرر کردن ده خلوت در آخر روزهای ماه و شب تار و طول بیان هر خلوت و تیاری شب و لطافت
مکان و لطافت باغ و سبزه زار و در هر خلوت جواب سوال شمع و پروانه و صراحی و پیمانه و مهر پرده و کاشانه
به گوناگون تکرار و روزی دیدن ایاز موی سفید در سبزه خط گلرخسار و مایوس بودن و بحسرت
در ماندن از رفتن شباب و آمدن شیب ناکاره و اجازت آزادی خواستن از شاه و دریا دل جود و نثار
و رفتن بکوه و در آنجا ساختن به کمال نیکی همچو خانه مور تعمیر کردن از بنیاد طلسم نگار و همچو ده خلوت عیش زده خلوت

برای دعا و زاری پیش حاکم حقیقی و بر کل اشیا مختار و هر روز باختلاف وقت رفتن ایاز
و دوست بدعا بودن زار و نزار و آمدن آواز سروش غیب برای آمرزش گنهگار مقر بجرم خود
از پیشگاه کریم و رحیم و غفار و خبر یافتن محمود شاه از بد یار و قبولیت و رسیده شدن او بدرگاه
کارساز بی نیاز داد ار و رفتن شاه کیوان پناه با ده دیگر فرزانه حکمت دستگاه در پیش محبوب
سحر نگار و سوال شاه از هر یک فرزانه در وصل و حسن و هجر و عاشقی ـ و عشق ـ و مرگ ـ و زندگی
و دیگر آثار و جواب دادن هر یک موافق طاقت و حسب استعداد و بروی شاه گردن و قصاید
و باز جواب دادن و رد کردن کلام فرزانه طلاقت گفتار و هم جواب مصنف کتاب بند از خود انشا
خویش بهتر و خوب بسیار و مردن محمود بلا مرض دفعةً آخر کار و خبر رسیدن به ایاز از موت عاشق
و پس از هفته ایاز هم هم آغوشی تربت شاه کرده گوهر نقد جان را نثار و نصیحت کردن شاعر و ترک دنیا بطمع
خود ابکلمات موعظت آثار و به تفاخر خود در وصف اشعار و دعای ماحی این افکار
یعنی همین مثنوی رشک گلزار فقط

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مثنوی لالی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه محمودش ایاز است — غمش بتخانهٔ ناز و نیاز است

نه محمودیم ما نه ایازیم — غلام خانه زاد نوش و نازیم

شب و روز از پی خدمت بدرگاه — سیاهی میکنم از دور چون آه

براه خدمتش بیار خیزیم — چراغ روز میر شب گریزیم

چو گشتن مردمک را روشنی او — بهر شمعی ز دود در آب افتاد

بنی آزادئی چون ما غلامان — که بسوزیم مثل دود خامان

قلم مژگان دواتش دیده باشد — مرکب اشک خون گردیده باشد

قلم خواهد بسنجی در خزیده — بریزد سیل از آب دو دیده

ز چشم گریه زار و خون بریزد — که رنگ مهر او بیرون نریزد

زبس در هر سرش شور تجلیست — خمیر عشق مجنون مغز لیلیست

چو اشکی بی رضایش ره نورود — بگرد دیده نتواند که گردد

نخواهم دل از و خوش برگ گردد — که مفلس نه دو شاوی مرگ گردد

کسی را کو ز خنده لب به بندد — گلی کز خاک او روید نخندد

نمک گیر خمیر هر سرشت ست — چو روغن در چراغ خوب و زشت ست

حلاوت بخش لعل نوشخندان — بلا تعیین کن محنت پسندان

بتان را ساقی پیمانهٔ ناز — نگه را از نگه واقف کن راز

حریف نالهٔ آشفته حالان — رطب دانه کن نازک نهالان

حیات جان و جاندار وی کوهها — بهار گلستان آب و گلها

نهاده روح را بر کرسی دوش — غم یک مشت خاک آغوش آغوش

بحسرت تا دلی را خون نسازد — در و بنشیند و عشقت نسازد

بکثرت چون برآمد کو بکو شد — خط خوبان غبار راه او شد

چو خواهی سیر بنیم ماه رویش — رخ و دلبر بزم و ایم بسوزیش

بهر جانب که تازد لشکر خیل — نوائی اوست پیشانی آن خیل

غمش محمود را عمر دراز است — دلی هر رشته با زلف ایاز است

رهِ پس کوچه‌ها بی شمار است / کز آن مخصوص با کوی یار است

بشر یک ذره بی سودای او نیست / ولی یکقطره بی دریای او نیست

ازان یکذره خورشیدی بهوش است / ازین یکقطره منصوری زند جوش

زمین و آسمانش مست عشق اند / ز دستِ خویشتن پابستِ عشق اند

ز شوقش تا نه چرخد سوی افلاک / ز بویش تا نیفتد بر سرِ خاک

زمین خود بخود است رفته از هوش / فلک را کهکشان دارد در آغوش

فلک گردی ز راهِ پاسبانش / گهر آبی ز رنگِ مفلسانش

شده چشم گریبانِ خیالش / دل افسرده فانوسِ خیالش

چو جوشِ می ازین میخانه رفتم / به توحید دوم مستانه رفتم

توحید دوم

ز نامش چون بیالایم زبان را / زبان گه لب مکد گه لب زبان را

زبان و لب چه خوبان بلایند / که بوس از غنچه هم سم ربایند

زبان و لب چو در نامش فرو شد / صدائی بو نشد ذکرِ نام او شد

دل و جان از خیالش نوش و نیش اند / نگاه و دیده در راهِ خویش اند

بس چشم و دم من همدمِ اوست / نوائی شادی در راهِ غم اوست

دمی بر نآورم بی تو آهی / نگاهی نگذرانم بی نگاهی

غمش خون تلخ در چشم نشسته / برنگِ مهر خونِ مینا شکسته

مدامش تا نباشد شیشه بی می / دو شیشه مغز هم بر هم پیاپی

دو شیشه چشم من باشد بدستش / که هشیاری نبیند ترک مستش

ولی این شیشه‌های می چنانست / که تا بر هم زنی خونِ روانست

به هر شکلم به مهرِ آن چهره ناید / جگر گل کرده بر گل می سراید

گو دیوانه تقصیر سازد دم / دگر مغز زنجیر دارد

خیالش را بجویی دیده ام مست / خیالم چشم میالد بصد دست

همه شب در خراباتِ وصالش / خیالم آید و دزدِ خیالش

چه بینم در خیالِ خویش بینم / چراغهای جانِ زین بینم

هی تاراج حرفش کامده نوش / دهان هیچ از همه ره بسته گوش

ز هر گوشی او با دل درین کوی / شکسته شیشه شو با خود سخنگوی

شکستی کش صدا آگاهِ شنیدن / بود خونِ دل عاشق چکیدن

صفایش در نظر آیینه آباد / نظر حیرانی و خاموشی او شاد

شدم چون صورتِ آیینه خاموش / به او مشغول و از عالم فراموش

توحید سوم

بنامِ آنکه مهرِ او سرشته	ز خونِ گرم تا جان سرشته
بنامش من ز شکستِ دل نشستم	طلسمِ دل درستی را شکستم
اگر خواهی بدرِ او نشسته	فروتر شو بدو لهای شکسته
بگوشش گو سخن گوهر زباید	شکستن با ترنم خوش نماید
بدرگاهش که نبود راه بستن	شکستن راست سعیِ بت شکستن
مبادا کز تو پیش ترک مستن	شکستِ دل دهد عرصه بدستن
چنان شد استماعش در شکستن	که او داند صدای دل شکستن
ز چیز نامه تا تا چیستر خواند	زبانِ بیزبانی نیز داند
سه چیز آمد خوش آهنگِ شکسته	خمار و خاطر و رنگِ شکسته
شکستی هست با دل سو همان است	که نه از پا همی آید نه از دست
شکستی کو براهِ آفتاب است	دلِ این گنج جاویدان خراب است
شکستی این چنین را هم بدست آر	پس آنگه بر درستیها شکست آر
خوشا حالِ شکسته بستهٔ او	بخبشت در سرِ دلِ خستهٔ او
نشستنهای او بر گوشهٔ خشت	برنگِ عقدِ شبنم بر رخِ کشت

هر گیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید ۱۲ سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

ز مژگانش کرشمه واکشیدن	نمک از گوشهٔ چشمش چکیدن
ز شستش در درستی تیر خوردن	دلِ پیکان گرفتن جان سپردن
براهی چرخ در ظلمت نشسته	همین فهرست از او دل شکسته
ز دورِ او شبی یا آنکه روزی	شکستی گر نباشد ساز و سوزی
بداغش تا دلم را شورشی بود	نمک خود ریش میگردید و می سود
ز دستِ او برنگِ جام گلرنگ	دلِ خون گشته را در بر گرفتم تنگ
بجان ستمیان سر در نیارد	دل آزرده را پر دوست دارد
ز دورِ رشکش مرهمی بر ریش بندم	چو گل هر خار خارِ خویش خندم
ز دورِ وش میشود آشفته ام چهر	سراسیمه نشست ذره چون و مهر
پی اثباتِ او پیدا و پنهان	ز دامانش لاهی نفیم تا گریبان
ز بس با من خیالش مست ماند	مرا گیرند او در دست ماند
درین دریا که کاسه سرنگونست	روانم شاه بیتِ موج خونست
ز دیوان حک شدم تا او بماند	ورق را مدعی بگیرد و بخواند
بگل هر سبزه میبی رستهٔ اوست	ز رخ گلبرگ شبنم شستهٔ اوست
بگلزارش اگر چه خار زشتم	گلی گشتم که زو بر مهر هشتم

شنیدستم که دوزخ پر فسرده است
اگر تنگ منش از کار برده است

کریمی کو بهشت جاودان ساخت
مرا در سینهٔ من خواهد انداخت

کباب سینه سوزان ریشم
جگر را مضطرب بی ساز خویشم

نیم بلبل که در باغ فراخی
تشنیم هر نفس شاخی بشاخی

ز حرفش لاله‌سان در خون انگشت
زبان پیچیده‌ام چون غنچه در مشت

توحید چهارم

ز نامش هر گلی کز آب گل بود
بهم کردم جراحتهای دل بود

شقایق نه ز خالش نقش بسته
برهنه زنگیی در خون نشسته

نه سوسن با زبانها رسته از خاک
که خواند سرنوشت سینه چاک

شده غنچه بعشق لاله‌زارش
سراسر سفینه بلبل بکارش

از و چون خواند بلبل درس فریاد
دلش را برد و غنچه کرد و پس داد

ز سوزش ماند داغ لاله تا صور
شده سوراخها در شعلهٔ طور

و مانده زعفرانزار درش از گل
برای ریشهٔ بیمار دل +

قد شمشاد دست افشان کردش
بساط ارغوان گلبرگ زردش

بپای سرو او جان بسماست
میان چشم و گوش و دل و داست

دمیده بینی زنبق ز بویش
پریده دیده نرگس بسویش

درین گلشن که نرگس دیده بازست
شهید از حیرانی غمازست

بنفشه دست زیر سر گرفته
که از سیلیش رنگی بر گرفته

از و شبنم بهر برگ دگرگون
شهیدی تازه غلطیده در خون

و بس در نازکی خونش نشسته
دمیده آه سنبل زنگ بسته

بهر یک قطرهٔ خون غوطه خوردم
بمرغش تا نگاه کشته بردم

ز چشم ناظرش تا عین منظور
ندیدم جز نگاه حیرت از دور

ز حیرت تا همه خاطر نشان ماند
نشان جوینده و انگه بی نشان ماند

چو مژگان بر در هر دیده رستم
بهر موی ز عکسش پی نخستم

همان بهتر که خاموشی گزینم
جگر را خون کنم در خون نشینم

توحید پنجم

چو گردد گرد نام او زبانم
زبان چون شعله رقصد در دهانم

از آن شعله که مجنون در سوداست
وز آن رقصی که لیلی را در بالاست

چه شعله در صفاتش مست بازی
برهنه زخمی شمشیر بازی

چه رقصی دست بر گیتی فشانی
قیامت را بس زانو نشانی

ز وصفش آن یکی خوبی مضمون | شته او رهای در لجه خون
ز سوزش آن یکی آشوب نیرنگ | ز بوی داغ لاله زار تا رنگ
دها نهاد رشنا بین چشم قربان | ز با نهاد در دهان انگشت حیران
ز بزمش شمع ناکامی که داند | خورد انگشتی و اشکی فشاند
ز مهر تا پای بتخاله جوشد | ز اشک خود کفن بر خویش پوشد
دهم هر گه ز یادش ... | به بتگاه جگر سوهان روح است
ز دردش اشک اشکم رود اشد | شهیدی را شهیدی خون بها شد
بخاک درگهش چون سجده بنم | دود چون زخمی دیوانه خونم
بمراه افلاک را در هم کند از دو | برای یک شبم زنجیر سازد
بیا ای نکته دان افسانه بشنو | سخن راز است از دیوانه بشنو
چو حرف خوبی در عرصه آرد | دم عیسی سر زنجیر دارد
بجستن تیر موسی نه گیرد | از و تا رخصت جستن نه گیرد
اگر جستن بود دیوانه اوست | و گر بستن در کاشانه اوست
شب آهنگی ببالینم نوازد | خدنگ آشیانه را آشیان سازد
زبان را ای سحرخیز خرابات | در وا گوش دل کن در مناجات

مناجات اول

الهی بر دلم از عشق زن نیش | که دارم دوست بیداری دل ریش
مرا خود آن قدر لذت ز نیش است | که مهد راحتم آغوش نیش است
اگر بر دل ز عقرب میخورم نیش | زبان در عذر نیشم میشود ریش
ز بس لبریز مهرت شد درونم | نمی گنجد بجز رنگ و خونم
مرا تا دوستی ای با همه دوست | خیال دشمنی را بر درم پوست
اگر دشمن شود دشنام بهر دون | بمیرم تا برآید کام دشمن
منم آن بنده دشمن کام ای دوست | که دشمن خویش میباشم درین پوست
زیادت هیچ نسیانم مبادا | نصیب دشمن جانم مبادا
کسی کان بی تو باشد عیب باشد | دلم خونش چو گل در جیب باشد
بیاد بت پرستان در خروش اند | به از آنان که غافل چشم و گوش اند
بیا نه‌ای از قضایم آمدی چیست | دلم چون جام مستان شد قدم سست
گر حق چشم از صورت به معنی | که گویم یوسف و شیرین و لیلی
فراموشی فراموشم ملم باد | برونی همچو درد محفلم باد
نگاهم گر ز تو پیچد عنانش | زند مژگان مخرف بر میانش

بیاد آت روح مجنون گفت کای دوست | ز لیلی حیف مغزم بی تو در پوست
روم جیبش بصد غربال بیزم | غمت بر دارم و خاکش بریزم
زمستان غم خون دل آشام | نه جاسوسی ترا باید نه پیغام
چرا بر نامه بی‌رحم اشک باشد | که مرغ نامه بر علم تو باشد
در آن کشور که معشوق تو است | کبوتر بال و نامه افگند پوست
ز بوی آه عاشق نامه خواند | هر شکی را جواب نامه داند
من آن آشفته کار درد مردم | که درد راز جان تو دزدم
ز راز تو بخیه گر جسته بینم | چو تیزی بر سر سوزن نشینم
مرا ساز نیست بی تو سینه پرواز | خورد غوطه بخون آه آن ساز
همیشه مشق آه و ناله ورزم | بس زانو ملخ سان تنگ ورزم
به بزم تو که هشیاری حرام است | به کف هر دیده ام مینا و جام است
اگر مستم تو ام سرمست کردی | زمستان خودم یکدست کردی
درین بستان سرا ناز و نوشت | گل و لاله دل و دلبر فروشت
اگر نور گلم و ز ناز لاله | بقدر ظرف می گیرم پیاله
ز خونم بعد ازین ای ساقی خشم | تو ساغر گیری و من گردش چشم

۱۲

سخن را وقت کوتاهی چو زرم است | که بر نقش زمستان نقل بزم است

مناجات دوم

الهی نیم کشتهٔ نیم نازم | فزون تیر تغافل بر نیازم
مرا تیر تغافل نبض جان است | ز رقصیدن بخون دل آرزانست
بسی خوشتر دلم از شکر و شیر | چو پستان می مکم پیکان آن تیر
وجودم ذره ذره در سماع است | ز ذره رقص بسمل اختراع است
من آن لذت که از زخم تو بینم | گل خون باشم و زخم تو چینم
چو گیرد غمزهٔ تو تیغ در مشت | بقدر قطرهٔ خون بایدم کشت
سوی دار غضابت رشک خیشم | سر منصور غلطد پیش پیشم
درین لغزیدن آب گل هوشش | که مهرم افگند سایه و هدهد هوشش
فتادم تا قدرت دستی نماید | قیامت گرچه دیر آید بیاید
اگر گوئی که ای افگندهٔ من | فلک نبود دهان خندهٔ من
کرم از ور برائی بی بهانه | چو خون کشته ات گردم روانه
وگر گوئی که گامی چند پیش آی | سرم صد گام افتد پیش از جای
برت گر سوی کس کامی کشایم | کشم آه و رسن در گردن آیم

۱۳

گریبان شد عمل پرهیزم از تو | که تا در بندگی نگریزم از تو
تنم در ره ترا میخانه گردد | سرم گرد سر بیشانه گردد
ز حرف هر دو اقلیمت برونم | که هم کشتی و هم دریای خونم
دلم دم بر نیارد بیتو در باغ | خراب گردش چشمیست از داغ
ز خوناب غم و اشک و ناوهم | ورقهای گلم چینند بر هم
ورق بکشایدش انگشت لاله | که بلبل خواند از وی درس ناله
بمن خود ناله مضمون آشنا نیست | نمی نالم که دربار اصدا نیست

مناجات سوم

الهی جرمم از اندازه بیش است | که از هر کهنه و هر تازه بیش است
ز کهنه تا گل نوخیز آدم | ز تازه تا خزان نخل خاتم
اگر ریزد خزان و نوبهارش | قیامت را نه گنجد در کنارش
چو گل اوراق دیوانم بهم پیچ | که فردا در شگفتن میشود هیچ
اگر طومار جرمم پهن گردد | بشستن ابر رحمت رهن گردد
که شوید سطری از فهرست طومار | بقدر نقطهٔ کلک غلط کار
بتحریری که کاکلم را بود بیش | شود لوح و قلم درمانده خویش

دران گلشن که پر زد مرغ آهم | دریده آغوش رحمت بر گناهم
از ان نوعی عمل را راه زن شد | که علمت جمله صرف جرم من شد
از ان لذت که در بخشایش هست | ازین رحمت که با آلایشت هست
کریمی رحیمی چو تو اهی دوست | گر از دستم بر آید جرم نیکوست
الهی تکیه بر لطف تو دارم | گناها نرا برحمت می سپارم
چنان عصیانم از اندازه بیرون | که تا از رحمتت بر وسعت خویش
تو چون آمرزگاری کار خود کن | من خود کرده را در کار خود کن
نمیگویم ز احسانت که چونست | دل عصیان بحال رحم خونست
چو دوزخ را نسیم شعله بازی | دو آتشپاره را پروانه سازی
اگر خاشاک من بر شعله باشند | ستم در حق آتش کرده باشند
بخاکستر بیاوم باد مفر است | بیادم هر چه باد اباد مفر است
نه خاکم میخورد اندام بی درد | نه بادم می برد خاکستر سرد
نه آبم میکند ز آلودگی پاک | مگر لطفت که دریاییست بیباک
که از خاک دلم تا برگ آذرم | تر دستی چو خوناب تر و گرم
ز دل آتش پرستان دل افروز | نسیم غنچه داغ جگر سوز

ز آب و تاب عکست کافتابست | دلِ هر ذره ز تابش داغ است
بس مژگان کمین گاهِ ستم بود | که مژگان تیر جانِ عالم بود
اگر گفتم طفل اشکی بر رخم چیست | که غم در منزلست و پاسبان نیست
چو برگشتم ز هر سو تا درِ دل | تو بودی غم برون افشان ز منزل
بگفتم جان من گفتی دلِ ریش | بگفتم از که نالم گفتی از خویش
بگفتم خانه ام گفتی دلِ تنگ | بگفتم بالشم گفتی همه سنگ
بگفتم همتِ یک ذره ات چیست | که غیرِ خود همه را از خودت نیست
بگفتم وز نهان کاشوب جانم | خراشِ ناله هم می ستانم
بگفتم کی کشتم چون جانت در کش | بگفتی نیم شب بضعیفِ دلت خوش
بگفتم وعده خوش گفتی سحرگاه | بگفتم قاصدی گفتی یکی آه
بگفتم چه رابم گر بنیستر نیست | بگفتی هیچ عالم این قدر نیست
بگفتم بر گنهکاران رحیمی | بگفتی دل همه سان نیست بیمی
بگفتم چرا تم را دسترس نیست | بگفتی هیچ کاری از تو کس نیست
بگفتم رحمتت گفتی که عام است | دو عالم را رگِ ابر تمام است
بگفتم چیست حالِ آن خطاپوش | بگفتا عاقبت محمود خاموش

مناجات چهارم

الهی من ترا دانم دگر هیچ | زبانش چون خط ترسا مخور پیچ
ترا خواندن نه حدِ هر زبان است | اگر خورشید با بالش دهان است
وگر خواند دهانِ تلخ افسوس | شکر در تنگِ نونِ هر لبش بوس
صدف گشتن بگوهرهای فکرت | میِ خمخانهٔ هر جوشش ز کرت
شوم گوش از درِ گوشم تو باشی | وگر چشمِ نظارت هوشم تو باشی
زبس نزدیک جانم شد سرایت | بگوشم میرسد آواز پایت
چو بینم دوریت را تاب نارم | شگافم سینه و بیرونت آرم
دل و دیده ز هم غافل نشینند | که هر یک نقش کارِ خویش بینند
هر سنگ آرد نشانت را و خندد | بخاکش مینرم تا نقش بندد
چو بر خاکش ز نم گل کرده بشست | چو بر چینیم عروسِ پرده بشست
درین بر خاک و یک شیشه هر پوش | که در روی خون دهم مینرند جوش
نظر آیینه رویت شمع گشته | حواسِ پریشان جمع گشته

تمثیل

خیالت سیل هستی و مردم | دران طوفان خاکستر همه کم

بدست و پای خشتی دست سایند
ستون چار ایوانش ستایند

گروهی راز و نداسماش تا پشت
نماید بی ستونی تیشه در مشت

شکم را در برش اندازه دیدند
یکی طبل تهی آوازه دیدند

سپاهی باز خرطومش یقین شد
که چوگان باز میدان آتشین شد

سر تیغ شد پای بند و یک پهر گوش
بر و غربال نابیزنده هر گوشش

جهان کآینه عکس مثالند
در او رکت مترکیا این خیالند

زگوران پیل از پیلی مدر رفت
بهر تشبیه ایمائی دگر رفت

دو بیتی از غلط بینان شنیدم
یکی صد دیدن از احول ندیدم

بقدر فهم در کت رانیسالم
خیال پرده نقش محالم

همه کوریم تو بینا خدایی
بما کوران نگر راهی نمائی

مناجات پنجم

الهی تلخیسم بانوشش دراز
سخن شکر دهن تنگ شکر ساز

چنان شیرین زبانم کن بگفتن
که چند بوسه جان بر لب من

الهی در خمم جوششی در انداز
حبابم را کلاه از سر برانداز

که چون در عالم مستی شوم کم
برون آرم ز جوشش می از خم

الهی آنچنان منوا ز جانم
که گردو ناله مغز استخوانم

برای عالمی ز اشک ندامت
گلی در آب گیرم تا قیامت

بهر مو که تن من رسته باشد
غمی در حلقه او بسته باشد

الهی آنچنان ده دیده ام
که غلطد اشک گلگون بر سر آیم

چنان در سینه ام ده عشق را راه
که سجده در درونم آه بر آه

اگر سوزد تنم صد بار و ریزد
زخاکستر همان پروانه خیزد

چنان در غربتم بر یا نخ دام
که پنهانی پری از من کند دام

سحر خیزان روحانی بگویم
زنقش سجده پی آرند سویم

چنان مغز سرم مشکوه خود ساز
دماغم را ز هر سودا بپرداز

که در وی شعله عشقت زند تخت
بران دود کباب دل کند رخت

چنان روشن کن از گرمی چراغم
لبالب از فروغت داغ داغم

که در خون آتشی از خون دل تنگ
کند آتش لباس شعله را رنگ

نشستم ده بها چون محبت
شکسته از تمنا همچو حیرت

زهر طرف کلاهم سجده تا برین
نیاز غیر را کو قبله کج باشش

ریای خشک را تر دامنی ده
خسش بر آتش خودشنی ده

بکلامم طرازی ده بتکرار — چو بسم الله در آغاز هر کار
وجودم را در اکسیر نظر گیر — گداز بوته را در سیم تر گیر
نثار شبنمم بر هر چمن ریز — بمعنی شکر و دُر بر سخن ریز
ز گل ابریم کن بارنده گوهر — که بارم بر گل نعت پیمبر

نعت اول

جهان بینم بروح الله کشودند — جهان را همچو خضر ره نمودند
تبسم غنچه در نشو و نمایش — سر انگشتی به لب میزد ستایش
به گلبرگم نشسته شد بسی اشک — که می بردم بچشم عاشقان رشک
بمهدم می نمودی خواب نوشین — نمود جوی شیر و قصر و شیرین
بی تسکین خواب شیر بینم — ز تعبیر لب شکر نشینم
بی گوهر شکم خون خوردنم بست — گرفتم دامن گهواره در دست
بکام من چو با در شیر افشرد — در و میم محمد غوطه می خورد
محمد احمد و محمود نامش — نشان قم فاند ز نقش کامش
نه میم ست آنکه احمد را کمر بست — فگنده در میان او احد دست
که سوی خلوت خاصش کشاند — بمعشوقی بر اورنگش نشاند

که نظم در کتب حدیث گذشته بلکه در اکثر شعرها یافته ام و کلام شعر حدیث نمیتواند

ز معشوقی به خلوت گاه معبود — نیامیزد مقامش هست محمود
دماغ شمع فانوس خیال است — چراغش بزم آرائی وصال است
بهر هر موی من گر پوست روید — اگر روید وگرنه دوست گوید
چو با غیر تو دیگر دوست گیرم — مرادم ده که دشمن کام میرم

تمثیل

شبی دیوانه میگشت در دشت — بصحرا گرد لیلی دوست بگذشت
ز لیلی و ز مجنون در رمیده — پس زانوی کوهی آرمیده
برون میریخت مغز معنی از پوست — بجان میریخت مرگ لیلی از دوست
که یعنی هستی لیلی رقیب است — دران کشور که مجنون هم غریب است
منم مجنون و لیلی غیر او دوست — خیال خد بعشقت مغز در پوست
ز دیده هر شبم دریا سویت — که تا کشتی بکف آیم به کویت
چه سازد دست و پای ناخدایی — که موجش می برد هر دم بجایی
بهر موجی که گیرد نبض خوناب — رباید کعبه اش از نقش صد آب
ز کعبه گردنم در پی فشردن — تن من گنجین دست بردن
در آب زمزمم شوئی ز خوناب — کتانم را بری از خود به مهتاب

۲۱

و معشوقی باه سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی

شوم تا ذره ذره در رکابت
که گردم گرد تیغ آفتابت

امیدم را نماند هیچ ازین تاب
بطوفت یا نبی الله دریاب

نعت دوم

ز نیسان گشت در بحر جوشم
فرو غلطید گوهر تا به گوشم

چو دیدم آن در غلطان سخن بود
چنین رونق سخن را زو همین بود

که ای عالم نشین کشور نظم
سر و سر کرده سر دفتر نظم

بمعراج سخن پیغمبر شعر
بفرق شاهنامه افسر شعر

محمد خاتم پیغمبران است
خدا را تاج بخش سروران است

اگر نه نور او در آب و گل بود
ز لذت طینت آدم خجل بود

نفس را ذره ثعبان دگر شد
عصای موسوی دم لابه گر شد

چو زو بر چهره مه گرد سیاهش
بدر ره دل رهی افتاد راهش

غبار نیم خیز نقش خضر راه است
دم عیسی باین معنی گواه است

دعا را او اجابت مدعا بود
سحر سرورود لها را داد و ابود

ملاحت را لبش چون نمک شد
نمک آن روز در عالم نمک شد

ز قربانگاه ناز جانب دشت
هزاران همچو اسمعیل برگشت

که چون لب شیرین او لفظ تلخ گفتی شور نمکی در عالم ...

هنوز ریش از نم یک اشک مجروح
کند دریوزه خود کشتی نوح

به بازاری که خاکش زیست نافه
هزاران یوسف و نیمی کلافه

بمانش مصر شاخ لاله بوید
ز کنعان نرگس بیننده روید

بیکش قطره که زمزم زیست آشوب
زده غوطه جهانی پر ز ایوب

طبیب استاد انکه داینی
علاج کاوش زخم نهانی

طبیبم چون شوی در زخم دوا تم
ببالینم نگاه آشنا کن

بنوعی زندگانی میگذارم
که هم بیمار و هم بیمار دارم

سر اشکم ز مژگان پر سنانست
بجست و جوی مرگم دیده بانست

اجل هرگه که آراید رخ خویش
نهد چشمم بنش آئینه در پیش

ز خال خود برنگ زلف درهم
پریشان جمع کردم بر سر هم

چنان از درد جانم ناتوانست
که درمان آگهی در گمان است

تو میدانی قانون علاجش
اشارات و شفائی اختیارش

نعت سوم

نوائی مرغ روحم در قفس برد
نوائی خشامتش از تار نفس برد

که گر سازد وقتی بر شاخ آرام
تواند و الیس آمد سوی اندام

ز دست آموزی دم کرد پرواز | پریدن تا بجد رشته ساز
چو تارش رشته آهنگ می بست | بپای خوشتن غلطید سرمست
به دیوانی که بلبل بود مطلع | گلستان هم حسن مطلع شمع مقطع
ز منقارش خراشی مصرعه چیست | که ای در شاه بیت مردان دست
چرا اینجای چندین گل شگفته است | صبا از بر شگفتن غنچه خفته است
شب آن نیکی جوابش اینچنین داد | که ای چندسرائی هر غم آباد
محمد باغ خلقش در نه بند و | گل آید بر سر دیوار و خندد
ز رقص سنبلیش هست نسرین | سر سایه نمی افتد به بالین
درین روحانیان را سرو گلنار | همه در بر گرفته مهد هر بار
به آن شبنم گلستان رخساره شوید | که چندانی که چینی باز روید
برش در سایه هر برگ گلها | ز خواب خوش بهاری کرده پیدا
ز شمشادش تن با آن و دیده سیر | زبان شکر نظر دیدار محبت
نمک گیر خمیرش چشم تر بود | شکر خندش ز گریه تلخ تر بود
سر و سر کرده لطف الها | شفاعت دستگاها دین پناها
ز موسیقار پهلو در رساله | دو دانم ناله را دنباله ناله

و بوده عشق در جناب اقدس اعلی بیان میکند و ابیات آینده هم مشعر بر معنی ۱۲

سر شکم بر سر شکم بر ستیزد | دو دو شیرین و گلگونش گریزد
شرار آهم از دست دل ریش | بود مجنون و لیلی رفته از پیش
ز نیش زهر حرمانم برون آر | شکر خند سخن را تلخ مگداز

نعت چهارم

چو بر دام تغافل دانه بستند | ز خجلت گردن خوشه شکستند
ز دست منع مشق ناز میکرد | بدست میل چشمی باز میکرد
فریبی خورد و نفس پر خطا کرد | بلائی کارئی در کار ما کرد
تماشائی که عین آگهی بود | نگاه شوخ بر علم الهی بود
نه آن علمی که آن با تقوی باشد | ز فتنه فتنه سازی برترا شد
همان علمی که ازل را خانه زاد است | ابد را منتهی نسل نهاد است
عمل در دام علم دانه سر کرد | دو ره زن را جدا از یکدگر کرد
ظلمنا جوشنی آمد چنان شد | که حوا در بغل آرام جان شد
ز باغ و قصر شیرین دور مانده | چو اشک و باده تلخ و شور مانده
دم آدم ز نفس بو الفضولش | محمد گفت و شد توبه قبولش
تن حوا به پیراهن ز عفت | شدش میم محمد گوی عصمت

محمد کز شفاعت آفتابست | ز بخشش خانهٔ بر جفت خرابست
امید امت از وی شوخ و گستاخ | کند در حجلهٔ رحمت برو ر کاخ
چو بخشایش بگرد خاطرش هست | ز نومیدی اهل شرمنده گشتست
دل چون صاف کن میخانهٔ او | محیط مغفرت پیمانهٔ او
ز حرف جرم چون بر داشت انگشت | گنه شد بیع رحمت پشت بر پشت
نسیم زندگی گرد سر اینش | به آب حیات و خاکپایش
ترازوی الهاوزن گیرا | شگاف بدره بدر منیرا
عمل سنجان میزان قیامت | ز تقصیرات من خم کرده قامت
ندارم بر جمال عذر خواهی | سفید آبی بغیر از روسیاهی
درِ نعمت مرا بر گوشهٔ گوش | چنین تا بد که ای دریای خاموش
زلالی از پی عذر گناهست | سحرگاهان بدرگاه آه است
بکش آبی اگر داری گناهی | که می‌بخشد گناهان را به آهی

نعت پنجم

در آن خلوت که نقش غیر می‌سوخت | حیا صد پرده بر یک جلوه میدوخت
نگار خرگهِ بیت الحرم داشت | صفاتش نه حدوث و نه قدم داشت

ز معشوقی آن ذاتِ مجرد | نجو د عاشق موید در موید
چو آن معشوق شد مشتاق معشوق | گل خساره اش اوراق معشوق
ز نور خود هیولائی بر انگیخت | در و حسن همه خوبان در آمیخت
به او عشق جهان آشوب می باخت | قناعت با خیال دوست میساخت
که تا اکثیر زد بر خاک آدم | رمید از شهر معشوقی در و دم
چو ساری شد شبستان نوبت | در آن شیا نقطهٔ ختم نبوت
همه معشوق عاشق پیشه بودند | از این هنگامه قهقهه شیشه بودند
ز نور خویشتن برقی برون تاخت | که مغز آفتاب از عطسه برداخت
محمد را آب و گل در آمیخت | به معشوقی جاویدش بر انگیخت
زبان را مژده باد از فیض مهر | که میگردد به گرد نام احمد
محمد شب خرام کوی دلدار | عنان آه در کابش مقیم بیدار
اگر خورشید در راهش فروزد | گدای مشعل بر کاه سوزد
مه از راه شبستانش که زاده | کد و بوسیده بیرون فتاده
نه پروین هست رخشان و گهرتاب | که بر گردون گر دانست آونگ
ریا غنش نیم خورده خوشهٔ دان | که بر تابیده از تلخیص دهقان

چو شد آن نامه این پرویز در جوش | دریدن را هنوزش آهنگ در گوش
که با آن نغمه در پیوست تقدیر | صدای صعب چاکاچاک شمشیر
بمعری عنکبوتی رنج می برد | لعاب از چشمهٔ خورشید میخورد
که تا در پردهٔ حفظش کشد بار | بماند بکر و محبوب نبی در غار
چو زاد و من زا ابر رحمت گوهر بار | بسنگ و گل فرو شد آتش و آب
بت و بتخانه در پیمانه خون شد | برنگ عکس ساقی سرنگون شد
چه حسان دارد آن ماه دو هفته | یکی بر جا یکی از جای رفته
یکی ماه عرب چون سین سرمد | یکی مهر عجم چون دین احمد
ولیکن در عجم حسان منم من | که هستم فتنهٔ هر کوی و برزن
چه حسان گوشه گیر کوهساری | خزان دیده هزار بی بهاری
خزان راهست خنج و دخل گلزار | بباغ من برات ناله زار
اگر بلبل یکی در صد هزار است | مرا هم قسم ناله بی شمار است
من آن مرغم که منقارم قلم شد | خراش ناله آهنگ رقم شد
گرفتم نه چمن گلدسته بسته | بپرواز پر و بال شکسته
سوی جولانگه اندیشه چندی | کنم پرواز و پرواز بلندی

بیانی بر تعالی نقا یا | فلک پرواز جبها افتا با
بمرغ فکر من ده بال اعجاز | که گیرم سوی معراج تو پرواز

صفت معراج

چنین گویند برخی بو الفضولان | بعلم ره زنی اوستاد غولان
که مشت خاک کادم نام دارد | درو عالم در دو ال انعام دارد
نمی آرد جسد بر روح سبقت | سبک بر شهر رقه کیوان نشستن
بلی بی ماجرا آدم ز خاکست | ولی جسم محمد جان پاکست
قدم هر گه ز سفلی باز گیرد | جسد پیش از روان پرواز گیرد
توانائی که آورد او تواند | چرا در عهدهٔ بیرون بماند
شبی پیراستند این نه چمن را | رهانیدند از و زاغ و زغن را
بهم چشم فلک پرواز آهنگ | چو مرغی کو پر دبارشته از چنگ
زبس غارتگری یا دانهٔ نور | نگه در راه می چینید چون مور
شبی چون نو عروس نو ندیده | بمرگ روز بد گیسو بریده
تو گفتی زیر کامت شانه است | در او از عکس شخص آفتابست
چو زان شب نصف اول شد عنا آب | صدای چشم بندی زد شکر خواب

٣٠

دو کشتی دست در آغوش کردند | صدف را بحر سوزن پیش کردند
فروغ شمع نورانی فشاندند | ازو دودی بدریائی نشاندند
بجاروب مژه خاصان درگاه | فرو رفتند ریگ انجم از راه
زبس در بوس پایه پنهان شد | قدم نازکتر از خوی بتان شد
کواکب تلعهٔ نظاره بستند | بس هر غرفه تا گردن نشستند
مه آمد ابروی پیری که نازد | عطارد اجگری تا دسمه سازد
لب زهره بپای چست و چالاک | بساط بوسه برمی چید از خاک
همه ره خور به پشت پیش میبرد | روان دامن بگرد خویش میبرد
کف مریخ شد با تیغ گریان | درون تابه ماهی بریان
درآمد مشتری با روی آزرم | رخ گل را از ناخن کنده نرم
زحل چون مردم دیده تمامی | دوات و خامه در مشق غلامی
حمل شد شیر مست نوبهاران | بهر بستان شورش خیمه باران
نثار رشتهٔ جوزا گسسته | حباب آتشین در گل نشسته
بر خرچنگ لوح سینهٔ حور | بیاض گردن نور علی نور
اسد از موج اشک خنده در جوش | چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

٣١

سنان سنبله برگشت افلاک | گریبان لبالب از دل چاک
ترازو مهر هم از بار گوهر | چو ابروی عرق آلوده دلبر
دم عقرب سر انگشت نگارین | که ماند بر سر چشم خمارین
کمان در صید جدیّ دل رمیده | شده چون قامت عاشق خمیده
کشیده دلو یوسف از دل چاه | بر و بار کشیدن رشتهٔ آه
بروی بحر ماهی سینه بسته | طلسم نور بر آئینه بسته
براق برق تک را زین نهادند | ز پایین عقده بیرون گشادند
ز جستن جستن او سایه در دشت | چو زاغ آشیان گم کرده می گشت
همه آشوب دست و شورش سحر | چو مضمون ز خاطر جسته بی پی
گره بر باد از کوی دم او | فلک سیلی خور برق سم او
بجنبنده هر مو بر سر بنش | کشیده بی تحرک نقش زینش
تنش از بوی گل جانش هوا بود | نه پیره بود نی خالی ز جا بود
زدی چون دست بر خاک آن همه سو | بروی رفتی صبائی زنده ازگو
چنان در بزم رفتاری اثر داد | که سیماب از سر سودن بیفتاد
پریدی گرم گرمیش از حیائش | بریدی راه را مقراض پایش

۳۲

ومس چون مهر و پر پرواز مانده | دهان عیسی از دوی باز مانده
نشسته لاله جنت به محراب | گل سبحه ز نرگس کرده شاداب
دعای کرد از لعل شکر نوش | که در دیده ز دود عشق خونخوار
که تا زد پیک جانان حلقه بر در | ز چشم نیم باز تا زپر در
که بیرون آی ای از جان سرشته | چو از سینه دم گرم فرشته
دعای مستجابی بر فلک شو | نمکدان اجابت را نمک شو
رسول الله ز جام مژده مست | چو آتش گرم شد چون شعله برجست
چنین از ماه رخ گیسو بار است | جهان در دل شب صبح برخاست
بر آمد بر براق برق رفتار | چو بر باد بهاری بوی گلزار
بسوی قاب قوسین ره برداشت | دو عالم را دهان تیری انگاشت
براه انجمن سوی گذرگاه | لب از همراه بوسه تا سر راه
قمر چون سینه قمری خروشان | بستان از ترنج شیر نوشان
عطارد رانی و دم شور در شور | بمشق از سر ره دور شود دور
قران زهره و خورشید باهم | ز زخم شیشه می پنبه در نم
فروزان مشتری در دامن باغ | چو برگ لاله چسپیده بر داغ

۳۳

رخ بهرام رنگ از غازه کرده | نجوم ثابت خجالت غوطه خورده
ز جشن آن پیر هندوی مبارک | نهاده طشت بر شمعی تبارک
حمل بر سبزه و لاله برون تاخت | ز لبس زنگیری شاخ و سم انداخت
ز شکرگاه و قربان چاشنی گیر | سراپایش سر پستان پر شیر
دل جوزا تهی از غم چو زیبا | پیاله سرنگون از خون پر بها
همه نظاره سرطان بهر دیدار | ز چنگش عینک چندی نمودار
تذرو خانه خار غرم شبگیر | بنظاره بدیده سر خود پنجه شیر
سبال سنبله از بهر نظاره | سماع شعله رقص شراره
شکسته تا گردن پشت میزان | ز هر جان شیخی خونابه ریزان
ز بهر تابانی عقرب دو داغ بر داغ | چو نرگس عین حیرانی درین باغ
کمان گوشه گیر از حلقه ناز | قلاده گشته بر جدی نظرباز
شده دلو از چراغ هر محاله | درون چاه فانوس خیالی
سراپا پشت ماهی گشته دیده | برنگ جام بر تابه چکیده
چو شد نزدیک خلوتخانه دوست | تن و جانی که بانداز جان اوست
بجای تاخت در قطع مراحل | گرفتن شده پای گام سنبل

در خلوت دهن بگشاده بیتاب — که آساید پیمبر را چو مهتاب
بخلوت خوانده سرتا پا درون شد — نمیدانم نمی فهم که چون شد
همین دانم که در دست دو محبوب — پیاله خوب و ساقی خوب و می خوب
پیاله دیده شد دل شیشهٔ می — مُرَوید ار چندین ساله دردی
ندانستی ز مستی گاه آشام — لب ساقیست برلب یا لب جام
ز سرمستی چنان گم کرده جا بود — که دستار و کله بالین پا بود
ببالیدن هنوزش ناز بالش — که بستر را به پهلو داده مالش

در منقبت حضرت مرتضی علی ع

ز شیر ایزدی جرات بر آشفت — هیولی صورت اصلی پذیرفت
قدم در بیشهٔ بیت الاسد زد — دم از غریدن حمد صمد زد
چو غریدن ز دل بر لب رساندی — کتاب وحی را هر بار خواندی
رساندی پای انداز عبادت — به پیغمبر سلام با شهادت
بمیدان شجاعت کرده آهنگ — که پرواز ده جانباز آهوی زنگ
علی شد شیر و در گهواره زد جوش — خدا ایش دایه گشت و کعبه آغوش
بدیوان مربع جسلد مشهور — ز چاک سینه سرزد مطلع نور

ازین مضمون گم شد معنی آباد — که آنجا شاه بیتی اینچنین زاد
ز مصرعه چار زانو زد به صد ناز — رباعی گشت عالمگیر اعجاز
چو ساق عرش آمد عرش را پای — نمی استاد چون سیماب بر جای
بر و نام علی خلخال کردند — خرام فتنه را پامال کردند
علی گویم اگر خواهم خدا گفت — خدا وصف و ثنایش مصطفی گفت
اگر داری لب سیراب سیری — نصیری شو نصیری شو نصیری
دلی پر مهر و کین دشمن و دوست — سپند آتش اندیشهٔ دوست
بگلزاری که مدح او گل اوست — زبان سر بریده بلبل اوست
ز چشمم قطرهٔ خون دلی نیست — که آن تخم گل مهر علی نیست
بگوشم میکشد جوشش در و نم — خروشش یا علی از جوش خونم
زبانم خنجر خونست در مشت — سخن را بسکه در نسیان زبان کشت
چو شد زنده بنام او زبانم — حیات آباد عیسی شد دهانم
سخن بی مدحش از لب پاک کردم — بمیدان دهن در چاک کردم
شهیدان سخن را یادگاری — ز هر دندان من لوح مزاری
من از مهر رخش خورشید زارم — بتاریکان گیتی نقد بارم

برآمد صبح را چون گرد کافور
چو دود شمع وز دود از دمم نور

چو ساقی بشنود کعبه گذشت است
پیاله خورد و نجود کش بهشت است

حیات کوثرا جان بهشتا
تن آدم دل حاتم سرشتا

ز بس سوی درت زخم در دلم
چو دشت کربلا دریای خونم

خوش آن ساعت که دم بالم آمد
عیون شط باستقبالم آمد

نجف در بحر زد ناله ام را
بدست کربلا ته ماله ام را

جگر از کربلا بیرون گذارم
حرم را با مدینه جان سازم

چو از سیر مدینه گوش گیرم
دگر در کربلا ره توشه گیرم

بچنگم غنچه پر خون دل ریش
غزلخوان گل بگل با گلشن خویش

چه گلگشت گلشن معنی که خوان سار
برشته ماهی دل را شعله خار

گر از آب و گلش سبحه طرازم
هر شک سفته را تسبیح سازم

در آن بر وین کده چندان نمانم
که شعری چند بر شعری فشانم

در آن خاک سخن چندان نم خویش
که گوهر خویش برگیرد ز هر خویش

بتیمان جگر را سفته باشم
بر و بوم معانی رفته باشم

چو ختم شعبه سیاره سازم
بباغ کربلا دل پاره سازم

شب آهنگی کنم نوعی در آن باغ
که گیر و گل پیاله از کف داغ

نجف را فوکنم آهی بر آرم
جبین ناله بو سم جان سپارم

پس از یکچند روح مبتلایم
کند مرغ بهشت کربلایم

خورم خود طعمه چو طفل آشک باتم
بخاک کربلا والله اعلم

کنون قفل گهرخانه گشایم
به بحر مدح فرزندش گرایم

در مدح شاه عباس

چو خورشید فلک یاقوت گر شد
هلالش تیشه و کانش جگر شد

هلالش ناخن خارا کن فکر
جگر کان عقیق معنی بکر

بهر یک پاره لعلی کز جگر کند
بآتش تا سبیل خون در افکند

غرض زین تیشه در خارا شکستن
چو مرجان خون شدن در موج بستن

بکوهستان بسی با سینه تنگ
نشستم همچو آتش در دل سنگ

عقیق آسا جگر را قوت کردم
چه خونها در دل یاقوت کردم

که با بزمی گرفتم باده در چنگ
ز روح صاحب دیهیم داورنگ

ز شاهان کیان دادم نباچار
همین کیخسرو و کاوس را بار

پی اصلاح شمع مجلس افروز
دو انگشت مسیحا بود نا روز

بگنج زهره را هم خاص کردم | در و دیوار را رقاص کردم
عروسی را که پروردم بصد ناز | درون پردهٔ زنبوری راز
در آوردم بعقد شاه عباس | که میروید ز زخم تیغش الماس
سر سر کردهٔ صاحب کلاهان | پناه دولت کشور پناهان
گر از باغ صفی این گل نرست | نهال شیعگی را ریشه بربست
خور از شادی که شد جاروب راهش | هنوز اندر هوا رقصد کلاهش
کشیده دوش طهمورث کمندش | لب بنهران ایاغ زهر خندش
هنر پرست او هر جا رو نهاده | که با شیر خدا همشیر زاده
ولی الله را فرزند نامیست | ز فرزندی نه فخرش از غلامیست
ز قهرش گر بهندستان فتد شور | گریزد پیل در زیر پی مور
شعاع خنجرش خنجر بریده | عرض را دست از جوهر بریده
ز تاب عکس تیغش کشور روم | برنگ آتش است و لعبت موم
فرنگ از ناوکش گر اوبش گیرد | خراج ناله از ناقوس گیرد
ز رمحش ناله چون بر ستیزد | فلک در حقهٔ اختر گریزد
ز بیمش رنگ سیما بند در گل | طغان و سنجر و بهرام و طغرل

غزالیش گر ز رومی قهر خیزد | خطا خون گردد و در نافه ریزد
چو یاقوتش ز بهر قهر خندد | بدخشان خون شود در رود بندد
جهان در روز هیجا آتشین خوست | که تیغ از سایه اش می افگند پوست
دل و شمشیر او سستی ندارد | ز عباس علی میراث دارد
غلامانند بر در تام و چالاک | چه کاوس و چه جمشید و چه ضحاک
می کوثر خراب ساغر اوست | حیات خضر آب خنجر اوست
جوان بختا بلند اقبال شاها | فریدون حشمتا دارا بناها
ترا آله و ریحان غلام است | که قیصر روم حاکم کردهٔ ماست
به پیشانیش کار و سجده بر شاه | نوشته آیهٔ نصر من الله
حصار چرخ را از هم بپاشد | که امر دولتش کلید فتح باشد
کشیده خوان جوش قاف تا قاف | پر از الوان شکر و خالی از صاف
ز آدم تا بخاتم ختم جا راست | که هر یک تا قیامت پایدار است
تو شاهی با پیغمبر تمامی | تمن مدح و با وجسم غلامی
سکندر گو که آید بر در او | نگردد چون فلک گرد سر او
نه بیند هر قدم از وی که کاود | روان آب خضر بیرون تراود

قزل گو تا که آید لنگ لنگان | شکسته بر کمر اطراف دامان
دو گامی در رکابش راه پوید | ز خجلت عذرهای لنگ گوید
ز مدح او بنامه از دل تنگ | سخن خون میشود تا میدهد رنگ
از آن دیر آمدم سوی در او | که گرد از باد واپس می‌نهد رو
اگر بر گیر و از خاکم عجب نیست | گهر را بر گرفتن بی سبب نیست
خطابی بعد ازین می‌آید هوش | که گیتی میکشد خود را در آغوش
دعا را ساقی تأثیر کردم | جگر را باده شبگیر کردم
که تا نام تو در گوهر گرفتم | فلک را تاج از سر بر گرفتم
الهی تا بود گردش زمان را | فلک بر گرد سر گردد جهان را
شه کشور کشا گیتی ستان باد | فلک را فتنه آخر زمان باد
الهی تا پیاله آفتاب است | فلک مینای باده خون ناب است
مبادش کم ز بزم این نه طاق | بگوششها رسد در بزم عشاق
بغیر از بانگ نوش و ناله و نی | بجز ظرف کلاه و شیشه می

خطاب

بداغم اختر و دشمن نظاره است | ستاره سوخته و داغ ستاره است

سپهر طالعم دریای خون است | بدامان سر شکم سرنگون است
سخن چندان بلند و طبع چندان | که بالاتر ز حسن سربلندان
بهر نوعی به پستی کرده آهنگ | که بر قارون فرو رفتن شده تنگ
ز حکم رفته علم الهی | ازل را در خرابات کماهی
مرا شوریده جهان پیر معنا ساخت | چو باده طبع نظمم را روان ساخت
جوان بختا دلم دریای خون است | نمیدانم نمی فهمم که چون است
ز زخم غمزه دامانت دهد رنگ | گره بر ابروت میدان کند تنگ
ز بس آئینه زحمت بلند است | شمار هر نفس داند که چند است
به نزدیکی غم دوری ضرورم | خمارم کز در بزم تو دورم
ز چندین روزگارم چون نپیوست | نپرسیدی ز لالی نیست یا هست
نمیگویم که از من غافلی تو | چو جانت خوش نیاید دردسر تو
به تنگی ز بس خو کرده ام ساز | شکست شیشه ام را نیست آواز
نفس تا میکشم غم صف کشیده است | نگه تا می کنم حسرت چکیده است
گزیرم هر کرا بینم بهر سنگ | چو زخم تیشه فرهاد از سنگ
ز بس کز طعن هر دم دلفگارم | چو جوهر نکته بر شمشیر دارم

سهر اشکم ز مژگان برسنان است | بجست و جوی مردم دیدبان است
دم هر فتنه نگشاید دلم را | خمیر دیگر است آب و گلم را

تمثیل

بموری گفت خم نادیده موری | که مغزم را بجوش آورده شوری
بیا تا سوی دشت آریم آهنگ | که دلتنگیم و دیده تنگ و جا تنگ
جوابش داد آن مور شکسته | بدلتنگی میا ز اتنگ بسته
که ای وسعت طراز سینه تنگ | هوس بخت فضای دشت و فرسنگ
دهم افسون خم این اشتلم را | که وسعت تنگتر دارد دلم را
برای عمرت و اقبال جاوید | بقای دولت و تحصیل امید
دعا با ور کمند رغبت ماست | اثر پیش از دعا در خدمت ماست
بیارم آنقدر ها ترم امید | که باشی ذره‌ می بر خاک خورشید

در مدح میرزا حبیب الله

سفر کردم ز تبریز بار اشعار | فلک با سبعهٔ سیاره سربار
چه سبعه هر یکی دریا ز رفی | بهر هفت سخن حسن شگرفی
در آمد در سواد صبحگاهان | چو چشم سرمه آلود صفاهان

صفاهان پناه دین پناهان | جهان دولت صاحب کلاهان
صفاهانی ز آه آتشین جسم | پس از الو گره چون نقطه بسم
بخون دل سرشته خام و دلسوز | چو شمع نیم کشته مجلس افروز
درین خاکی که اصفاهانش خوانند | نظرها سرمه از کانش ستانند
سخن نوعی غبار دست و پا بود | که مغز استخوانش توتیا بود
چگونه توتیای چشم بد دور | که بد دارد روی چشم زخم ناسور
من و دربار جوهر دار روی نظم | ز کار دل گره برابروی نظم
نشسته با نگاه فتنه در چشم | بکنجی تنگ تر از گوشه در چشم
چه کنجی گوشهٔ بی توشه رنگی | هم از وی لقمه کام نهنگی
تنم در وی فشارش عقده گوهر | سحاب در حل عقده در شود در
ز دوره تا قفل از کارم گشایند | غبار از تاک اشعارم ربایند
در اندیشه مسیحانه دین | لبش پر مست نوشانوش تحسین
سپهر فضل و دریای مروت | حبیب بهترین رب عزت
حبیبی کو بود محبوب دلها | سر آغاز بهار آب و گلها
زخش خندان گل چندان شگفتی | که غنچه در شگفتنها نهفتی

ز لعلش گفتگو جوشے گرفته / در معنی سر گوشے گرفته
بقلب عصمت میدان جانها / بجوهر دادن تیغ زبانها
کفش آن ذم که منع تشنه بارا ست / گهر خونابهٔ ابر بهار است
ز بس گردید جا بر همتش تنگ / گره شد کرده یاقوت در سنگ
حباب از ساغر جودش بگلگشت / چو مجنون چشم تر با بر سر دست
براه شرع روشن تر ز خورشید / چراغ شاه راه بیم و امید
ز بس گرد رهش ز تصعید چالاک / فتاده ذره واری مهر بر خاک
ازان گنجم نصیبے رو آورد / نگهداری بداغ عشق بر برد
کلید هفت گنجم داد در مشت / ز ایمای هلال یک سر انگشت
در یک پاک کشود و گنج بر داشت / که دخلش در سخن خرج دگر داشت
ز چشم و ابرویش کان قبله ها ست / ترازوی سخن سنجان مینا ست
ترازو هیچ جایت خم نمے زد / سر موئی کشیدن کم نمی زد
جهانگیری بنقشش سکه ام بست / قیامت پا کشید و وقت اندر دست
حیاتش خضر عمر جاودان باد / بجویش چشمهٔ حیوان نهان باد

در مدح میر محمد باقر داماد و مشتمل بر سبب نظم کتاب

دران مدت که بودم آبحیوان / زلال بادهٔ ناخورده ناودان
گل هر شاخه دست و پیاله / بدل چیبانده تر از داغ لاله
بمرغان بر سر مشق ترنم / بغنچه در سبق درس تبسم
درون خانه تا بیرون خانه / سماع باغ و رقص آشیانه
کمان در قبضهٔ اندیشه ترکش / بصید جسته خالی کرده ترکش
دماغ فکر و ناف مدعا سوز / به شبگیر معانے آشنا روز
شبی گردیدمی در کلبه بیخواب / چو گرد چشم ماتم دیده خوناب
چه کلبه تنگنائی از دل ریش / بوسعت دیدمش از سکیه بیش
سراسر نقش گنج دیده پر آب / حباب بر سر دریای خوناب
تنم تا خانه بر دوشی نشسته / شرر بر دوش شعله بار بسته
شرر آن کلبه بود و شعله چشمم / که در نظر قیش نمی گنجید جسم
شکست شیشهٔ دل رهگذارش / خط نو رستهٔ خوبان غبارش
بهر کنجی که خون می شد دل من / بجو و منجور و غوطه نیش زنبور
عروس شمع زلفی تاب میداد / بروغن تیغ شعله آب میداد
ز هر سوئے حبابی پرده بسته / سخن چون عرش بر کرسی نشسته

معالی شئید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه +

درون خرقه بودم بحر خاموش | گهر میگفت در گوشم که می‌جوش
ز دریا جوش مستی میگشادم | سخن را چون کف از لب میفشاندم
فرو بردم ز نیسان حبش خود را | صدف کردم بگوهر گوش خود را
مخاطب کرده بودم سایهٔ خویش | برو بر میفشاندم مایهٔ خویش
بکندی آنکه بودمی همچنین چنگ | سخن در سینه ام چون آتش از سنگ
بزانو هر دو دستم در کمر شد | سر زانو حوالتگاه سر شد
کشیده وقت طوفان گه جوش | دو ماهی چار دریا را هم آغوش
تنیده عنکبوت دیده ام تار | بزنبوران سرخ چرخ خونخوار
چو دیدم مشتی آتشپاره بودند | که در چاره گری بیچاره بودند
نبردم فکر را دیگر عمل پیش | فکندم کشتی در لجهٔ خویش
بران در دل ز گردون کم کشیدم | که این نه شقه را در هم کشیدم
به بحر خون دل زورق دواندم | بطوفان مستی و رونق فشاندم
که تا بردم بموج عیسوی دم | شهید عشق را و کشتهٔ غم
چه نوح آیینه مه تا بماهی | رسد بند سطر کتاب کماهی
خرد بهمت بزیر این نگون طاق | محمد باقر داماد اشراق

...متعلق بر حرکات آنها ۱۲ ش به بحر خون دل الخ ای اندیشه بدان راه یافته و عقل همین معنی رهبری کرد

تخمیرش ید الله چون فرو شد | نم فیض آنچه بد در کار او شد
بود دریا و طوفان پیشکارش | سخن چون موج غلطان در کنارش
بهرش تا مهر شوریده در آید | بدندان گهر زنجیر خاید
درش را نیست انجم گشته جاسوس | که لبها غنچه مانده در زمین بوس
بکویش آفتاب گرم بازار | گدایانه اطلائی دست افشار
ازو آوازه در گوش من بود | بسینه گرد باد هوش من بود
چو قطره سوی او جولان گرفتم | ره دریای ناپایان گرفتم
بسیده بوسیش چون یافتم راه | شدم آسایش آغوش درگاه
درون رفتم بخلوتخانهٔ خاص | من و خلوت بهم دریا و غواص
اشارت شد بمن کای شور بنشین | تو بی طوفان آتش در نشین
نشستم چون قیامت در برابر | فکندم ز آستین دیوان محشر
بگوشش عقد گوهر میکشیدم | چو باد صبح بر گل می وزیدم
چنین گلبرگ را مرغ چمن کرد | سخن بر تنگ شکر تاختن کرد
کهای دریا چرا چون خموشی | نه آخر در سخن جوهر فروشی
شهنشاه شکر ریزان دهری | اگرچه شور بخت و تلخ بهری

ز بند چون شور نظمت در جگر جوش — کشد شعله سر از گوش و کند گوش
گذشته مدتی کز چشم و لبها — ز اشک و ناله در تاریک شبها
نمیسوزد چراغ پاسبانی — نمی نالد درای کاروانی
بسوز جاودانیها اگر کن — بهار داغهای کهنه نو کن
بهر کوچه آتشخانه ساز — ز محمود و ایاز افسانه ساز
چو بر گوشم دمید این آتشین دم — گل باغم بدو زمزم ریخت شبنم
جگرپاره به آتشخانه بردم — به تحفه دامنی پروانه بردم
نماند تا به فکر شست شبدیز — رگم شد تازیانه موی مهمیز
قلم را هی زدم چون غرابش — بدو ده در فرو شد پیش آتش
به نوعی از بلندی برگذشتم — که از جای سخن هم درگذشتم
ز محمود و ایاز آغاز کردم — جهان را پر نیاز و ناز کردم

مدح مرزا قواما مستوفی

چو این افسانه را بر گنج بستم — طلسم کیمیا بر گنج بستم
ز دست طبع کوتاهان چندی — نهادم نسخه بر طاق بلندی
کف آیینهٔ اسکندری شد — تماشاگاه گلزار هری شد

معانی نشاه دیدم در آنجا که — غبار آستانش زاده خاک
سخنهای مرا چون نبض سنجید — ز نبض شعله وش مستانه پیچید
که یعنی این بهار جاودان خیز — گلزار بهشت معنوی ریز
هری را نشاه می در قرابست — ولی این نشاه سرخوش از اَبست
سر سر کردهٔ اقبال سرمد — ز نخل دولت قوام الدین احمد
ازان شد بینشش چشم هری را — که این سرمه ز خاک صفاهان است
مروت مایهٔ آب و گل او — فراموشی نبیند اندر دل او
مناری میزند عشق از پس و پیش — که جانبخش است مرهم کو دل ریش
بنامش چون کرم آوازه آمد — طبل کان و دریا ناله برداشت
فغان از تربت حاتم برآمد — چو گهواره بجنبیدن درآمد
ز ابر تقویت چون نوبهاران — فرو بارد به باغ دهر باران
قوای نامیه نوعی دهد بر — که نرگس بی عصا خیزد ز بستر
به دیوان نامه را چون نویسد — قلم کام و زبان خویش لیسد
سکوتش بر ورق زنجیر دارد — سخن دیوانه معنی عشوه کار است
دواتش چشمهٔ آبحیات است — که موجش گیسوی شام نجات است

نه بد است آنکه بر دفتر دو دیده
ز دستِ او قلم آبی کشیده

بدستش کز ید بیضا نشانیست
قلم فوارهٔ رزقِ جهانیست

چو مرغانِ سخن لب بسته بینند
ببالِ اوج او پرواز گیرند

نیفگندی اگر او در هری رخت
عروسِ تربیت بودی سیه‌بخت

هری را صاحبا شاعرنوازا
ز نازِ مدحتِ من بی‌نیازا

ازین نامه که آمد مدِّ اقبال
بنامت پیش از استیفا زدم فال

چو این ترکیب معنی را سرشتم
هری را در ثنای تو نوشتم

کشیدم در بغل لوح و قلم را
پر و بالِ فلک کردم قدم را

که شد فرمانِ مهرِ عالم‌آرای
که از جسمِ هری ای جانِ تن‌آرای

سراپا جان شدی جسمی و جانی
که در پای شهِ ایران فشانی

به تبریز از هری راندی شبگیر
رکابت کشتی در خونِ تقصیر

شدی مستوفی و دفتر گرفتی
سحابِ خشک بحر و بر گرفتی

الهی تا بود نسرین و شمشاد
ز گلزارِ جهان با سرو آزاد

نسیمِ زندگی عطرِ باغت
دمِ روح اللهی دودِ چراغت

بمجلس آفتابِ جامِ زر باد
در و آبِ خضر یاقوتِ تر باد

در تعریف عشق و ختم آن مدح میر محمد باقر

اگرچه پیش ازین بیدرد بودم
ز هر دل بوی عشقی می‌ربودم

دلی کو بی غمِ عشق است زنده
بود چون غنچهٔ از شاخ کنده

خُمِ تن در خمارِ عشق خون است
شهیدِ بی‌سر و پا سرنگون است

بکن با تن سرِ بی‌عشق پیوند
کزین خم بایدت این خشت برکند

سرِ بی‌عشق را باید بریدن
بدوشش این بار را نتوان کشیدن

گریبان کو ندارد چاکِ بیداد
بقربانِ سرِ چاکِ کفن باد

سری کم کاسه پر مغز بیدرد
صفائی از گل و خاکسترِ سرد

بفرقِ خوشدلی خاکسترِ عشق
سرِ آسودگی گردِ سرِ عشق

سر گردم که بی‌سامانِ عشق است
ولی نازم که بی‌سامانِ عشق است

سرِ ره دارد دلم در سینه اکنون
یکی عشق و دگر آتش یکی خون

ازین خرمن اشکی از بیرون هد شور
شرر شیون کند بر شعلهٔ طور

ز بس نورِ حیا در نار جوشد
تجلی گل کند شبنم فروشد

ازین آتش که در جان راه دارد
پریشان زادهٔ خون آه دارد

بچشمِ پر ز خونابِ دلِ تنگ
کند آتش لباسِ شعله رانگ

ازین عشقی که چون مغزست در پوست … فلک ویرانهٔ دیوانهٔ اوست
جنون عشق بر سیدن ندارد … نمیدارد که فهمیدن ندارد

تمثیل در صفت عشق و محبت

رسانیده پاره پرسید روزی … دماغ دل بفکر خام سوزی
که افلاک و عناصر در چه کارند … درین میخانه پیمان با که دارند
موالید و فراج هشت گانه … چه می بافند در این کارخانه
مرکب را و مفرد را غرض چیست … امید جوهر و قصد عرض چیست
چه سودا با نفوس با عقول است … ببازاری که بی رد و قبول است
ازل را دوری از فصل ابد چیست … بهم آمیزش جان با جسد چیست
در معنی بهر صورت که هستند … گرا در لایزالی می پرستند
بپاسخ گفت آن شمع شب افروز … که ای پروانهٔ ناسوخته در سوزه
همه عشق است و عشق است و خدا عشق … ز تحت الارض تا فوق السما عشق
شد چون عشق پا بر منبر کفر … شود ایمان بقربان سر کفر

تمثیل در بیان عشق صادق

شبی با شیخ صنعان گفت مستی … که آیا آنچنان هستی که هستی

بکف از ذوق عشقتم بود بیخویش … که جام و مصحفم شد عود آتش
همه ذرات در شورند از عشق … همه افراد منصوراند از عشق
ملخ را عشق گلبرگی چشانده … که رنگش در پس زانو نشانده
کنی گر از پی موری تکاپوی … بری نقش پیش تا خانهٔ اوی

تمثیل در صفت عشق صادق

سوالی کرد از مجنون خردمند … که بر معشوقه ات نا ید گزندی
خدا را می شناسی گفت لیلی … که در هر ذره اش بینم تجلی
از آنجا که می پوید مشتاق … زلالی کفر و عشق و عقل افتراق
اگر عقل است طفل مکتب او … دگر عشق است و رند مشرب او
وحش چابکسوار راه عشق است … غمش دیوانهٔ درگاه عشق است
زلالی خوش مباد آن غم عشق … بدزدد دار لبش عیسی دم عشق
اگر عشقی رگ جانش نگیرد … بهل کز درد بیدردی بمیرد

در تعریف خوانسار و شکایت ابنای روزگار و خطاب بخود

طلوع مطلع مهر نثار تا ک … نگنجید در مغز کف خاک
فساد کثرتی منخواست وحدت … صفت را اختلاف اهل حکمت

که ابر مغفرت در بارش آمد	گنه را پاکی آرایش آمد
بهر آب و گل کیفیتی هست	که هشیاری ز بیهوشی برد دست
درستی کز من قانون کند ساز	گشاید از سرشتم پرده راز
دماند غنچه هر آب و گلی را	رخ دلدار و چشم بیدلی را

تمثیل

بعمارت تاختن روزی درگشتم	بهر سمت خود آرائی بهشتم
غبارش رنگ گلزار و نمش گل	شهیدش لاله و فتراک سنبل
کند موج گل در زیر رانش	فغان مرغ تسبیح‌خوان در عنانش
بنا می‌رو سوار موج گلشن	فرود آمد چو اشک از دیده من
دماغش کارگاه باغ من گشت	که با قد جلوه سودای تن گشت
با آب گل دهان غنچه را شست	زبان سوسن آزاد از ورست
که ای گل از کدامین آب و خاکی	که از آمیزش تغییر پاکی
چه گلزاری که بردی از همه دست	سخن در دی برو چون بلبل مست
مرا خاک وجود از غم گرفتند	گلم جای دگر در نم گرفتند
ازان آب و گلم کز خوانسار است	حنا دست و پائی نوبهار است

ز زهد خشک زاهد شست و شو کرد	بجائی باده خاکش در سبو کرد
بصحرایش که گل گل عشق رسته	پس هر سنگ محبوبی نشسته
اگر بسمل گه لاله بکاوند	شهیدان همچو گل بیرون تراوند
چنان شاخ گلش عاشق فتاده	که غنچه بیضه بلبل نهاده
شده دامان کوه از لاله انبوه	گرفته خون گلها دامن کوه
بهار او چو آید بر سر کار	کنند گلهای رنگین کلک خار
اگر با سنگش آتش زن ستیزد	چو می آتش ازو شاداب ریزد
بهشت آنجا گدائی لعل پوش است	ز آب و شست و شوئی گلفروش است
خرد هر گه بصحرایی که می‌شو	نفس سنبل شود در کام آهو
ز عکس لاله و گل میکند سر	نگه از دیده چون خون کبوتر
تعالی الله ز تابستانش جاوید	گلو سوزی ندارد جام جاوید
چو تابستانش آید در میان هست	به گرمی چون نفس از دلبر مست
شعاع مهر اطراف بیابان	ملایم‌تر ز حسن خوبرویان
هوایش کز مغز مهر خیزد	حرارت از جگر بر خاک ریزد
حرارت را ز بس هنگامه سرد است	عرق مشتاق پیشانی مرد است

خزانش را که از سر بر شده جوش | قیامت خاسته گویا شفق پوش
نیفشاری اگر برگ خزان را | بگیری کاسه های خون زران را
نهالی در بسکه رنگین ایستاده | ز برگش سایه هم گلگون فتاده
خزانش را که در بر جامه تنگ است | ز باشش نو ره هفتاد و دو رنگ است
تجلی می تراود از در و بام | همه در عکس ساقی سر رود جام
زمستانش چو عالمگیر گردد | هوا در پای خود زنجیر گردد
سحر خیزان چنان مشتاق نارند | که بر تاج خراسان دست دارند
به پیش چشم پیران رمیده | شود عینک چو اشک افتد ز دیده
بسینه خون چو نشان مشک گردد | نفس چون شاخ آهو خشک گردد
عشر دن بسکه مینا کار آبست | همیشه کاسه مردم حبابست
در آن ز آتش همه جلاب نوشند | که عطاران بکاغذ میفروشند
درین باغم همای بال بسته | کلاهی چند بر دورم نشسته
بمجمع چون شغال گرسنه مست | بقیل و قال همعنی زبردست
بکاری بر روی هم هنگام تدبیر | چو چین ابرو و زلف گره گیر
گسسته تار و پود پرده غیب | هنر را در لباس خودنمایی عیب

اگر بسته همه بر کینه ما سم | همه چون زنگ بر آئینه ما سم
اگر چه آهنین چنگ اندر جنگ | چه نقصان صد کلاغ ست یکی سنگ
چو قوت گفتگو خاید دهن شان | شهید آب و نان کردی سخن شان
خسک افشان بمن کاتش نهان کن | حکیمی سر حکمت را عیان کن
طبیعی در یاضی از تو دور است | نمک بیچاشنی ز بخت شور است
طبیب هم نشاید در فشردن | خرد را نبض صحت در فشردن
مرا چون دل بدریا جوشی آمد | جواب ابلهان خاموشی آمد
نه آن خاموشی کز جهل باشد | کمن تا چوب هجری بر سر آشند
از آن خاموشی کز قفل اوراق | کلید آرد فروز ابروی عشاق
که ابرو پیش نهد بیچون چندی | کلید فکر بر طاق بلندی
کلید معنیا قفل زبانا | دبستان زمین و آسمانا
جواب این غنیمان لئیمم | تو میدانی که منو شتی حکیمم

بخوابدیدن زلالی نظامی را در مرتبه اول و خرقه از وی یافتن

درین هجران سرای آبنوسی | ز چشم ماتم و چشم عروسی
نشاط کز دل غمناک داری | پرستی باد و دستی خاک داری

درون دیده گر رحمت جدا شد | پریشان خوابی مردم بلا شد
بخواب خوش همیشه وصل بینم | سحر چون دیده بر روزن نشینم
نماید مردمک هجران نمونه | که باشد کار هندو واژگونه
همه شب وصل می آید بخوابم | ببالین تا دم صبح آفتابم
اگر تلخ است بختم شد می ناب | که سیری نیست جان را از شکرخواب
شبی کز وی هوا نقاش چین بود | عروسش آسمان روی زمین بود
فلک از میل بیتابیش یک میل | حمل در چار فصلش برج تحویل
شبی در نور چون جوی بهشتی | که رانده برگ گل بر باد کشتی
هوایش بوی گل بالین بالین | گلستانش بلبل چو لاله رنگین
شبی نوروز روز نوجوانی | غبارش آب حیوان در روانی
شبی با آب گل گلبرگ و شبنم | چو طبع کودکان شاداب و بیغم
خیالم مصرعه بر کلک می بست | که گاهی شعله از تیشه می جست
شکر خوابم ز شب تلخ‌تر بود | که فکر مکتبم در زیر سر بود
چو غنچه سوی مکتب کام آهنگ | بغل پر خرد دلتنگی بصد رنگ
کهن ایام عمرم نوسفر بود | میان هشت و نه باد سحر بود

درآمد خواب نوشین در کنارم | حمایل تر ز آغوش نگارم
چو خواب بی بوی پیراهن هوایش | زلیخا رنگ یوسف رونمایش
همش دل گردش پیمانه دیده | چکیده صورت و معنی رسیده
ز ظاهر دیده باطن خبر است | نظر آئینه دار آفتاب است
چو بر خود دیده باطن گشودم | ببام خویش در معراج بودم
چه باشد روزنش چشم فرشته | گلستان را آبروی جان سرشته
چنانش معراج برمایی فرشتی | که می لرزند بر خود عرش و کرسی
ز گردشهای زنی بر ذره باشید | کبوتر خانه خانه دام برچید
فضیل نیمه کارش آسمان بود | برو پرچین رسمی کهکشان بود
گلی صبحی دمیده از لب بام | جمالش لاله زار حسن اتمام
ز ظلمتش همه گوهر در نمک آب | سخن را شور شهر باده ناب
نظام صورت و معنی نظامی | ز بنده بر کفش خط غلامی
مرقع خرقه پوشیده رازی | فلک در آستینش طاس بازی
هم آغوشش و هم زانو نشسته | انیس و مونسش پای شکسته
سخاوت دانش و زینش و بس | سپهر واژگون چرخ و اطلس

ز سیلی داماں و جنبش آه مجنون | نشان بخیه‌هاش چشم پر خون
درونش خلوت فیض سحرگاه | برونش پرده خاصان درگاه
از آن در چرخ جامش چرخ کم شد | که چون من باده را نیم خم شد
در آن خرقه ز بس از خوی غضا | ز بیرهنم شد موج دریا
گریبانش شده در چرخ چون جام | که چون من باده را کرده آشام
از آن باده که چل سالش فرو بست | که مجنون ست و در زنجیر خو بست
پس از چل سال چون فرزانه گردد | از او هر عاقلی دیوانه گردد
چو کردم چند وستی خرقه بازی | زمین و چرخ را هنگامه سازی
ببالش در فتادم همچو دامان | بسی چابک‌تر از چاک گریبان
ز بس در خاک پای او شدم آب | بحلّ و عقد من لرزید سیماب
ز خاک پای او کآب حیاتست | سفید آب رخ صبح نجاتست
سری بر داشتم چشمی گشودم | چو دیده آسمان پوشیده بودم

کیفیت خواب دیدن مرتبه دوم لطایف را و جام از دست او نوشیدن

جواب یک جهان خندیدن لب | دم عشرت در اوّل شام لب
خیال شوخ و سر خوش از رخ یار | شکر خواب بر وی بخت بیدار

۶۰

۶۱

همه آتش ولیکن آبحیوان | نسیم شعله زار حسن خوبان
مثال باده شوریده سرها | کف کیال خاک ره گذرها
زد دل آهم سوی لب گرد شبگیر | چو آن خوابی که آرندش بزنجیر
هزار آتش شعله در زنجیر پابست | همه دیوانه و رقّاص و سرمست
درین فصل طرب خیز دلاویز | هوس میخوارگان را آتش تیز
خزان مستیست بی می بر سر دار | خنجر ساقی و شکر خنده یار
یکی آب رخ پابسته بر جوی | چو تیغ کافگند مستی بیکسوی
یکی را گنج باد آورد ریزان | زر بی سکه‌اش هر سو گریزان
اگر آتش عمر کوته ماست | وگر انیست خوناب ره ماست
گران خیزد پی روز هلاکت | درین ره ریزد بر روی مشت خاکت
سحرگاهی بفصل برگ ریزان | که همدم بود از شهر ده گریزان
بگلشن شاخ گل بی بار مانده | عزیز مصر رفته خار مانده
چو خامان کشته زاغ بوستانی | شده در موی بر سبزی زبانی
نهال باغ بیداری خزان کرد | بر و بوم نظر را گلستان کرد
فتادم از می اندیشه سرمست | چو نخل تاک بالینم کف دست

چنین دیدم بچشم دوستکامی | به بستانی سراسر رونق آمی
چه بستان پای بند طوبی آباد | برقص سینه کوبی دست شمشاد
شکسته شیشه‌ها سرو دلارا | بجای باده پر کرده هوا را
گل و سنبل بهم زلف و رخ یار | نسیم غنچه مست کوی خمار
دران بستان که گلروی بتان بود | می کوبه چو مهتاب و کتان بود
بکرسی ساخته چون عرش جائی | بهشت از نسیه گیرانش گدائی
درو حوضی چو ناف نوعروسان | پیاله خونی چشم خروشان
پیش نرگش رسیده همچون بیباک | چکیدنهای قطرهٔ خون امساک
حباب باده چشم مست ساقی | هنوزش گردش پیمانه باقی
بران کرسی درون سیر گلشن | که پیچیده گیا کوثر بدامن
همه صاحب سخن یکیک نشسته | چو چشم تنگ ترکان حلقه بسته
بسنجیده جان و در نرمی دل نرم | بنوک هر قره خونابهٔ گرم
همه بر روی هم صبح دمیده | ز نور چشم یکدیگر چکیده
زجائی خط چو مژگان بر جستند | بتعظیم دگر بر جا نشستند
ز قطره دائره بیرون نشستم | چو یکقطره می گلگون نشستم

دران مجلس که دم از نور میزد | دلم پهلو بکوه طور میزد
چو دور آتش آشامی ز من شد | دلم چون جام سرتا پا دهن شد
نظامی ساغر پر کرده از می | قدح ماه تمام و مهر در وی
می ز آلایش هر آب و گل پاک | ز صلب خویشتن زاده بر از تاک
بهم از آتش آن دیر ساله | غلط می شد می و دست پیاله
گرفتم ساغرش از دست مستی | کشیدم خود سرا پا رفتم از دست
دران مستی که سیل خون نبوست | ستادن را فتادن بار دوش شکست
از آن ساغر که بگرفتم از آن دست | همان مستم همان مستم همان مست

کیفیت خم آب دیدن مرتبهٔ سوم و مجنون از دست نظامی خوردن

مکن طفلی ببوی غرقه در شیر | که این صبح اجل باشد گلوگیر
قد از پیری شود دروازهٔ مرگ | که در شهر افگند آوازهٔ مرگ
نه قامت کشته با کوزی هم آغوش | کمر بسته توشهٔ افسوس افسوس
همه دی نوبهاری دارد از پی | بیکارم چون بهارش نیست این دی
سحرگاه جگر پرکاله ریزان | شدم خونی بهار صبح خیزان
زمستانی که آتش خام میکرد | ز ناکستر حرارت وام میکرد

تنِ آتش بهر خارِ درشتی / گره تر می شدی چون خارپشتی
به گرمی شعله ناسازی همیکرد / چو طفلان در بغل بازی همیکرد
چو آتش خویش را از جا برانگیخت / زبس لرزید رنگ گرمیش بگریخت
ببین استادِ آتشکار گر دست / که نخلِ موم از آتش همی بست
برآورده سراپا در نظاره / کجا خم آسمانی پرستاره
مشبک قلعه از آهنِ ناب / در و رومی وشی بر دوش سنجاب
بانگشت آتشِ گلرنگ در جوش / چو شیرِ سرخ او با قوش همدوش
گرفته در درخت شرنگی بار / عقابی پاره چوبی به منقار
شراری کش برون میتاخت از دو / دلِ خون گشته پروانه بود
برون می تاخت از هر شعله آه / گرفتی دایم از فکرش سرِ راه
بدو شستش اشک ریزان بنهادم / ز تاجِ شمع بالین بر نهادم
سوم خوابم چو در یغما برگ شد / ستور بردعی زادی یدک شد
کشیده دیدم از خوابِ فسونگر / ستور بردعی چون دود در بر
سپر و کردن بتازی برقِ کردار / ز سر تا دُم همه در لعبِ رفتار
شکم افگنده چون آهِ گران خیز / قدم برچیده چون اشکِ سبکریز

زبس تندی که با او در قفا ماند / شبِ معراج شد رنگش بجا ماند
سبک آن بردعی را بر نشستم / غباری را بدوشِ باده بستم
شدم با عالمی گنجِ شبانه / به سیرِ گنجه سو بردع روانه
دران رفتن بدشتی بر گذشتم / که از لطفِ هوائی چشم گشتم
ز طولِ آرزو عرضش زیاده / چو صحرای هوس دامن گشاده
پی آرایشِ گلگونهٔ دشت / بهار آنجا سپند بر دوش میگشت
نشسته بر رخِ گل عقدِ ژاله / فتاده عکسِ ساقی در پیاله
ز لاله یک علم بر خاسته نور / شده شوقِ برادر شعلهٔ طور
ازان صحرا دمی چون در گذشتم / نهنگ آسا بدریا بر گذشتم
چه دریا ژرف دریائی شکن گیر / شده دیوانه پوشیده ز زنجیر
درازدستِ صبحِ غلطان سعی گوهر / چو اشکِ سبز بالین کرده جوشش
بروئی آب ماهی سینه بسته / طلسمِ نور بر آئینه بسته
ازان دریا چو لختی بر گذشتم / بدشت افتاد دیگر راه گشتم
دران صحرا که جوشش از لالی زد / ز مرغان ناله راهِ ناله می زد
پدید آمد یکی قصرِ زر اندود / که مهرش نیمِ مشتی کاه و گل بود

چه قصری کش فلک زیر صعود است | ز بس افتاده اندامش کبود است
فضای چرخ اخضر پیشگاهش | هوای گلفشانی خاکراهش
چه جا عالی بنای خالی از غیر | چراغ مسجد و میخانه و دیر
نگارین پایه اش چون دست [illegible] | خرامان سایه اش چون سرو شمشاد
نشیب پایه اش از بیضه جاوید | پریدی از فروغ سوزان بال خورشید
نهاده همتش بر آستانه | هوای اوج عنقا آشیانه
برون آمد از آن قصر دلاویز | نظامی نمکپاشش و شکر ریز
مرا بگرفت چون دل تنگ در بیش | شدم من شکر و او تنگ شکر
بنالیدن شدم در پای بر جوش | زمین چون کهکشان بر دامن [illegible]
فلک واری زمین را بر نگرد | ز نقرا صحن و چینی فرش ره کرد
زبان یکدگر را نقش بستیم | بهم چون شعله و آتش نشستیم
ز معجون حقه بر کف نهاده | که گفتی نافه از آهو فتاده
چه معجون مشک تر زناف خوبان | غزال از دست و بینش پای کوبان
بهر یک قطره اش خال مرکب | بهر کنج دیده یا بر گوشه لب
چه حقه چون زنخدان نکویان | پر از ترکیب لعل خوبرویان

از آن معجون معنی تازه کند | که کیفیت از و بردی ز شکر خند
بساغر عنبر فیضش بپرداخت | چو نوشش نام خود در کامم انداخت
شکر پاره شدم تنگ دهان را | ز شیرینی فرو بردم زبان را
طلوع نشأه در کار سخن کرد | گل گلزار را مرغ چمن کرد
بمغزم غوطهٔ مستی فرو خورد | دماغم را دو بالای فلک برد
منش معجون خرقه در شکر خواب | نظامی و خیالات و جگرتاب
همه اشراق بود و جنس اشراق | بلند آئینهٔ ایمان آفاق +
که بر قلب وجودم یک نظر زد | بساط کینه ام بر یکدگر زد
بملک ذره اکنون آفتابم | شه اقلیم و نیای خرابم
همه ساله بخرج و دخل ایران | دو باره باج میگیرم ز یونان
الهی دائم اشراق بادا | چهارش جفت این طاق بادا
بمشائین و اشراقی محتاج | ز کالش سلغر و خاکو ز تش تاج

گفتار در فخریه مختتم بمدح میر محمد باقر داماد

گرم آهی تبسم ریز داز برق | در آتش آب و آتش را کنم غرق
جگر بر نوک مژگان غنچه بندد | فلک بر دوشش انجم توشه بندد

زمن طوطی در دلهای آگاه … سخن آئینه‌ئی می‌خواست همراه
که در وی از پی چهره کشائی … ز مضمون صورت معنی ربائی
چنان جان معانی نقش بندد … که چشمی گرید و چشمیش خندد
بمرکز نخست دادم نقطه را سیر … ظهور نقطه نفی مظهر غیر
مرکب شد بهم ترکیب افراد … مثلث در مثلث ثلث ابعاد
مزاج و طبع را در هم فشردند … طبایع را اثر در کار بردند
غرض بر چهره رنگ بیغرض دید … بروت جوهر از اعراض بجید
بخور شیدم که نفش جام زر داشت … لبی مریم دماغ از عطسه بر داشت
تقاضا با قبول فتنه شد جفت … هیولا صورت اصلی پذیرفت
چو علمم در مراتب منتهی شد … وجود از کنه جسمانی تهی شد
قدم در سجر بر تشریف آدم … بهر هیکل دبستانی گشادم
ورق بر هم زدم افلاکیان را … سبق از کف فگندم خاکیان را
ز سفلی تا بعلوی در نوشتم … بصد چرخ از رصد یک شهر رستم
ور اسطرلاب دل دیدم کماهی … کشیدم بر تمع از مه تا بماهی
ز اشراقی قدح آمد بدستم … سبو بر فرق مشائیش شکستم

مجسطی را دم از حیرت دمیدم … قلم ز اشکال اقلیدس کشیدم
ز طرح فلسفی تا نقش بندی … ستردم معنی باطل پسندی
گذشتم چون قلم زگها بفریاد … ز صحرائی مهیب جفر داعداد
در تکسیر و نیرنجات بستم … طلسم سحر را در هم شکستم
تسلسل را بریدم دور از سیر … حلول و اتحادی را دل از غیر
تناسخ را بحرفی مسخ کردم … رمل را به سفری نسخ کردم
شکستم نخل رسخ و فسخ را شاخ … پراندم ز آشنا هما مرغ گستاخ
روان دادم بحرف و نقطه بر تاب … قلم در آتش اوراق در آب
ز سیم معقلی تا کاف کوفی … دریدم چون دل و چشم حروفی
بهفتاد و سه خط از خطه ژرف … گرفتم چاشنی معنی حرف
ز علم حق شناسی ها در آفاق … بحق حق که اشراق است باقی
بیاد پیر داد او باشش آمد دست … که دشمن هم دلش آئینه اوست
شگفتن پیرخش بر من حرام است … ورش تا باغ جنت نیم گام است
تعالی الله ز آدم تا بخاتم … بر و شد ختم دین و الله اعلم

در تعریف سخن مشتمل بر مدح میر باقر داماد

بدیوانی که دیوان پری گیر وست / سخن زخم خدنگ غمزهٔ اوست
پی ظلمات کان آبحیات است / زبان خامه در کام دوات است
قلم تیر و سخن زخم فگار است / چه بحر است اینکه آتش بی قرار است
چه تیری کو زند ناگه ره نیش / فرستد کاروان سینه ریش
چه زخمی کو بهر خانی نمکدانست / بدانش گره خونابه پیکانست
ز کاف و نون چو صنع و صبح دم زد / قلم بر لوح اول این رقم زد
در آن عالم که نی نونی کهن بود / سخن بود و سخن بود و سخن بود
قلم طوطی شد و من شکرستان / ز انگشتم خرد شد تنگ دستان
به تیغش زندگی چون ماهی از آب / بجنبش تازگی چون دیده از خواب
چو دیدم سرنوشت آن طفل خود را / بسر ماری بریدم ناف او را
قلم شیرابه کی دادند بیشه / سیه دارد سر پستان همیشه
به جنگم تیشهٔ فرهاد باشد / ز خسرو نقش شیرین بر تراشد
سخن تارک نشین تاج عشقست / سخن پیغمبر معراج عشقست
قلم شمع سرای عشق از انست / که او را آنچه در دل بر زبانست
دهن بر خامشی میدان گشاده / زبان شمشیر بر دوش ایستاده

زبان افگنده گوش هوش بیکار / هوا پیچیده بر گلبرگ گفتار
نظر را آنچه در خاطر گذشته / جگر پاشیدهٔ مژگان نوشته
چنین طوفان ها دگوش آرا / دوال موج زد بر سوی دریا
که دامادی کند اشراق داماد / درین عیسی بنای مریم افتاد
سمی حضرت ختمی از آن شد / که ختم فطرت آخر زمان شد
سخن تا رفت اوستادی نبودش / بکارت بود دامادی نبودش
ازو بخت سخن فیروز گردید / عروس سخن امروز گردید
قلم شد بر کفم مار گهر بار / سخن رجم معانی مهرهٔ مار
سخن از سینه ام ناید بلب بر / که بر آئینه لغزد پای گوهر
قلم گریان بغواصی در آمد / سر نقش بر قاصی در آمد
قلم غواص گشت و غوطه خورد / که نیسان پیه در زد غوطه خورد
در آن کوره که من اکسیر سازم / سخن را هیکل زرین گدازم
سپهر و مهره گردند با هم / گلوگاه دم و باد آوریدم
سخن وحشی صحرای دل ماست / رمد بی های و هوی از چپ و راست
چو آرمی بعد عمری در کمندش / بزنجیر رستم کن پای بندش

قلم شد صیاد دستِ یاسمین ست / بدستش تیر ناوک در کمین ست

صفیری از سرِ پیکان برآرد / غزالان را بدام خط درآرد

سخن عنقا شد و من آشیانش / که در قافست متواری نشانش

شدم کز خویش برقع برگشایم / بمردم قاف با عنقا نمایم

سخن کوته که شرح او درازست / سر و سر حلقهٔ زلفِ ایازست

همه معشوق و عاشق جاودانست / که محمود و ایاز اینجا بهانه است

آغاز داستان محمود و ایاز

پرستش محجوبهٔ علمِ الهی / که پیش از عشق پیش آید گواهی

گواهی آنکه حسن و عشق عقل است / به بزم و رزم هر یک نقل نقل است

ز اوّل عشق و آخر عقل شد راست / که عشق از خورده های عشق برخاست

بجسمِ بادهٔ حسن آمد از پیش / هیولی عشق و عقل حیرت اندیش

فرود آمد قضا از عالمِ پاک / که بر قالب زند خود را کفِ خاک

چو شد در کارگاهِ کار تقدیر / روان دستی بگلدستی بتحریر

بهر آب و گِل سرّی نوشتند / بهر پیشانی سطری نوشتند

نه آن سر از درون نتوان فشردن / نه آن سطر از جبین نتوان ستردن

یکی را بیغمی در کار کردند / ستم در حق او بسیار کردند

یکی رنگ شکسته باز دارد / به این رنگم جگر افگار دارد

یکی را قدرتِ ناله ندادند / قضا نیشش را بمن تاوان نهادند

یکی اشکی به گرد دیده تازد / که بر روی چشم من چون دانه نازد

یکی خواهد سپاه و کشور و تخت / یکی از خویشتن برگشتن بخت

چو شد آلِ تگین را بخت یاری / نثار فرق شان تاجِ کیانی

درآمد بخت را هنگام معراج / سر محمود شد معراج آن تاج

دران موسم که صحرا تا لب رود / هوا در وازه اش قوس قزح بود

چو ترکانِ قدح در چنگ لاله / زمستی نیم رخ کرده پیاله

لطافت با هوا همدست گشته / قدم مستور و رفتن مست گشته

کثافت آنچنان نایاب میشد / که مو نارسته بر تن آب میشد

ز بس کردی ترشح ابر بهمن / فشردی مهر جیب و شعله دامن

بره چشم شقائق چار گردید / طلائی تاک دست افشار گردید

نفیرِ بلبلان برداشت فریاد / بدوش غنچه زد دستِ کفِ باد

صبا در لشکر هامون پیاده / سنان لاله بر دوش ایستاده

کمند سنبل و باروی گلنار — چو بیخ آه من بر چرخ خونخوار
سراپا شاخ گلبن قد محبوب — سر تازه بریده بسته بر چوب
چو دیده تیغ بندان نشستند — چو ابرو طاقهای سجده بستند
زمانه شور محشر عرض میکرد — زمین از چرخ وسعت قرض میکرد
چنان از جوش لشکر محط جا بود — که نقش سایه بر دوش هوا بود
ز نانک کرنا گوش فلک کر — نفیر آوازه از شور محشر
علم زد کرد دهر در علامت — زمین میرفت واپس تا قیامت
اناقه بر پر هامون بهامون — سپر سازی پری بالای گردون
سپرها بر کتف گلها دمانده — گلستان نو ز مثل غنچه مانده
که تا پیمانه گردد جوشن خز را — بچرخ اندازه این اطلس نگون را
ز بس گرد سپه بر کرد پیوست — تتق بر پرده های آسمان بست
ز ابر نو بهاران در بهاران — غبار آلوده می بارید باران
ز هر سو سیل ستی را گشادند — تل خاکستری بر باد دادند
فلک را بر سر خم اژدها بود — زمین را تشش حبت ابر بلا بود
شنید شور محشر جوش میزد — بگردون موج کرد آغوش میزد

۷۵

پیاده با سوار از نقل آلات — چو اسپ و پیل و رخ در عرصه مات
سبکروحی که هم سنگ نگین بود — لوای چرخ و آهنگ زمین بود
بهمین روزی که بودی سعد در سعد — هوا المحمود گفتی سو بسو رعد
خدیو نیکلین یعنی که محمود — بلند اقبال تخت و بخت مسعود
برآمد بر سریر پادشاهی — بسر کام دل چندانکه خواهی
ز دل بی آه بودی نفس را — مبادا اینچنین دل هیچکس را
ز شعله لقمه سوزی نخورده — نمک از سفرهٔ داغی نبرده
همیشه با دل بیغم نشسته — طلسم دور وا در هم شکسته
نکرده نو بر گلبرگ اشکی — نچیده لاله از داغ سرشکی
ندیده از طرب عنبر تدارک — بحسرت پشت چشمی کرده تارک
سرش با تاج دولت در سکالش — سحر با تاج و شب با ناز بالش
بنازم بیش ازین محمود در لجا — بیک مژگان خوابش مینیم را

در خواب دیدن محمود ایاز را و عاشق شدن براو

بشب باری چو نقش خواب بستند — خمار نشه را اول شکستند
دو دیده در هوای گلشن خواب — که با صد تیغ گل را میدهد آب

دمی آرد سببی از گذرها — که رقصانه چو برگ گل جگرها
دماغش گاه عشقی بر طرازد — چراغ دیده اش بهی گدازد
گهی بر سر زند گل از دل ریش — زبانی سازدش پامال تشویش
دمی بافد ز یوسف روی کار — که در پوشد زلیخا دیده زار
شود گاهی ز حل عقد تدبیر — بجمعیت پریشانیش تعبیر
دمی از زلف پیچانه کمندی — زند چون آه شبگیری بلندی
گهی جانرا شراری آورد پیش — که پروانه کند شکر از دل ریش
دل یک قطره مست سرنگونست — چو عاشق میشود دریای خونست
کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر
زناله تار و پودم در خراشست — که خواب عشق بافان در قماشست
چنین با فندگی سر رشته مگسل — که قاتل را خوش آید رقص بسمل
اگر جانرا هزاران شغل پیش است — دلی کو دل بود در کار خویش است
چو غم را ساقی میخانه کردند — دل آگاه را پیمانه کردند
مبادا شیشه دل بی شکستی — مبادا جام می بی می پرستی
شبی محمود خونریز سبو شد — پیاله مرغ دست آموز او شد

درآمد ساقی از در عشوه آلود — رگ شیشه زنیش غمزه بگشود
چه ساقی شورش آمیز می ناب — نمک بر داغ و لاله بر شکر خواب
گل رویش که از مغز خورشید — میستان لبش با لغز امید
زنخ جام بلورین زمهتاب — زغبغب مهر افتاده بگرداب
بط باد بسینه راه برداشت — قدح توشه ز قرص ماه برداشت
بیخچ انگنده ساغر را بپایی — تهی از دزد و امساک و برآمی
می صافی ز چشم شیشه جان بود — که کیفیت چو رنگ از وی عیان بود
گدا می می چون خون منصور — که ور شور قیامت انگند شور
جنون یکقطره از لای خم او — سر بیهوشی و پای خم او
می که زوی خرد بی برگ گردد — غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
چنانش گرم و آتش رو نموده — که گوئی شعله در وی شسته بود
بهر کس چون که خود لب نوش میگفت — همان دم خیر باد اهوش میگفت
بیک پهلو قدح از دست افتاد — بپای خویش ساقی مست افتاد
در آن مجلس که ساقی شور جان بود — پیاله گردش چشم بتان بود
ز بس غمزه که میزد تیغ بیداد — شکاف دل سینا کوچه میداد

مژه شمشیر بر دوش ایستاده — نظر را تیغ در مردم نهاده

چنان ابرو بابرو گوشه می بست — که مو چون تیر خون آلوده می جست

بنوعی پیچ میزد زلف را تاب — که می شد حلقه صد چشم بیخواب

بهر جانب که دیده باز می شد — نگه پامال خیل ناز می شد

درون دائره آمد دف و نی — یکی دم خور یکی سیلی پیاپی

صدای آن یکی بر دشت میزد — که بر ماه گرفته طشت می زد

زدم این یک فغان بیرون نمی داشت — ازان دیده که در زیر شکم داشت

نی صد جا میان بسته بعد درد — ز سینه تا بلب فریاد می کرد

که تا دم میزنی صاحب نفس نیست — دم دیگر دم فریاد رس نیست

دف آمد با تن نالیده جائی — کشیده پوستی بر استخوانی

رخ خورشید را آورده دام — رخی از باد سیلی زرد دارم

به بنگ ناله رقصد با غم دوست — ز تن بر کنده خواهد گشت این پوست

بخوبان قصب پوش و قدح نوش — عرق از چهره غلطان تا در گوش

چو دوری یکدو بگذشت از می ناب — فرو غلطید مستی در شکر خواب

در آمد شاه غزنین را بغارت — ق — بچشم غمزه وحشی اشارت

سر دو سر کرده سبزان کشمیر — ملاحت از لب او چاشنی گیر

لبش چون غنچه لبریز تبسم — دهان راه خندیدن در او گم

دمی کان نوش لب چون پسته خندید — ز شیرین لبش بر خنده پیچید

سخن از تنگی راه دهانش — بلب می آمد از اظهار جانش

لب او گر نه شد خنده آلود — ملاحت تا قیامت بی نمک بود

نزاکت بسته موی میانش — عدم گم گشته راه دهانش

پی نظاره مهر از تاب آن رو — گرفته دست را بالای ابرو

پگاهی بسته بلند ابروش از دود — که نظاره ز آبش بگذرد زود

شهنشه را چو شاهین بر سر آمد — درون سینه مور کاوش در آمد

بخون رنگین شد و پرواز برداشت — دلش را برد و چاک سینه بگذاشت

غلامی کو دل از محمود بر بود — چو بر وی بانگ بر زد سایه بود

تمثیل

عجبی کیخسروی بی تخت مجنون — ز دوش خیل خیال غم شبیخون

در آمد لعبت لیلی بخوابش — جلوه — بر آمد در دل شب آفتابش

ز جا برجست و در دامانش آویخت — سراپا جان شد و در پای او ریخت

۸۰

چو چشمت از خوابگه مجنون مست / بحسرت دامن خود داشت در دست
گذشت از لیلی و مجنون خود شد / چو قطره واصل جیحون خود شد
ز لیلی عشق لیلی در نور دید / بساط عاشقی با خود فرو چید

بیدار شدن محمود از خواب و بیقراری او از عشق ایاز

شکر خوابی که شیرین میکند کام / بهم جمع آمد از تلخی ایام
کسی کز وی غمت مستانه خیزد / اگر خوابی ز بالینت گریزد
عجب بیباک و خوش غافل نشانی / که داری تنگ در خواب نازی
ز بیداری مشبک گشته رشته / که نا خوابیده و صیدت گذشته
بزیر سر هزاران خواب داری / که هر یک را بصد رو می نگاری
زخیالت مست تا احوال مستور / ز داغ بی نمک تا زخم پر نور
بود پروانه با سر رشته شمع / پریشانی دل تا خاطر جمع
ز نقش مجلس و ساقی مستان / ز عقد شبنم و گوش گلستان
خیال و خواب را از پیش بردار / دو مرهم نیش را از ریش بردار
ازین خواب پریشان هم تو جمع / رخ پروانه باش و بوس شمع
خورد گر سینه از غمزه نیش / یکی مرهم نماند یار آن ریش

۸۱

بهر جا گر خواب مستانه فتاده / خیال آنجا بیک پا ایستاده
ز جانان نیم جانی می خراشم / خیالی از خیالی می تراشم
خیال دوست نقش دوست بندد / گلستان بغنچه و بوست بندد
خیال عشق کن در خود فرو شو / برون آ از خیال و جمله او شو

تمثیل

ز خاک کوهکن پرسید پرویز / بیابانی بیستون شخانه تیز
که بی شیرین تو تلخ ابروی چونی / بهامون بیکس و بیگوی چونی
چگونه تاب داری بی جمالش / که عاشق کش فرستاد از خط و خالش
جوابش داد فرهاد غم اندوز / که امروزم جگر خون تر ز هر روز
ز تو تا کرد غیر اینجا رسیده / خیال دلستان از من رمیده
وگرنه تیشه ام چون می سراید / شرار تیشه شیرین می نماید
بود چون کوهکن را تیشه در مشت / دهد کوه کوه عالم بهشت اندر بهشت
درآمد غزنوی زان غم اب خونریز / چو مرغ نیم بسمل رقص انگیز
گشاده دیده نا بستنی را / بصد دریای غم آبستنی را
نگه را لجه دیده گسسته / قطره در زخم سوز نهان شکسته

چنان بر روی محبت اشتلم کرد | که خود را در وجود خویش گم کرد
دلش رخشان حبابی بر سر خون | چو جام حسرت لیلی و مجنون
نظر آئینه و شانه گرفته | کمند زلف با ماه دو هفته
که آراید جمال این و آن را | بلای جان آشوب جهان را
ز خوابش چون بکف دلبر نیاید | خیالی هم بدستش در نیاید
شکایت با دل شوریده سر کرد | سخن را رنگ از خون جگر کرد
سیاه شعله را سر در جگر داد | چنین بوی کباب دل بدر داد
که ای دل بخت برگردیده گردی | شوی خون و بگرد دیده گردی
دگر بر کف نگیرم جام زر را | بکام غم بریزم لعل تر را
نباشد عاشق از باده سر مست | طلوع نشاء خون جگر هست
به بزمش اشک گلناری شرابست | کبابش از جگر بوی کبابست
ندارم ره چو در بزم وصالش | سر بیهوشی و پائی خیالش
از آن ریزد ز چشمم گریه پیوست | که تسبیح سرشک افتاده از دست
مگر در صید کردن جوش گیرم | ز خون صید نوشانوش گیرم

رفتن محمود بشکار در عقب آهو تاختن و از لشکر دور افتادن

نمیدانم درین دشت بر آهو | که صید دل کنم یا صید آهو
دلی را گر کنم نخچیر کو دل | وگر آهو جگر یابد ز قاتل
همان آهو که دل صید بر آهوست | خدنگ از ناله خالی کرده پهلوست
به پیش زخمی چو خاطر رام گردد | هوس خون شکار آشام گردد
که گردد غنچه پیکان شگفته | شگفتن در دل وحشی نهفته
گوزنان در زمستان که تازند | دماغ شاه بیدل را نوازند
شراب خوشدلی خون شکار است | غم عشق بتان را سازگار است
برای بر گردش چشم غزاله | ز لاله بر سر نیزه پیاله
غباری از سوی وحشی ز سوی | به هر یک در قلاده آرزوی
پی نخچیر خاک غم کشیده | دل صیاد داغ لاله دیده
به شیران دام داده | به روبه لبس خم و طلم به در جوش
بیا ای صید ساز هر فسانه | سوی خون و پی تیر و نشانه
ازین افسانه کامد آتشین سلک | چو خون گرم دارم در رگ کلک
نویسم سطری از چون سنبل یار | شود آه و هوا گیر و ز طومار
چنین پیکان ناوک خورده غم | گشاید غنچه زخمش لب از هم

که چون محمود ازو ورزی آن ماه — شد از دامان صبرش دست کوتاه
کشید از لالهٔ دل نالهٔ زار — چو شمشیر نسیم از زخم گلزار
بهامون تاخت ماه عالم افروز — که ره بی گرد بود و مهر بی سوز
برآب تیغ نقش آرزو بست — که هامون را کند در جوی خون پست
تکم انداخته ابر بهاری — شده آبستن گوهر نثاری
کدامین ابر ابر کم ستیزه — که باران ریزد از وی ریزه ریزه
لطافت ریزه می بارید از ابر — گلاب نازنی پاشید از ابر
ز نم نقش زمین زائل نمی شد — زمین تر می شد اما گل نمی شد
شفق از عکس باده در چکیدن — غم از چرخ پیاله در رمیدن
ز هر سو بانگ نوشانوش برخاست — قدح با لاله دوشادوش برخاست
غلامان مرگ غم در جام کردند — ز هم بیطاقتی را رام کردند
بروی سبزه و گل بر گذشتند — کلید قفل میل خویش گشتند
دلیران راه بر نخچیر بستند — اجل بر بال مرغ تیر بستند
ز هم اندیشه در نخچیر افتاد — ز پی شان خاک در زنجیر افتاد
در آن هنگامه از شاخ گوزنان — درختستان خشکی شد بیابان

ز گور گشته گورستان شد اندشت — اجل گرد سر آن دشت میگشت
گریز از روبه از حیلت نمودی — بغیر از زخم سوراخی نبودی
پلنگ از ناوک پران گستاخ — سراپایش شده سوراخ سوراخ
شکاری را کجا خواب و کجا هوش — که با ناوک بریدی چشم خرگوش
غزالی را که بد لاله ایاغش — برون آورد شمشیر از دماغش
چو مستان می عشرت در آن دشت — اجل سرگوش خون میخوردمی گشت
از آن هنگامه سر در زد غزالی — ز کلک بانوی رنگین خیالی
کشیده نرگسش دنباله بر گوش — ز گردن گرم بازی تا سر دوش
قلم بالیده و سینه کشاده — تماشا از پی او در قلاده
چو تیر از حلقهٔ لشکر برون جست — شه از پی جست بچون شیر سرمست
ز پی در تاخت دارای جهانگیر — چو رعد بانگ شیر و برق شمشیر
بساط دشت را بر یکدگر زد — جگر را بر دم تیغ قدر زد
غبارش غول هامون قضا شد — سپه سالار دیوان بلا شد
فتادش راه بر دشت درشتی — که از هر برگ رستی خار پشتی
زمینش چون نمک شاداب بی آب — چو صحرائی جگر برگ گل ز خوناب

زمینش از تاب گرما و تنوره | فلک دم مهر اخگر خاک کوره
ز بس گرم نظر بر شعله میدوخت | کبابش از تنور لاله میسوخت
هوایش تا بجدی شعله گستر | که گشتی سایه دود شخص آذر
زمینش از تشنگی نوعی مشوش | که بودی ریگ مستسقی ز آبش
بباغ و زاغ آب عیسوی کیش | نفورش بود از خاکستر خویش
بکر به خار پشت دیده در دشت | نگه چون شعله جواله گشت
چکیدی تیر را پیکان بهامون | چو از منقار نسری قطره خون
درو آن خونابه دشت شعله گستر | کرے شد مرغ و ماهی زو بستر
کبابش آنچنان بسوخت گریان | کز و گاو زمین بگشت بریان
کنارش شعله مجنون دمیده | بهارش آتش دوزخ رسیده
کنارش سینهٔ سوزان عاشق | همه جایش لب سور و ساز لایق
زهش بار بر سر برف پی بود | همه دام بلای دشت دجی بود
همی رفتی تنگ آهوی جسته | پیش چون نافه در خون نشسته
بهار نوعزی گلدستهٔ عشق | به پاره پارهٔ دل لبستهٔ عشق
تنک راندی بهی باد صبا را | زگرد او زمین کردی هوا را

۸۶

که تا شب تازه است در آمد | مصیبت زای روز دیگر آمد

تعریف تیره شب مناجات محمود در طلب نجات از آن شب

چه شب زاغ منی که داغ ثمگسار است | همه شب کشته و شب زنده دار است
درین سوز آشنا بیگانه شب | میان غارت لبیک یا رب
شب از چشم تو در خوابست تارش | روان با سوزن مژگان ترو زش
که شبهی شب گمیزیش نظاره | سیه پوشش غرابی در خور ایست
اگر دریای رحمت بیکنار است | کنار شوم این شب نده دار است
وشب سوزش بجان بیهوش مانده | توی داران همه گوش مانده
شب آمد قلعه بیدار و زدان | حصار ناله از آه مردان
بشب عاشق هلاک جان خویش است | بگوناگون اجل مهمان خویش است
شبی چون زنگی آمیخته خنجر | لب و دندانی از ابر سیه تر
کواکب شب میمون در زمانه | چو چشم گربه در تاریک خانه
علم گشته شبی از دود دلها | سیه کرده لباس آب و گلها
شکسته آرزو بستن نبودش | اثر با ناله پیوستن نبودش
شبی کردی چو گوران آموز | گرفته دست یکدیگر شب و روز

۸۷

سر هر مرغ زیر بال تشویش | دل هر سینه ریش و نوش نیشش
ریش زانو نشین و بالش دوش | قد شکرلبان و تنگ آغوش
گداز ناله و پس کوچهٔ آبی | زبان نیشش و کام شیشهٔ می
بیابان گرد هجران دور مقصود | سر سرگشتگان عشق محمود
چو مینا غلغل خون در گلو داشت | بخود چون جوش باده گفتگو داشت
خیال دلستانش دست در دست | بهم افتان و خیزان مست در مست
ز آتش پارهٔ دل تا دهانش | سخن گلگون و شعله زیر زبانش
نفس را ارغنون ناله انگیخت | ز غنچه درد دل چون برگ گل ریخت
که ای شب چند در آهم زنی چنگ | اگر عمر منی در کوتهی کوش
مگر غافل بروز من گذشتی | که ز نیسان قیرگون و تیره گشتی
شکر بیرون فشان از تنگ آغوش | که من در صبح محشر میزنم جوش
ببانگ یا حی زین کاخ مشبک | موذن را چه شد الله اکبر
سیه زاغان آه آتشین بال | در ندازهم جگرگاه بچنگال
سحرخیز چمن را بی‌نوا کن | خدنگ ناله در کار ما کن
گهرباران غمانم روانند | برویم کاروان در کاروانند

سیه مستان آهم در قطارند | همه آتش پی یاقوت بارند
چو شب را شاه غم روزی تجمل کرد | چنین رو سوی جاندار و دل کرد
خراش سینه را در ناله نگذاشت | برون داد آنچه در دل ما حضر داشت
که ای نوشش حیات نوشخندان | قبول خاطر مشکل پسندان
نغم دشواری و آسانی کار | نهفت پرده و آهنگ اظهار
صبوحی نشاء و قانون ناله | سماع شیشه و چرخ پیاله
فراخی شکر بر تنگ آغوش | محبت باد از خاطر فراموش
بهار گشت دامن صبح خیزان | رخ خندان چشم اشک ریزان
نفس را لاله زار طرف دامان | جگر را انجمن چاک گریبان
قسم قسمت کن سوگند تعلیم | نزول رحمت و معراج تعظیم
دعا را با سرایت عقد و پیوند | غبار آستانت تاج سوگند
به بیماری که دست از خویش شسته | ببالینش اجل تنها نشسته
بسامان غم حسرت نصیبان | به بیسامانی گور غریبان
به بی برگی که حسرت خورده باشد | نهاده سر بخشت و مرده باشد
بداغی کش جراحت غازه گردد | گلش را ریختن شیرازه گردد

برابرو ئے کز نگه خون رنگ گیرد — برابرو و چین عصمت تنگ گیرد
بان شور سحرخیزان گلزار — ادیب فتنه انگیزان گلزار
برنجوری که از ضعف روش — نفس ناید بلب از جوش خویش
بمستوری ستر پردهٔ راز — بآن رازی که خود گردید غماز
بآبے کز جگر تا چرخ خونخوار — چو بدمستان نه در پرسد نه دیوار
ببے برگی که هر برگ بهارش — نوشته مرگ شادی بر کنارش
به بیماری که چون راهش هوس شد — تن او رشتهٔ مرغ نفس شد
بجون خسپی که بالش آستانست — زمین بستر لحافش آسمانست
بآن بیکس که گردیده ش گرد — نشسته بر سر بالین او گرد
بدان حسنی که عصمت زادهٔ اوست — حیا در خاک پا افتادهٔ اوست
که گلزار دم روح اللهم کن — غباری از ورق خضر رهم کن
که بر ساحل فگن زین ورطه رختم — نسیم شرطه کن همراه بختم
دعا را چون تهی شد جام نوشین — طلوع صبح صادق گفت آمین
خوش آن حسنی که باجمعیت بیدار — فره خارش جگر گلبرگ گلزار
زخارش خار بند رخنهٔ خواب — ز برگش جیب و دامن دست بیتاب

91

فره بر چین دیواریست هر صبح — جگر شبخیز بیداریست در صبح
از آن بر چین خیال دوست آرمید — وزین شبخیز باز عشق رسید
بتار مرغ صبح آفت گسست آن — جبین پر چین و شبخیزی بدست آن
فره گت با جگر مرغست پرچین — چو بے همچینه درد از هر دو پرچین
گلی کز صبح عشقش زهر خند است — شکر پرسد که دلخواهی بخند است
کفن بهتر از آن صبح فسرده — که از مهرش نفس در سینه مرده
اگر بے عشق دم از دل برآرد — نمک را ریشه ز آب و گل برآرد
روان شد صبح چون شیر چکیده — شکر شیرینی در خود دمیده
فگنده شست و شور افهر برگشت — کف صابون لطف این کهن دشت
بسے خوابنده تا محشر بکدست — درین صحبت فتد از بوی خون مست
زند بر صفحهٔ جولان پریشان — سخن چون موجهٔ خون شهیدان
نقطها قطرهای خون نابند — نمے خشکند اگر بر آفتابند
چو شد صبح و غبار از دشت برخاست — طلوع نوبهار از گشت برخاست
شقایق از تماشاگاه دینه — نهاده دیده بر سوراخ سینه
که امروز انتقام عشق خونست — جگر یک قطره یا دریای خونست

92

گل زنبق بوی یار چالاک / دماغ بردریده رشته از خاک
که صد بالا شود کیفِ دماغش / فروزد دیده نرگس چراغش
ز خاکِ آستانِ ناامیدان / چنین گل میکند خونِ شهیدان
که چون بگرفت محمودِ جهانگیر / ز گردون کاسه پر شکر و شیر
چو بستان صبح خنده برگشاده / کفِ میخانه بر یک سو نهاده
همان دم زان بیابان تا به فرسنگ / برنگ دود آه از سینه تنگ
نسیم آه را در دشت راندی / چو برگ گل جگر پاره فشاندی
نبودی ذره از خاک آن دشت / که زیر کام گلگونش نه گل گشت
نگفتی وای دست و وای بازو / نگفتی آه چشم و آه ابرو
هر آن کاهی که بر گلزار مانده / ز رخ زردیست بر دیوار مانده
بر آن برگی که بر شاخ حنا بست / نگارین پنجهٔ زیبا نگاریست
بر آن گل کز دمش گلگونه بسته / خراشیده رخ ماریست رسته
نم ابری که در فصل بهار است / چکیده بهای اشک روزگار است
غباری کو بدان نشسته / بود جانی که از جای گسسته
سپه را در تگاپو از پی شاه / نم از ماهی گذشت و گرد از ماه

93

به یکدم گیر و دار افگند ندا در / که هر یک را هوا بود در سر
سپه سالار صفها را بیاراست / صدای جنگ جنگ از طبل برخاست
ز سرداران بر آمد بانگ تکبیر / که دست جرأت و دامان شمشیر
علم زد شام کینه از چپ و راست / ز دو جانب صبح مرگ از خواب برخاست
چنان سیل بلا رگ در گذر بود / که سر می برد و سرها را سپر بود
هوا از روح پشته پشته می شد / که روح آدمی هم کشته می شد
بنوعی نقش هستی گشته نایاب / که عکس شخص می جستند در آب
دلیران از پی هم در تگاپوی / شدی از گل سنان سرها پر بوی
سهم چون لعب نیزه می نمودند / زره را حلقه حلقه می ربودند
فلک را گوش سفتی ناله تیر / بروت مهر کندی برق شمشیر
ز سیم تیر از حلق دلیران / صدای شد نیر ز نان دلیران
رسیده از راه و دیدار دور محمود / شهید سنان زمین گردون
یکی ز تیغ پهلو بردریده / قفس زنجی شکسته و مرغش پریده
یکی سوراخ سوراخ از سنان بود / چو چشم شیشه زخمش خونچکان بود
یکی غوطه بزخم خویش می خورد / دران غوطه زدن در زخم می مرد

یکی برده ز زخم تیر و خنجر | گلستان بطرف دشت محشر
یکی را سر بزیر پا فتاده | یکی را پا بزیر سر نهاده
بجز نی نیزه داران جگر ریش | سپاهی بر سر جوش از پی خویش
سپاهی چون گل لاله پیاده | جگر جائی و دل جائی فتاده
سپاهی ترکتاز آسمانی | هم آورد وداع آنجهانی
کنم میدانی از طول امل طرح | که عرض لشکر دیگر کنم عرض
ز هر یک طرز عرض لشکری هست | قلم را در قلم زور شکری هست
سنانش را عرض دربان جابدار | همه چون اژدهای آدمی خوار
سر بی افسر و آه دمادم | کمندی چین به چین بازوی خم
میان تیغ بندان کرشمه | ز خونشان جوش چربی چشمه چشمه
باین مشاطه آرایش لشکر | سر میدان نظم و معنی بکر
تن آسوده احوال تنعم | که تا گورش نشنید بر سر هم
روانی اشک ریزه و خون روانی | که برخوردار باد از کامرانی

عرض سپاه دیدن محمود و بر تخت نشاندن مسعود پسر خود را و قصد گلخن نشینی کردن

مرا عرض که در جوش سپاه است | زمین را زانسوی افلاک راه است

گشاده دلبر چشم دل تنگ | قره لشکر نویس اشک گلرنگ
دو چشم و دفتر سوز درونست | قره لشکر نویس اشک خونست
سپه اشک و علم در عرصه آهست | سر غلطیده در خونم سپاه است
همه الماس و لهای دلیرند | ز باد قطره قطره شیر گیرند
سپند نور و نارند و جگر سوز | بجنگ نیزه سرهای نو آموز
ز نوک نیزه پیچان همچو سیماب | جهان در خون کشی یکقطره خوناب
اگر دام پس از اشک بمانی | زمانی عرض خیل آسمانی
فلک را بر زمین بدوزد بیدا ان | که عرض این شبی را میکنم آن
شود عمان ان کرد از گذشتن | زمین خوناب در بارش گسستن
چو شد سر جوش میدان گرد | بچرخ آمد غبار هفت کشور
سوی عرض سپه محمود در گرد | قیامت را خراب آشجو کرد
ز بس تعداد لشکر بیکران بود | سر انگشت کواکب خونچکان بود
برون رفت از هجوم صف لشکر | فره بر هم زدن از جنگ دیدن
شمردن تنها که در حرف نقطه بود | عدد را ده و یک فرد غلط بود
شد از آمد شد مرد سپاه | غبار خرمن مه کاه و ماه

۹۵

فلک چندان که دامن برکشیدی / سر خود را بنوک نیزه دیدی
مگس بر غول گاه نیش ره بست / بلخ را پشت زانو رفت از دست
بدل میگشت مور خسته پیکار / که با تنگی بساز و جا نگهدار
دم آخر که مرگ از لب ربودش / برون شد زیبچیان جا نبودش
زخم هر گوشش جوش کینه میزد / صدا الم کرده بد بر سینه میزد
سر شوریدگان شاه قدح نوش / بدریا همنشین با ابر همدوش
بفصلی عرض لشکر طلب کرد / قیامت را دری غوغا ادب کرد
که سبزه تیغ از گل برکشیدی / گل رعنا سپر در سر کشیدی
شقایق کرده از داغ دل آشوب / سر هندوی خون آلوده از چوب
نمودی آب در میدان صحرا / سیاهی تیغ باز از دور پیدا
نمودی عرضگه لشکر برون از / زمین شد گرد و در بحر نگون بخت
بگنجائی زمانه بود معذور / بگنجیدی درو باد دل مور
زپا کوبی لشکر کوه گشتی / چو بختی در چرا هر دم بدشتی
منادی کرد محمود غم اندیش / دمش خونابه گرم و سخن ریش
کزین پس گوشه خواهم گرفتن / ز سینه توشه خواهم گرفتن

۹۶

سنان و تیغ و فارغ از معافست / قیامت خفته در یاد علافست
برون ریزم چو دم ز آئینه خویش / هوا جولان زند در سینه ریش
بگنجی ترکش پر زاغ خونخوار / نشیند در پس زانو بلخ وار
اتاقه سرکشان را از سر افتد / چو بلبل از درخت گل در افتد
ملک میگفت و لشکر می‌شنیدند / بدامن گوهر از رخ می‌کشیدند
سعید عاقبت محمود محمود / چراغ چشم غزنی که مسعود
طلب فرمود و گل گل داغ بشگفت / کشید آهی بلندی و چنین گفت
که من نخچیر و بی تاج و تختیم / شو و تخت چنین تابوت بختیم
سر تاج من و پابوس خشت / که بی خشت است بالین فلک پشت
ترا این نعمت ارزانی و شاهی / که باشد بی نمک چندانکه خواهی
چنان زی کز تو گر حکمی شتابد / نسیمی زلف آهی بر نتابد
اگر نیشی دل موری کند ریش / بجان من فرو می‌آید آن نیش

تمثیل

حریفی جان خراشی بر دل خورد / کمانکش اینکه بادش از میان برد
میان بیرون لب زخم آتشین چاک / که شد خارا شکن خونابه خاک

دل است این و یا سنگ فرسنگ کوه … میازارش که مهر دوست سوخت
کشند نقش خیالم را چو مژگان … بگرد دیده ات اشکی بگردان

اگر خاری کند لشکر فراهم … بخوان نام مرا ابر باد و دردم
هنوزم سایه در ملک آبیارست … خزان سواری باد بهارست

هنوزم رعد در گیتی دهد بانگ … که گردون انگی و محمود شش فی ا
بغیبت چون شتابد حکم تقدیر … مرنجان در دهان کام تدبیر

هوائی بید باغی پست گردان … رضا را با قضا همدست گردان
در این گلشن چو میلادن بدست آر … دل خود را امیدان شکست آر

که من رفتم ز کشور چون غریبان … سوی گلخن سرای بی نصیبان

رفتن محمود به گلخن و بخاکستر نشستن

بگلخن شد از این و با نشیمن … که بالا گلخن و پائین است گلخن
ز پائین گرد خاکستر سواد است … ببالا بر سر ما گرد باد است

که ما آئینه ایم این دود گلخن … ز خاکستر کنند آئینه روشن
که این گلخن سراپا گلستانی … همه آئینه او روشن‌تنی

ازین گلخن غبار طبع بتراش … وزان گلخن بی بالا دوی باش

ز تو پوشیده نبود هیچ چیزی … بجان طرح و بجانان نقش بیزی
بود دل گلخنی و سینه گلخن … که مهر برون ز آئینه گلشن

فلک گر توده گلخن نبودی … چنین آئینه اش روشن نبودی
بگلخن شو بگلخن شو به گلخن … که خاکستر کند آئینه روشن

تمثیل

بگلخن بر در وزری باغبانی … شنیدان چمن را کارروانی
همه در جیب گلخن تاب پاشید … ز شعله بال پروانه تراشید

فروخندید مرد گلخن افروز … که ای گلبرگ باغ و داغ بی سوز
بشاخ شعله آن مرغی نشنید … که از آتش شرر چون دانه چید

نسیم آسا بهر وزن فرو شو … جگر بریانشان را دزد بو شو
ز عشر گانی فتد کز اشک رنگین … بمرغ دیده کو کین دانه برچین

جنین و ناله دل را جرس کن … بسینه ده که این را در قفس کن
بسرواران ببدل تا قیامت … سر سرگشتگی بادا سلامت

اگر سرگشته در ده صلائی … جهان را پشت پائی لیست تائی
شه اقلیم گر غم خراجان … سر و سر کرده بی تخت و تاجان

فراغت دشمن و آزردگی دوست | چو تارِ چنگ نالان در ته پوست
ز اشکِ نیم شورِ حسرت آلود | نمک گیرِ مذاقِ دیده محمود
دلش سیخ است تنگ صد فتیله | سر شوریده و موی فتیله
خزیده حیرتش در چشم خانه | لب از جان چاشنی گیر بهانه
نگه با اشک می‌غلطید می‌رفت | بخود چون موی می‌پیچید و می‌رفت
رگش از پای تا سر بیخ دوست | چو تارِ چنگ نالان در ته پوست
چو نی انگشت بر لب زد سخن را | فغان پرواز شد مرغ چمن را
بر این افسانه چون گرد بیزد | قلم از شبنمش در دید آتش
گرش این نم سر از مژگان برآرد | چو آهم سوخته سطری نگارد
قضا گوی همین کارش فتاده | میان در بسته و بازو گشاده

داستان تمثیل

بگلشن در شدم روزی بگل جست | چه دیدم زخم داری کی قدم شست
ز رنگِ گلستان خوردم شرابی | شنیدم ز آشنا بوی کبابی
چو آن بو را دماغم چاشنی کرد | بگلخن جستجویم سیر آورد
ره وحدت بگلخن تا فتیستم | کباب دل بدست و ترک مستیم

جنون آخر طلوعِ جام عشق است | جهان برهم زدن پیغام عشق است
بهر گوهر نفس را در هم افشار | ز غم گر صاف و دُردی هست بردار
بگلشن از گریبان چاک در چین | ببساطِ انتخاب از خاک در چین
سخن از کوره این شرح جسته | بلب چون گرد خاکستر نشسته
کند از دیده آتش در آه پاشی | قره لیلی نگه مجنون تراشی
به گلخن برده آخر آب و خور را | که تسکینی دهد سوزِ جگر را
بگلخن تا گریبان آتشین گشت | چو آتش پاره خاکستر نشین گشت
چو شد خاکستر ش پیراهن گرد | سر شکش را بدامان چاک‌ها کرد
بجنبش اشک ریزی با نمک داشت | علمهای سیه سر بر فلک داشت
دلش از سوختن تاراج می‌برد | ز ترگستان آتش باج می‌خورد
تن و جانش نثارِ جوش سرجوش | چو خاکستر ز اخگر دل فراموش
شرر وارش دو چشم از جا جسته | پی نظاره بر روزن نشسته
در آن گلخن پی آرایش بخت | بدامن شوی آلایش بخت
سیه بختی بخاکستر نشسته | نشسته همچو غم خاطر شکسته
بدستی زلفِ گلخن تاب میداد | بدستی شعله را از خاب میداد

غمش نخچیر دل صد پاره میخواست
چو گل دست از گریبان بر نمیداشت

پس از زانو نشینی روزگارش
ز شب تا صبحدم مست خمارش

بهر گوئی درین دیر غم اندوز
ولش در انتخاب غم شب و روز

مناجات نمودن محمود در گلخن در طلب نجات

دلی دارا که بیدر ساخته دوست
در دل زن که دلها خانه اوست

بجست و جوی آن بار شکر باش
دو روزی کوچه گرد آستین باش

اگر در کعبه باشی در خرابات
تو عمی بین کوچه قاضی حاجات

در او را اگر بیان تو کردند
نگهبان چاک دامان تو کردند

بنوعی گوش بر آهنگ سازست
که گوشش همچو گل بر بار رازست

ز تو یارب وز و لبیک لبیک
ازو آن قاصد و ز نیست نزدیک

در آنحضرت که نی چون و نی چندست
همین یک ناله کاری لبسندست

در بسته کلید بستگی هاست
چو بکشائی بسی وارستگی هاست

چو در بند کشایش قفل خوابست
گره در کارها از کارش است

بر او کز تکلم بی نیازست
زبان بی زبانی کارسازست

ترا زان دم که جانرا بر در بدست
که عیسی طفل و او سرخ بر بدست

ز تحفه بر در او کز جها بیست
سرشکی در شمار کار دانیست

بریزد اشک که ریزد داغ دیده
جگر بیش دل و دل بیش دیده

اگر در آستین باشد و گر کش
همه بر سوختن چسپید چو آتش

دل بیغم فسرده مرده چراغ است
بعهد مرگ پیشانیش داغ است

خراش سینه با هر کس که کاود
ز رنگ اشک حالش میتراود

هراسان عشق از عقل زبردست
گریزد سلیمان از پیل بدست

چو آئی سوی او دیوانه کردار
سهر زنجیر اشک از دست مگذار

که او خواهد چنین زنجیر و مجنون
شود او لیلی و آرد شبی خون

مستی چون که بر عصیان زند جست
از ان عصیان که نتوانش نجون نشست

شبی دیوانه سان خواهم که آیم
در او را در بندی کشایم

درین کوبم که جرأت بر نتابم
ادب چندانکه گوش بنده تابم

چنین در روش ز دل بیرون فشانم
فلک را تا کمر در خون نشانم

که ای معشوق روز بیکسیها
امید بیکسی و بیکسیها

نبخشش بایل منت فراموش
دو گیتی را همه ناز و همه گوش

قدح پیمای جانهای جگر خوار
دماغ آرای دلهای خبردار

ادیب کاتب مژگان خونریز   نصیب ریزش چشم سحرخیز

نگار دلبر شب زنده داران   بهار نوبر امیدواران

همه شب تا گل تسبیح ذکرت   دماغ سرنگون موی فکرت

سواد سینهٔ تاریک خوانم   نفس را در ره باریک رانم

ز احسانت اگر دشمن گر دوست   برو چندانکه میل خاطر اوست

من بدبخت را بانکیم دان   الهی عاقبت محمود گردان

لب محمود بعد از نوحهٔ من   چنان شد مرغ دود آهنگ گلخن

که یارا یا ورا بیکس پناها   ترحم کشتو را خواهش سپاها

عطایت دوست از دشمن جدا نیست   یکایک را بکام دل رساند

سبک سنجیت در میزان گناه است   که گر کوه گران باشد که کاه است

باستقبال حاجت آنچنانی   که پیش از جنبش لب میرسانی

گل سوگند تو صبح نجات است   نمک یابت گر آب حیات است

بجا نشانی که در باغ بهارش   همه نگرفته رحمت برگ و بارش

بعریانی که در غمخانهٔ خاک   نشد پوشش بنقش بوریا پاک

به بی سنگی که با غم در ترازوست   همیشه بالش او دوش فراغت

بگلزاری که فرشش ناله باشد   هوائیش سوز چندین ساله باشد

بایمائی که دست آموز جانست   بپروازی که سوی آنجهانست

به بیماری که حسرت شربت اوست   اجل بالین نشین صحبت اوست

که سرمست جنونی بر سرم تاز   دماغم را قدح گیر نظر ساز

مگر روزی کند شوریده رائی   بکارم گردش چشم سیاهی

برنگ باده بیرون جوشم از خم   کنم صرف تماشا هوش مقدم

برات سوختن پروانه کانند   بته افروختن دیوانه کانند

هنوزش لب خرابات مناجات   که از میخانهٔ قاضی حاجات

چنین تسبیح می بر گوش او خورد   سر ناخن ببار هوش او خورد

کرای خون گرمی بازار رحمت   بکن اشک خنک در کار رحمت

خراج عجز و استغنا بنایم   که من اندک عتاب و بیش پیغام

لبم باد استانی همی طرازد   چو شکر در دهانم می گذارد

بهم پیچم چو آه این سر سخن را   که چون زلف بتان آرد رسن را

آمدن دیوانه در گلخن و دلالت نمودن او محمود را بجانب بدخشان

پس از جوشیدن دریا خاموش   که بادا دوزخ بیتابیش هوش

۱۰۶

به گلخن کام زد آشفته هوشی | لباس از گرد راه دوست پوشی
غبار هستی پیراهن او | گریبان پایمال دامن او
بپیش در پای بر هم خورده خون | خراشش موجهٔ زنجیر مجنون
ز جیب خرقه سر در بر کشیده | چو جوش باده گردون بر کشیده
بسرش خشت خم و خم پیرهن بود | می سرخوش به رخ آتش فگن بود
سجاف دامنش چاک دل چاک | گریبانش شکاف کنج افلاک
کف مستی ز شاباش صبح صادق | سرشک ناله‌اش عذرا و وامق
دهن لبریز خندیدن پیاله | زبانش مهر دار برگ لاله
بجوش می شکستی آهش تا برآید | که بوی دوست از آهش نیاید
سرشک سوخته میریخت از درد | که عکس دوست مستوری نگیرد
چو آهی از ته دل بر کشیدی | شدی مجنون و در هامون دویدی
گر از ابر سیه اشک فشاندی | شدی لیلی و از پی ناقه راندی
گر از ناخن به بر بدی فگندی | شدی فرهاد و جوی شیر کندی
شراری گر دمش کشتی گسسته | شدی شیرین گلگون بر نشسته
شدی از موج موج اشک در جوش | چو شیر زخمی زنجیر بر دوش

۱۰۷

کف او پنبهٔ داغ سرش بود | کفن بر اخگرش خاکسترش بود
ز موی تار پیشانیش پیوند | سیه پستان زنگی درهم افکند
ز موی نارک ژولیده بودند | ز آهش حلقه‌ها زردیده بودند
که روزی از غمش چون گشت دلگیر | به پیش پاسبان افگند زنجیر
ره غم خانهٔ محمود سر کرد | بهشتی بر در دوزخ گذر کرد
درون شد از در گلخن به گلخن | چو سیلی آتشی بسیار روشن
چو دیدان شعلهٔ دیوانه از دور | که او را از نظر میخواست مستور
ز دود دل برشتن سوخته جسم | پس زانو گره چون نقطه کسیم
دل دیوانه شور از ته بر انگیخت | سخن را همچو آتش از دهن ریخت
سخن شد گرد خاکستر نفس باد | چنین دم را بپایی کوی داد
که ای کیخسرو بی تاج و بی تخت | به آه نرم سوهان دل سخت
درین محنت سرا سوز آگر ساز | که آخر آخری دارد هم آغاز
اگر یک چند بد مستی کند غم | طرب از در برون آید که من هم
نماند جام هجر و وصل باقی | که باشد هر دو را تغییر ساقی
کشیدی چون لال از هجر خاموش | کنون از گوهر من کن در گوش

سخن گوییم زنجم آتش بیان را / بخاکستر برآراییم دهان را

که یعنی نوبر گلخن همین بود / بچین گلبرگ داغ و سنبل دود

ز آتش آتش گلگون شود کن / خوماتم به اخگر واژگون کن

برون غرّان ز گلخن کرم درخشان / در افگن شور در شهر بدخشان

شرر را دیده و دل پر افگن / چو رنگِ باده خود را در می افگن

بگفت این حرف غایب شد [illegible] / برفتن جوشش ز محمود چون دود

بیا ای دود بر محمود می سوز / که بیرون میرود از گلخن افروز

بگلخن جوشش غزنینی ز سر رفت / برنگِ گرد خاکستر بدر رفت

سراپا گرد خاکستر گرفته / ز دودِ شعله الفت برگرفته

برون آمد ز گلخن شور غزنی / برنگِ نیم مستِ شعلهٔ نی

بشیون گیسوی دود از فغانش / فرو رقصید از سر تا بپایش

شهِ غزنین چو بیرون شد ز گلخن / شد از تاب رخش غزنین چو گلشن

باستقبال شد از گردش مهر / طلوعِ مهر الفت شهر در شهر

ز استقبالیان شهر غزنی / قیامت پیش پیش و شور [illegible]

بنوعی گریه شادی روان شد / که خاک از بار شبنم ناتوان شد

تهی بر گردِ خاکستر نشسته / ز مو طرفِ کله را بر شکسته

شده خورشید گردِ خاک راهش / مهِ نو سایهٔ طرفِ کلاهش

درون گلشن غزنی درآمد / گل خورشید و جام می برآمد

ز گلخن جانبِ اورنگ شد چست / برنگِ بید مجنون از گل رست

طلب فرمود ساقی را بگلشن / که ای چشم دل از روی تو روشن

ببلبل را کباب آسا خنده بکشا / ز سینه خندهٔ گرینده بکشا

بگردان ای بتِ مشکین کلاله / بلای گردش چشم پیاله

سحابِ گریه را باران شرر کن / زمین گرم گذارش را جگر کن

که غم افسرده دارد آب و خاکم / ز بهر جرعهٔ داغ هلاکم

صبوحی نمودن محمود با غلامان در شب و تعبیر خواب از ایشان پرسیدن

صبوحی خفته کان ای سحرخیز / ز خواب مستی غفلت برانگیز

ز مینا گردن مستانه برکش / بطوقِ سجدهٔ پیمانه درکش

سر صحبت صبور آگوش کن گوش / بریدن شو بپای ساغر [illegible]

صراحی را سر انگشتی بلب زن / ببین چون میچکد خون [illegible]

که شیشه یکسر و گردن برآمد / در آغوشش جگر [illegible] درآمد

بر رویم در میان گریه خندید | که ای پیمانه نوشِ خوابِ جاوید
گرفته صبح برکف شیشه و جام | کشیده پیرِ میخانه سر از بام
صبوحی کردن و کردن صبوحی | شکستن توبهٔ عهدِ نصوحی
بکامِ غم که از دهرِ خسیس است | طلوعِ اوّل می بر نفیس است
بیا ساقی که غم را شکنی پشت | حریفان را خمار خون دل کشت
قدح پر کن که عهدِ ما درست است | که این پر کرده روزِ نخست است
درین میخانه آتش خور نمانده | جگر را قطرهٔ دیگر نمانده
ستاره غم ستار آفتاب است | یکی آخر ز خور پا در رکاب است
می در ده که آب و رنگ عشق است | فشرده آتشی از رنگ عشق است
نه آن می کان ز حیضِ تاک باشد | می کز فیضِ جانِ پاک باشد
شفق گردنش باشد که خیزد | بدخشان آخرین اشکی که ریزد
درون خم چو کبر خرقه پوش است | صدای ذکر جوشش نوش نوش است
می کز حل و عقدِ دیر ساله | نه مینا می شناسد نه پیاله
دمی برکف پیاله داغ لاله | زمانی گردش چشم غزاله
گهی سنبل بهم پیچیدن آه | دمی بر ساز ناله تار کوتاه

گهی از غنچه پیکان نشکفتن | گلی چیدن ولی در روی نهفتن
ز باغِ یاسمین بر چین و خورم | که می غلطد بر خورشید شبنم
همه تا باغ و داغ داغِ چتر طاوس | چراغِ طوطیان را شکر نوش
نکوی بلبلان مینا و می بود | که سازِ ناله دمساز نی بود
پرستی بر روشه تشریف گلگشت | که وحشی شد نگاه از دیده بر گشت
سمن زاری بجنت خیل رانده | پری یک نیزه در پرواز مانده
که گرد پیشش فلک از خاکبوسان | همه جایش کنارِ نوعروسان
هوا آتش بغم گرفتی عیش دادی | گشاده برگ گل از هم گشادی
زمین از غنچه های عنبرین تاف | کشیده سفرهٔ دل قاف تا قاف
بروی سبزه زاغان را در انداخت | سیاهِ طوطی از سایه می گشت
شقایق بر دلش داغی که مانده | برهنه زنگی در خون نشانده
ز شبنم نورسِ سبزه نمازی | بهم چون دایه و کودک بهاری
تماشائی چو مرغِ نیم بسمل | درونِ لاله می گشت از پی دل
سبک آتش بقلبِ موجِ مینا | برهنه تیغ را از زنجیر می ساخت
فرو میزاد گلبرگ ارم را | نگاه دیدمی جمشید هم را

ز بس سروی نیاسودی لب کام | بدیدن و دیدنش کردندی آشام
دل و دیده خرابات نظر بود | نگه در حسن پنهان پاکتر بود
بهر شو شور بی آرام میرفت | قیامت در رکاب جام میرفت
بیک منقار طوطی ریخت در جام | چو چشم کبک از آن منقار شد وام
می سر کرد در ناف پیاله | که در آتش فرو شد داغ لاله
مجی کش در چکیدن قطره تاک | گل تسبیح میزد بر سر خاک
دماغ گلعذاران نشاه سر کرد | پی بوی بخون لاله تر کرد
بتان از آتش می دست شستند | کتان شرم را مهتاب گشتند
ز بس حلقه بحلقه تنگ بستند | زمین را خون پهلو رنگ بستند
لب مجمر بر موج گهر زد | چنین سرجوش حسن مهر برگرد
همه خوبان زلف و رخ دیده | همه حسن بکام دل رسیده
شبی بر تخت دولت خفته بودم | بساط هر غباری رفته بودم
در آن خواب و در آن ناز و در آن نوش | فراغت را نگه بر گوشه گوش
بجز انجم جلوه گر شد نوشخندی | بیک جرعه جهانرا هوش بندی
ز تختم داد بر خاکستر اورنگ | دماغم را ز گلخن دود آهنگ

ز گلخن باز بر تختم نشانید | به بحر خون دل رختم کشانید
هنوز از نو نشد ارو ها ز خوابش | به پشت کارگاه آفتابش
خیال خال آن شیرین شمایل | چو زنبور گرسنه میگزد دل
نمیدانم که آن دلبر کجا نیست | همیدانم که جان آشنا نیست
بلی در گلخنم دیوانه گفت | در کام و عقیق لب چنین سفت
که تا کی سینه از ناخن خراشی | بتی از لعل تر چون بر تراشی
ترا باید شدن سوی بدخشان | وز آن یاقوت گردید درخشان
تماشا کار آزادگان این خمار اید | ز خوابم نقش تعبیری نگارید
چو شد در گوش مقبولان درگاه | در معنی ز گوهر خانه شاه
بتان از خنده لعل لب شکفتند | ز مغز شن بوی گل نیکو نرفتند
گهر را آسمان پیوند کردند | سخن را انتخاب چند کردند
یکی سر کرد کین خواب از خیالست | دماغ آرای سودای محالست
دگر مه طلعتی مهر فلک شد | نمکدان ملاحت را نمک شد
که یاقوتم گهر را زنده دارد | دهان گریه را در خنده دارد
و یا غنچه دو گلخن خورده شبها | که می با قند چنین حسن طلبها

یکی دیگر چو گل بشگفت خندان / که ای دهر خدا بو نقش بندان
طلب کن صورت از نقش‌بندی / قلم سر کرده دست بلندی
چنان تمثال خوبان را طرازد / که بر وی عشوه لرزد حسن بازد
چو شه را در تماشا دل کشودست / تواند صاحب تمثال رخ بست
بهر حرفی شهنشه گوش میداد / دلش را نا پسند خویش میداد
درین اندیشه جولان کرد محمود / که خود نازد پی تحصیل مقصود
چو شور باده اش را نشاء شد / دماغش از شراب گریه تر شد
بروشن داد از دلش خون تراوش / ترشح مانده‌های زخم کاوش
که ای خاصان بزم و رزم محمود / ندانسته همین یک زخم محمود
شد از ژولیده موئی در بشارت / شدن سوی بدخشانم اشارت
که کام دل ستانم از دلارام / دل پخته است سودای هوس خام

در بیان نسبت ایاز گوید

کنون از من که شور روزگارم / نمک را چاشنی خونسارم
بیا ای ساغر افسانه پرداز / می سحر حلال و جام اعجاز
نسب بشنو ایاز نازنین را / که چون زد بر نسب نقش نگین را

ازین هشت و چهار ساز ناساز / خزان و نوبر انجام و آغاز
گهی در خاک تیره خشکی مغز / گهی در آب تر دستی است تا لغز
گهی بر آتش دیوانه زنجیر / گهی بر باد ویران بی‌عنان گیر
نماید از گل و آب زمانه / ز رنگ و بوی روئیدن نشانه
که شاخ هر گلی رسته زجائیست / نمیدانم که نخل من کجائیست
اگر برگ جراحت پاشم از خویش / همه روی زمین گیرد دل ریش
اشارت میکند نرگس بهامون / که داغ لاله چشم کیست پر خون
شقایق را نشان در آستین است / که دامان کدامین شعله چین است
مکرر بر پریشانی گذشته / که زلف کیست سنبل سرگشته
مرا بر صفحه هر سطری چو زنجیر / شده کشمیر بر سبزان کشمیر
خط خوبان ز جوی شیر رشته / درین آب و هوا زنجیر بسته
صفت موری شناور در شکر خند / ز بس چسپیدگی بر پای خود بند
نقط‌ها کاروان داغ باشند / ز پی گرد نمک نا رفته باشند
نگاه فهم نامه اسرار از پوست / دو تهمت و خطا کز عادت اوست
کشد کلکم ز نیش نوش پیوند / سخن را چون مگس از شیرۀ قند

که در کشمیر شاهی بود عادل — دل رهزن ز عدلش رنگ محمل
سراسر کام بخشی روزگارش — فره برهم نهادن انتظارش
بدور او که حسرت بود نابود — دل ارباب غم محتاج غم بود
ز بیم پاس عدلش عاشق از درد — بجای ناله یاد ناله می کرد
دورنگی بیگانه نهادش — شب و روز قیامت خانه زادش
شه کشمیر و پای کاخ و تختش — فلک یک برگ سبز از شاخ بختش
بدورش ملک کشمیر آنچنان بود — که در خوبی عروس آسمان بود
چه کشمیر آب و گل بستان دلها — برشته تر ز حسن آب و گلها
بهر روزن بتی دل دزد و مست — چو باد صبح در برگ لاله پیوست
دران کشور که بودی عالم عشق — غم دیگر نبودی جز غم عشق
چنین شاهی که با کشور ستودم — بمیدان سخن تعیین نمودم
ز سر جوشش چراغ دودمانش — ز شمع نازنوشش خانمانش
ایاز نوشخند او را پسر بود — که از دعوه زار او شکر بود
ایاز همچو موج لاله زاران — همه در خون باغ نوبهاران
رسیدن همچو برگ تیغ قاتل — نگاری دست و پائی قیص بسمل

نگاهش با فروغ دل هم آغوش — قدش با مرگ عاشق دوش بادوش
نگه گردش چو آهوی رمیده — رمیده از خود و باز آرمیده
بلا همسایه چشم سیاهش — بکشتن منتهی می شد نگاهش
دهانش با میانش هیچ در هیچ — فگنده بار دلها زلفش از پیچ
نمکدان ذره او صد جهان شور — گرفته باج وسعت از دل مور
بخور شستان دوانیده تبسم — که تا شکر بخون دل شود گم
ملاحت را فرستاده به شبگیر — که گیرد باج از خوبان کشمیر
چو گفتی رنگ سبزش گاه دیدن — ز سبزه خط وی خواهد چکیدن
همه اسباب شاهی حاصل او — بجز عاشق که خون سازد دل او
بهی چون حسن را گل شود باغ — ز اطرافش شگفتن باید از داغ
چو داغ لاله داغ عشق جانسوز — گل سر چین و مهر عالم افروز

داستان تمثیل

نسیمی غنچه را تنگ بگرفت — بنوعی کز فسردن رنگ بگرفت
بسرگوشی نفس را داده پیوند — که چون پیکان بدلتنگی شده بند
چرا چون گل دهان و لب نباشی — بریزی خنده شکر نباشی

118

بنا پاسخ زخم غنچه حرف گو شد	سخن چون رنگ گل در خون فرو شد
که بی عاشق گلی صورت نه بندد	غمی تا در نگوید دل بخندد
چنین عاشق که من در کار دارم	تنگاهم سینه و بیرونش آرم

تمثیل

پریشانی سنبل شد بباغی	نهاد از لاله بر دامان چراغی
که ای لاله ز عاشق نیست باکت	چه کیفیت ز چشم سرمه ناکت
زنزاکه لاله آمد لب گزیده	که عاشق در ته خونم خزیده
بهم معشوق و عاشق بود در گل	یکی دامن پر از داغ و یکی دل
ز لاله میروم کارم ز کشمیر	ایازی را ببر بر دشت کشمیر

گرفتن دزد ایاز را در شکارگاه و بردن او را به بدخشان

جسارت باد آهوی ختن را	ز طبل باز کبک راه زن را
که دربان را بزخم سینه خفتن	درخت خشک را گلها شکفتن
بشیران خورمی خواب خرگوش	خمار فردهٔ حسرت فراموش
غزاله قطرهٔ خون هوا گیر	گره گشتن چو پیکان بر سر تیر
ایاز اینک سر نخجیر دارد	که او آهوی آهو گیر دارد

119

چه آهوی تا سر دشنه تیز	ز نوک دشنه ها تا قبضه خونریز
ولیکن صید گلها زبهاران را	ز بوس تیر مژگان دل فگارا
میفگن در کمند غافلی رخت	که غافل تیر عاقل میخورد سخت
قران برکو جنت لی کجور است	به پیش تاریخی بهرام گور است
قضا چون تیغ قسمت میکشید تیز	به بیباکی سپر گردد نه پرهیز
هر ابر آتش غم جان سپند است	دل غم ناپسندم ناپسند است
ایاز آن شور بازار قیامت	بقامت رونق کار قیامت
حبت کشمیر شور ناصبوران	بدخشانگه چراغ چشم موران
یکی صبح از شکرخند قضا دام	تبسم تنگ چون گلهای بادام
صراحی غلغلش گلبانگ یا حی	که شد وقت نماز شیشهٔ می
روان خم نشین یاقوت تیغش	که خاکش بهتر است از خون آتش
برون آمد برخ نیرنگ سحر خان	عروسی آتش در پردهٔ آب
شکر لب کز لبش میخانه بیخت	بمرغ دل ز بوسه دانه میریخت
چو مه بر عارضش گلشن بکارید	سحاب آرزو بر سبزه بارید
هوای صید گیری بر سرش گشت	سر نخجیر گرد خنجرش گشت

رخش قربان گه و مژگانش شمشیر | ز بیرحمی نگردد هیچ تقصیر
چو مژگان ترکشی کرده حمائل | همه پیکان تیر ترکش غنچهٔ دل
ببازوهایش کمندی حلقه بسته | محرف بر سمندی بر نشسته
نشسته مست بر تازی سمندی | که جانش بود آتش تن سپندی
سمندی از مه و هفته رمیده | بروز آخر از تندی رسیده
رکابش حلقهٔ چشم پری بود | پری گردیش از جلوه گری بود
ز دور او تسلسل گشته پیدا | ز تمکینش تحمل گشته رسوا
نشستش فتنهٔ نیرنگی قیامت | شرین و سر شب و روز سلامت
صبا زیر گل و شمشاد میرفت | دو بالای سماع باد میرفت
ترازوی رکابش را الف سنگ | شده در بادسنجی عمر با سنگ
بگردون گرد راه او شفق شد | چو می هر جا فرود آمد عرق شد
خودش مست و سمندش مست و ده مست | غبار راه را اطراف گه بست
بدشتی تاخت کز خضر سمن زار | نفس سرسبز می شد چون خط یار
چه دشتی کش بلعب اسب و پیاده | فلک را هفت میدان طرح داده
بنجنجیر انگشتان همه شب و روز | بپای وحشیان دست آموز

غزال و شیر در یک سبزه خفته | بهشت و دوزخی در هم شگفته
گوزن از بسکه کرده آرمیدن | نفهمیده که چون باید رمیدن
پلنگ از ناخنان دندانه میکرد | بروت خویشتن را شانه میکرد
بمقراض ومشش خیده غزاله | سپهر شعله آتش گاه لاله
دران صحرا غزال دشت کشمیر | چو شاهین گرسنه گرم نخچیر
برآورده بصید انداختن دست | ز خون کبک کرده باز را مست
هر سو باز را پرواز میداد | ز طبل باز بر میخواست فریاد
ز کبکان وا کشیدی گاه گاهی | بخون رقصان شهیدان نگاهی
دوانیدی به تنگ آهوان تنگ | فتادی بر قفا از لا چون رنگ
دران صحرا خرام سیر دریاد | خبر زو را دست یار او دل نمیداد
هوس لیکه گروی صیدش بچشید | ره گمراهی تقدیر سر شد
ز مستی آن صنم را ره شد از یاد | از ان صحرا بدشتی دیگر افتاد
بصحرائی فتاده راه گم گشت | که با همراه او بخون خلق می گشت
چه صحرا غول زار صرصر و گرد | که در وحشت هراس از خویش میکرد
چو گوی افتاده زانوی شکسته | چو چوگان ریخته پای شکسته

زریش درهم تر از مژگان ترکی — پریشان ریخته دندان آسی
فرازش در درشتی سخت روئی — کواکب نیزه سوهان او بوده
غبارش رنگ بیماران جسته — کنارش زخمی از دام جسته
گشاده چار جانب دامن مرگ — فراخیهای مردن را سر و برگ
قضارا آدمی دزدی درانده — پری وار از نظر دزدیده میگشت
دلاور شعل خال نوشخندان — کمند افگن چو زلف هوشمندان
ز تیزی قره در اوج پرواز — ستردی طرح نقش از سینه باز
بیغما چون سبکدستی نمودی — زره از پشت ماهی در ربودی
در آئینه اگر دیدی رخ خویش — گرفتی پشت تیغ مرگ در پیش
از آن می شد نگهبان سر خویش — که میدزدید جانرا از بر خویش
بیان از چشم خود زهر شکسته — بماتم مردمک ازرق نشسته
روی چون سرکه و موی چو زنگار — قدش دار و بلا را منبران دار
سمندی زیر رانش پویه میکرد — که مو برجال رستن پویه میکرد
سوارش از غرور تاب مه برد — گمانش آنکه او را خواب برد
ایاز آن فتنه را چون برفغان دید — عنان بر جلوه شد سر پیچید

درآمد ابرش بر سبزه چنگ — که گاه از گریبان زد و گه ز رنگ
کمانی بر سر جنگش مه نو — کز و قوس قزح بد عکس پرتو
بر آن ره زن چو پیکان غمزه سنجید — دل پرخون بر سوفار مے برد
چو شمشیر تیغ را بر گردن او — از و جوهر فزود مهر سخت چون مو
چو تیغ و تیر را شد کار از کار — درآمد دزد جنگ آور به پیکار
کمند مشکی راز بازو داد پرواز — که بودی حلقه جنبش زلف طناز
شکنج روزگاران پیچ و تابش — چو دود دل که بر قصد بر کبابش
چو آه گرم مشتاقان گلو بند — چو چین کاسه مے حیرت افزا
پری رو را بیک نظاره بربود — که مردم گاه چشمش که ربائو
دنان پیچان کمند عقده آباد — چنین از تاخم برخاست فریاد
کمند افگن بلائے آدمی زد — کاجل بودش ز شاگردان آفرین
سر صید افگن ابروکمان را — خرام آموز شمشاد جهان را
چو زنجیرش کرد از ابرو گره بند — بدخشانی لعلش بر شکر خند
بدست آورد آن یاقوت خشان را — روانش جانب شهر بدخشان
چو تنگ شکر بچیدش در تنگ آغوش — بدخشان راز شور آورد در جوش

کنون شد وقت رفتن‌های محمود — سوی ملک بدخشان از پی سود
که باز شوخ را آرد فرا چنگ — بنفرین شگفته گلگشت بنگ

رفتن محمود به بدخشان بطلب ایاز

شبی قطع نظر از غیر کردم — بدخشان جگر را سیر کردم
بپای بیستون رفتم چو فرهاد — چنین از ناخنم بر خاست فریاد
که آن جان کن سرای عشق — سفر سوی بدخشانش چه باید
زروی برگ گل کدامین خشوق خویش — که گیرد شبنم یاقوت از آتش
کدامین لخت دل او را نبوده — طراز لعل قیمت دار بودش
دهان آن تیشه را گفتم مدارا — که ای با سینه افگار در کار
چو پرسیدی که عاشق در غریبی — چگونه میزند با بی‌نصیبی
خیال آشنا از آشنا گیر — شنو این بیت و مضمونش فرا گیر
بخون دل بهر برگی نوشته — که عاشق در غریبی دل برشته
دل نازک بپهلوی غم نشست — که تا دم میزنی چون گل
تخصیص آنکه عشقش توشه — پس زانوی هجرش گوشه
بعاشق خود سفر تلخست چندین — که لب شیرین کند از جان شیرین

دلش نازک شود اندازه بیرون — شکست آرد بر وجیده بی‌پیشخون
غریب از آشنائی بی‌نصیبت — ز بی پیش آر جان من غریبت
هر آن آسیب که خیزد از دل ریش — مرا انعام غریبان آورد پیش
سحر خیزان راه کعبه دل — چنین بر ناقه بندند محمل
که از غیر غفلت شه غزنی سفر کرد — وداع صبر بر دل مختصر کرد
دلش چون قطره از گوهر — سر شک خون شد و گلگون
به تغییری که از شاهی بری شد — لباسش کسوت سوداگری شد
برون آمد ز شهر خود نهانی — در و نقش مائل بازارگانی
هزار استر ز زر در بیابانی — که رقص آه و غلطه اشک ور
به تندی آنچنان آماده بود — که پیش از غم هم افتاده بود
گلو را رعد و سم را برق کرده — زمین را در مه نو غرق کرده
ز کوب لعل شان سنگی که می‌جست — شهاب گشته بر فرق آن می نشست
شترها پیش هم خفته بدامان — بدوشش از خرمن گل بسته کوهان
روان شد از دو جانب باغ در باغ — ز کشمیری و هندی طوطی و زاغ
ز گیسو تا نگه جولان نمودے — شناسیش در سواد دیده بودے

چو گردش را بدیگر سو کشاندی
همی گشتی بنور سبزه راندی

شتابان در عنان رنگین غلامان
همه آشفته تر از دود خامان

ز عکس رنگ شان مهر زر اندود
همه ره دست بیلوار می سود

چو لب قفل گهرخانه کشودی
تبسم شان چو گرد مشک بودی

تکش تیر اندیشش منزل نبر دل
درآئی کاروان حسرتش دل

که تا از سر کتار بوسه لعل
سم گلگونش باشد آتشین نعل

تبا فتش در عنان لعل درخشان
که تا آمد بمیدان بدخشان

چه میدان آسمان و هم زمین
عدم را چار حدش آمد

گلستان زاده از حسن خوبان
غبارش سرو ناز پای کوبان

تماشا بسکه کردی قدم را
نگاه و سایه می جستند هم را

بدایت را نهایت بدخانش
ازل را تا ابد جست از میانش

پس از گردیدن آن دور میدان
که تد یک نیمه اش گردون گردان

بشهر آمد ز میدان شور محمود
نمک گیر زبان اشک بی سود

چه شهر جشن آبادی فراخی
نشسته مرغ دل هر دم بشاخی

چراغ آستانش پرتو
هوای کوچه گردش ناله

فرو پاشید عشق از سینه چاک
شکسته دل چو شیشه ریزه بر خاک

بهر کوچه فگنده بیدلی بار
چو نال اندر قلم هر ناله زار

بهر روزن تبی زامنیرش چشم
چو اشک لاله گون اندر گوشه چشم

نه ایشان را نوازش با غریبان
هزاران دست غم دیگر بیابان

غریبان زان آسانی ستم بود
دل شاد و سر بی عشق کم بود

چو جان غزنوی آرام دل شد
گل تر رسته آن آب و گل شد

خیالش در درو در دیده میگشت
نگاه از هر دو یک دزد دیده میگشت

زیانش از بخت مقبل سود میخواست
غلام عاقبت محمود میخواست

دیدن محمود ایاز را در بدخشان و او را خریدن و آمدن بجانب غزنین

در آن فرسنگ که ما را گرم کردند
دماغ بندگی را نرم کردند

خدای بنده پرور گشت
بجمله بندگان مطلوب بر رب

اگر دشمن خریدار است اگر دوست
که ما را دست آخر مشتری اوست

درین بازار شوره روزگارم
خریداری بغیر از خود ندارم

چو تا قوس شکسته می خروشم
غلام و بت پرستی میفروشم

غلام شب گزیر و روز حاضر
شکست قیمت و دیدند خاطر

١٢٨

بخوانی کبر د مومن تا نشسته / نمک خورده نمکدانش شکسته

اگرچه دوستدار بوالفضولست / ولیکن خصم جان ناقبولست

فروشنده دوائی مشتری درد / گل روی سپید را چهره زرد

بهانش زان بگردد مفت گردد / که شاید دست بیعی جفت گردد

چو شمع اشک گرم رویه / که آتش از پر پروانه شوید

بدوزد غمزه زخم تازه را چاک / ز برگ گل کند خونابه را پاک

نه هر آئین درست آمد که ناگه / برون چو شد ایاز از جیب محمود

اگر از سنگ و آهن سر گذارد / سر از چاک گریبانش برآرد

بی جائی که هر سوز و گداز است / توجه غائبانه کارساز است

درین الفت سپهر دیرمینا / ز لب هر ذره همراز کشش باد

ببازاری که در کو جان فروشد / ز بیقدری جبین از آن فروشد

که آن ذره ایاز ماه سیما / بدخشانی نژاد و شت حیا

چو شور روزگار از جای برخاست / سپه بازار پی فتنه آراست

ایاز از سیم و ناز از ... / سمند چابک سوار طرف دامان

بهر گامش که ... / سستی و سرو می ...

١٢٩

خطی چون نوبهارش تا بناگوش / خضر را آتش موسی در آغوش

لبش تا سینه در شکر نشسته / تبسم قند محمودی شکسته

سر هر موی او خم بر دلیش / بهم در رشک رودیش موبمویش

نگردی تیز نازش جای در دل / که گشتی رنگ پیکان جان بسمل

بویرانی ستم را کرده مشغول / چو آنجا کم که خواهد گشت معزول

نهالش در برند سبز خفته / گلستانی به برگی در نهفته

سوی بازار کشمیری غلامان / قیامت سبزپوش آمد خرامان

ببازار بدخشان چون درآمد / حیا را جوش حسن از سر برآمد

ز شور مشتری شد حشر جوشان / سر بازار کشمیری فروشان

ببازار آنچنان شد جوهر داشت آب / که یاقوت از گهر لعل شد آب

نه هر دل راه سوز نفس نماید / که انجم سوخته آتش رباید

ته حسنش چو هر کس در نمی یافت / ز بیعش مشتری را روی برتافت

بدرک حسن آنانی که خام اند / برنگینی صورت مرغ دام اند

چه میدانند حسن ته برشته / که با درکش چه لذت با سرشته

نمک پرورده آزار محمود / که شور عشق از و کان نمک بود

در آن بازار سودای پسر داشت تجمل سودای او رنگ دگر داشت

نظر افتاده بر روی ایازش برآمد کیسه و گردن نیازش

نگاهی هست با ناظر ز منظور که می‌چسپید بدل چون نیش زنبور

نگاه مهر او را چون راه بگرفت نفس‌ها را سر ره آه بگرفت

نظاره آنچنان از کار میرفت که درک از کیسه و دینار میرفت

خریدار آن سبز را محمود چون نوش ز لعلش خنده مست و بوسه بیهوش

چه سبزی بادهٔ گلگون تشیشه بجان عاشقان از شعله ریشه

سری صد هزاران سرگرانی نگاهی و هزاران ناتوانی

کمر را با سرین پیوند میکرد گسست آهوی بند میکرد

سوار دیوزادی شد پریوار برون شد شورش گیتی ز بازار

بکارش مهر لعلی شد سیاوخش که بودش سایه از پی در کفل رخش

چه رخشی آنچنان تک تیز و چالاک که باد از پی بسر میریخت خاک

تصور سوده چندی غبارش وجودش با عدم یکسان عیارش

نظر پوشیده بودی در شدن باز نمی‌شد دیدنش با دیده باز

شد و برگشت بودش اندر جا بیک مژگان زدن مشرق بمغرب

بیک جستن چنان از خویش میماند که در جستن ز پی صد نیش میماند

ز راه توسن آن سرو آزاد که صد خاک قیامت رفته بر باد

بلب بود بهاری چیست چالاک بساط بوسه برمی‌چید از خاک

بنامیزد ایازش بود در بار غلط گفتم که نازش بود در بار

سوارش برگ لاله خود صبا بود خیال پیش و پس گرد قفا بود

سوار یکه تاز ملک دلها ملاحت انتخاب آب و گل‌ها

به پیش حمله برات مرگ شهری بدل سختی شکست کار دبری

بعیاری چیست انداز جهانی به مکار بلائی خانمانی

رخ و زلفش بماه و آه میماند چو سایه در قفای شاه میراند

دلی میبرد و جانی زنده میکرد لبی در کار شکر خنده میکرد

دمی بر زین منحرف بر نشستی خمار شرم بر شوخی شکستی

گهی زلف سیه را بهر پیکار بهر انگشتی رساندی بر دم مار

زبانی چاشنی کردی رطب را رطب نه لعل رمانی لب را

که تا غم زین فقند از رویش گلستان ز جنبش هر کناری بوستان

طراز عشق بین کز تار رهبود فتد بخیه بروی کار محمود

کش از عشق نهان پرده برافتد | ز برق شعلهٔ خشک و تر افتد

صفت بزم محمود در باغ دلکشا و فاش شدن عشق محمود و شنیدن ایاز

چو سار عشق گرد شعله پرسوز | بآتش چون چراغان گشتن میفروز
شرر در سوختن بهتر کند گل | غم از پیمانه و پیمانه از مل
چگونه میتوان در پرده هشتن | نسیم رنگ و بوئی دل برشتن
گرفت عشق در هر راه رهزن | شود آتش جدا از سنگ و آهن
ز نظم سرنوشت عشق بدخو | بود یک شاه بیتش چین ابرو
ز حسن مطلع رنگینی یار است | معانی موی تا موی آشکار است
بنام نامی آن کس بود دو بیت | قصیده آه و ناله قطعهٔ اوست
کسی کو را جگر سوزنده دریاست | ز دیده عکس جوش اشک پیداست
چو آن گلشن که رنگ و بوی جانست | ته دلها سراسر پر زبان است
نسازد چشم نرگس جز نگه گرد | زبان لاله مضمون را سیه کرد
چو غنچه لب بتنگ خنده تا گل | نسوزد تا که گرد بلبلی ننالد
ته دل گویان در بند هشتن | شرارش بر نفس خواهد گذشتن
بظاهر عاشق از معشوق باشد | خم سر رازبان از جوش باشد

بزرگداران خواهش بستیزند | نگاه و دیده خون هم بریزند
اگر می شعلهٔ عصیان فروز است | بده ساقی که آب شرم سوز است
چه کیفیت ز باده میکشی را | ز دست افگند شاداب آتشی را
که در جنبش نسیم گل بغلطد | بگوشش نالهٔ بلبل بغلطد
بباغی طرح بزم افگند محمود | که جنت گلفروش گلشنش بود
نزاکت آنچنانش نخل بستی | که بار رنگ شاخ گل شکستی
ز بیم نازکی مرغ گل اندام | بشاخ نالهٔ خود داشت آرام
نسیم از بوی گل افتاده مدهوش | سرش را شاخ گل بگرفته بر دوش
ز گل رعنا کشیده نافه در خون | بیک محمل دو دل لیلی و مجنون
ز جانان نیم بوس و نیمه نوش | زمین در کسوت روی بناگوش
به سیر گل که جائے باده گستر بود | نسیم نوبهاری آه کش بود
غمی گر از قضا آنجا نزاندی | فراغ خویش را تغییر دادی
ز رنگینی لبی در سیر گلگشت | نگه چون موج گل میگشت در دست
چنین کیفیتی بر آب و گل بود | که دل بر دوش جان جان بار دل بود
نسیم آمد بطرف باغ سرمست | سر زنجیر موج آب در دست

نسیمی گلشن نفس عنبر سرشته / برات موج بر کوثر نوشته
نسیمی کز خرامش غم بخیزد / بلرزد سبزه و شبنم نریزد
نسیمی کو بتان را در غنودن / تواند چاک پیراهن گشودن
چو مجنون کرد بستانش برآورد / بآتش گاه گلزارش درآورد
برنگ و بوی گلشن غوطه اش داد / ز دیوانه روان برخاست فریاد
ز گردون تا کمر زنجیر پیچید / چنین و ز ناله زنجیر غلطید
گرامی عشرت پرستاران این باغ / گلستان چراغ و لاله را داغ
تری بخشید چون شعله بساغر / دماغ خشک را از شعله تر تر
چو خوبان این ترنم را شنیدند / گذار عمر را در آب دیدند
غلامانش را بپاکوبی و دستان / نسیمش گلشن و آغوش مستان
قدم برجا کجا برفرق آواز / عنان رقص شان ابریشم ساز
بهر جانب که دستان می فشاندند / گریبان را بدامان می نشاندند
دگر هر طرف طوفان بار است / که روز جلوهٔ حسن ایاز است
درآمد با هزاران نار دستان / بسی رنگین تر از جوش گلستان
ایاز آن نوشخند عشوه پرداز / نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

غزال

غزال وحشی مردم ندیده / ز آرام دل عاشق رمیده
خمار آلوده چشم نیم بازش / بهانهٔ نیم گشت نیم نازش
خرامی با قیامت دوش بر دوش / قدی خمیازه فرمای در آغوش
نهال قامتش معشوق شمشاد / همه در بر گرفتی بار مبداد
ز مژگانش قدم در خون همیش / ز خطش از سایهٔ زلفش شده ریش
گذشته برق حسن از خرمن ماه / رسیده موج عنبر تا کمرگاه
تراوشهای زخم خنجر ناز / نمک می زد بزخم دیگری باز
ز تمکین دیر می آمد برفتار / که بود از بار استغنا گران بار
چو آتش در دل مجلس علم زد / بچشم نو تماشایان قدم زد
بطرف باغ آن طاوس کشمیر / که شد عطار زلفش باد شبگیر
ز روی نارچین طاوس مستی / نشست و دو چه مستانه نشستی
چمن را از نشاط آب دگر شد / ببالید آنقدر کز سر بدر شد
ز گلگونیان دران باغ گل آلود / کز فرقش برده ها چاک دل بود
سر دستار از گل جوش میخورد / گل هر طرف آب روش میخورد
شکوفه در تبسم های شادی / بروت باد را پنبه سازی

درون باغ خوبان همره باد | اگر فتندی برون دامان شمشاد
رسن بانغز مستی سرو میباک | بدامان ریزه هاے شیشه میچید
شقایق دیده هائے سرمه آلود | بپاے گلرخان مستانه می سود
بریدن سنبل ژولیده چون ماه | چکیدی سایهٔ شوریده چون ماه
بنفشه بس بخدمت کم گذشته | کنیزی در جوانی قوز گشته
ریاحین در جوانے مجلس آرای | غلام سبز ایستاده بیکپای
چو شد ساقی ایاز و جام محمود | ملایک را بباده دامن آلود
ره دیوانه بے شرم و حیا کرد | بجام و پخته آتش را رها کرد
رها شد شیر شرزه از قلاده | جهانے جان بدنبالش فتاده
مے از چشم مست شیشه بیداد | که آتش در دهان ساغر افتاد
دهان چون بان آتش در او ریخت | ز کام خود بکام دیگری ریخت
چو کام دیگرے آشام نیکرد | خور از روی ناف سوزی ام مباد
گدا این بود می گرم رسیده | شهابش قطره ... می چکیده
می چون اشک شمع آسمانی | بدر رزر دشتی و باد یمانی
گل روی سهیلش شبنم تاک | کف یک برگ تاکش خضر افلاک

برنگ زنگ ساقی در پیاله | شکر خنده گل و سرجوش لاله
بلبک ها ساز غم بودی نشسته | نوائی پرده تار گسسته
شده بالین پرست بخت مدهوش | سراپا چشم و نظاره فراموش
نه سامانی که سازد با خیالش | نه آن چشمی که آشاید جمالش
نه آن دستی که آویزد بدامانش | نه آن پائی که بگریزد ز دستانش
نه در پا لغزش غم افسردن کام | ولیکن دستگیرش خاتم جام
چو جام از نوش لب بگرفت محمود | برآمد از دماغ آرزو دود
پے اظهار عشق آرزو ناک | چو لعل آب هست از خنجرش باک
بلؤلؤ تا چشاند روح یاقوت | عقیق بوسه کند از کان یاقوت
بنوعی دلستان چهره برافروخت | که از نور حیا تا مردمک سوخت
قدح پیما چو نقش کار گردید | لب هیچ فتنه را سر رشته ببرید
برقص قامت الحذر برآراست | چو شاخ گل که از بادی شود راست
تنش آسا ز چاک دل بدر زد | سیاه شعله را ابر بگذر زد
چو آتش جوش برزد چشم محمود | ولے آنجا حکومت خاکره بود

در صفت تنگی کلبه از دل عاشقان تنگتر

چو صانع رنگ زد طرح دو منزل | یکی پروانه گل شد یکی دل
پی گل شان بجعون دل نشستند | بطاق هر یکی بیتی نوشتند
که ای معمار کاخ این گل و سنگ | در دل بیگانه طرح آشنا رنگ
کسی را با عمارت گر سری هست | ز کار گل بکار دل زند دست
ز آگاهی درون میخانه گل | نشسته دل شکسته بر در دل
شبی دیدم بخواب بی شکسته | خیالی بر سر موی نشسته
اشارت کرد کای شوریده زمانه | ستون صنعت این کارخانه
من و آن کلبه کز اغراق خالی | خم پای مگس درگاه عالی
نشستم گه بیمون ز ناکی بود | که بود بش کلبه در قرب محمود
به یک کلبه چو سینه مور | بحسرت غوطه گاه عیش زنبور
چو گردی بر لب بامش نشسته | بنای چار دیوارش شکسته
درون گور و شناید از زوی | شده باریک تاریکی چو موی
چو آدم را گرفته آب در گل | از و بیرون نقش تنگی دل
ز تنگی دشت بر سر مانده زنبور | به بیرون در افتاده پی مور
درو بر مسند بالا نشینی | ز بینش خورده آب از جوی بینی

برون شق کردی تماشاگاه روزن | نشان رشته سوراخ چشم سوزن
ز پوشش انچه در روی و سر بود | که پای مور و یک بال مگس بود
قره چون تیر موزون راست کردی | شکستی از کمر درخواست کردی
وخور زدمه بودی جای نرگس | برون رفتی ز قصیدی بهر کس
ز آتش چشم روزن سرمه آلود | خور و خال دل رنجان محمود
مثال مگس پیرزالی بوده خفته | ز خورشید بر زنده دست گفته

صفت صاحب کلبه

ز حرف پیری و افسون بندش | بیان چهره و فوز زرد سمندش
کمان شده تیر کلک از قد پیری | که آمد بر لبستان گوشه گیری
ز گفت و گوی پیری در دهانم | سخن هم چرخ آید بر زبانم
هنوز از پیری و لبهای خندان | ز شیر و شکرم آلوده دندان
چو ضحاک پیر تیر از پا فگنده | شده شیر و شکر و دندان خنده
ز پیری دور گردی تا امیدم | با انجیری که تر رسیدم رسیدم
کنون در جستن روز جوانی | ز قسب سر بار صبح ناتوانی
ز پیری با نوعی قوز پشتم | که با هر گام پیشانی و مشتم

از آنم جانب رفتن درنگست	که عصیان کوه در دروازه تنگست
جوابی میکند طبعم از آن پیر	که گرد مشتی اش از کلک تقریر
برین حرف از ورق دوشیده گردد	بمرده چون کفن پوشیده گردد
دوات از نگه داند بر زبانش	شود فوز در دو آب از دهانش
اگر نسیان برین افسانه خندد	صدف را در دهان دندان ببندد
کهن زالی بلاغت پیر و فرتوت	رهیدند از نفسش گشته نفس توت
شکر تیز نیش در کار برده	تبسم ریزه های جوش خورده
چو خوابیدی به پهلو انحنا کیش	چنینش گشتی از کوی زنخ ریش
پی آرایش غشیان رویش	تی گریه ولیکن در گلویش
چنان از قوز پشتی در شکسته	که قرح از ناف بالاتر نشسته
چنان او کرده تدویر آیینه گشت	که او را استلا خنده می گشت
زشستی و شوخی راسک نحی	همان بر گرد عارض زلف می
رخش نوزیله در ته نهاده	تله جسته اجل در وی فتاده
طبق منبر و هم فرنج دهانش	دره انگشت حیرانی زبانش
چو میل و سرمه دان دیش	بکون اندر کشیدی سرمه

بکاری رفتنش کز خود وضو بود	زمین و زاغ از آلوی تماشاش ابرو
سر نیش ابر دو دو فرقش بخفت	بخوبی با هم سر غاله شد جفت
بتابیده زلب بینی عنانش	که سیر پیچیده از بوی دهانش
فگنده چین ابرو سایه ناف	کشیده سفره لب قاف تا قاف
لبش در ریختن گفتن محک بود	همه جوشش حکیم بی نمک بود
سخن ناشور از تیغ زبانش	نفس رنجور از بوی دهانش
سخن را هدیه بر کاسه تماشان	کف همایون ز حلق از حلق پاسبان
زبان حیوان شسته بساخت	شبیه زاغ صید کبک
نکرده خرقه از ارش گره دان	که در سر برده رازی بسته شیطان
سرش در عشر عذر بهانه	بکرگش اختراع تناسخانه
زلرزیدن نمی مرد و نمی زیست	که جام مرگ می افتادش از دست
لبش را چون لب سیج از هم دریده	زنخ با شوره هندی بپریده
ببس جرخش برشتسنای باده	زنخ آب دهن کردی کلاده
بتا جاری بفرح انگشت ماشت	که کام دو کمن آسیب سیست
جو جرخش فاقه گیری فاقه می	بکلکم بد جز افسانه میخواند

۱۴۲

سمند آهنگ کرده چون لطیف و غوک
نوای سرفه را با نغمهٔ دوک

بدستکش چوب که دد وک بدرک
سرود کاسه بست و مارک لک

به بر قهر و لو پستانش برنگی
بمشک خالی افتاده سنگی

فتره بی سوزن ابروش بی منگی
چو پایاب مقعد و چون دره خشک

کدو گوشش گیسو از پی برد مانده
دم موشی به برطاس مانده

جهان بر چین ز نیفه تا سر دود
که بانش گشته گرداب سر دود

بهر چشمش که بودش زنگ آبی
فتاده مهره در سنجلابی

تنش را چون گریبان کار میکرد
گریبان پاچهٔ شلوار میکرد

سخن از گفتگوش پاک کردم
به گور خامشی در خاک کردم

جوانی آنچنان پیری چنین است
نشان صورت دنیا همین است

سحر و بام شوهری گشته چو فانوس
نوای لب لبا لوده بافسوس

صفت دختر سرداران کابل و عاشق شدن برایاز

چو شد نقطه زبان عشق در سیر
به پرگار خط بیت الله و دیر

به خار و گل بهار سوختن داد
چراغ مهر و در افروختن داد

نه پروانه همین در عشق سوزد
وی سوزد که جای بر فروزد

۱۴۳

چو شمع از عشق گریان خنده گردد
خود کشش بسمل شود خود زنده گردد

دم مردن که جانداری جانست
چو جان بی عشق میرد مرده آنست

نیاید سنگ را بی عشق فهمید
ز گرمی دامن افسرده در چید

اگر از عشق می آید تهیدست
شرر را ز بوسهٔ آهن نمی جست

اگر در آب اگر در خاک دیدم
محبت را گریبان چاک دیدم

بکار تشنهٔ عشق ار زند دست
ز خرطومش قند صد پیل سرمست

خمار عشق هرگه آورد زور
غضنفر زاید از خمیازهٔ مور

هر آن شیری که عشق اورا فتاده است
زند بر شیر این گر شیر ماده است

به شیر نر ز عشقش پایه بالاست
که شیر ماده هم شیریش برجاست

چو زن را عشق آرایش نماید
جگر از مرد شیر افگن رباید

اگر مرداست اگر زن درد باید
چو در آید بمیدان رو نماید

ز جان بگسل و لی از درد مگسل
که گر دردی نداری وای آن دل

اگر مردی اگر مردی اگر مرد
سراپا جمله دل شو دل همه درد

خوشا رسوائی و حال تباهی
سراسر نی و آهی و نگاهی

بیا ای سفته گوش گوهر انگیز
در ناسفته در جیب سخن ریز

زبانرا چرب سازد کن زیاقوت — بهمواری رسان سر رشته را قوت
بکارت نو بر نخل سخن شو — بهار صحبت بر انجمن شو
ز عشق دختر آن زال کن گوش — زبانرا غوطه ده در چشمهٔ نوش
که شد زین داستان شوخ آیات — خیابانهای لیلی سطر ابیات
سر انگشتان من زینسان قلم شد — گریبان قلم شق القمر شد
ورق از نامه سوری گل سپر گشت — بایمای آفتاب رفته برگشت
و باغم بر زمین سودای معنیست — نفس از گلرخان بوی جوانیست
عجوز منحنی را دختری بود — که هر پستانش از رخشان اختری بود
شکر دختی زرانگیزی بدن پر — ثمر نیے برکمر چون پسته در بر
را ور نگ سرین تا گرسی دوش — گرفته نازکی تنگ اندر آغوش
رخے یعنی همیشه صبح نوروز — گره کرده دو بدر عالم افروز
چو شبنم ریزه بر گلهای بادام — ترشح کرده بر رخ از لطف اندام
چو از کوثر حبابش سر برون کرد — بر دستی پیاله سرنگون کرد
شدم مائل بآئین ناقص کام چندی — حیا را گفتم از عشق بلندی
بوصف غنچه اش راندم ورق چند — قلم انزال داد و رفت از خویش

۱۴۵

گشاده ذره از چشمهٔ قند — بسیمین قله آن چشمه سوگند
درو ماهی ز غوطه دم نماید — که بوی خون از آن سرچشمه آید
نشستن گرد می بارش گرفتی — زمین مستانه در کارش گرفتی
بهار دامن گل پوشش خود بود — چو غنچه تنگ در آغوش خود بود
هوای گلرخان را شوخی هست — که در نیرنگ هر کامی بر دست
بمیرم بر سراپای هوس شان — که آرد بوی مشتاقی نفس شان
همیدانم که جان از شرم خون ست — ته دل شان بمیدانم که چون ست
سراپا شوخی آن مستور چالاک — سر ره بر تماشاگیر بے باک
دلش را حسرت نظاره خون کرد — زر و زن هیچ دیده سر برون کرد
قضارا روز بازار نظر بود — ایاز سرو قامت جلوه گر بود
ایاز هی کش بدیوان بنا گوش — نوشته شاه بیت غارت هوش
رخش آئینهٔ حسن الهی — خراب آباد دل خواهی نخواهی
ز مژگانش دم تیغ اجل کند — تماشا را دو بالا چاشنی تند
نگاهش از بس لطافت تازه نم بود — نگاه گرم بر رویش ستم بود
میان در کشاکش با گسستن — دهان بیخبر از نقش بستن

میان را هیچ گویم یا دهن را
بجای نازکی دارم سخن را

سحاب عشق چون آتشین زد
نمی بر لالهٔ روزن نشین زد

وران روزن نشسته مرغ بسمل
نگه زد نوبر بیتابی دل

چنان بنواخت عشق بی امانش
که ناله مغز نی شد استخوانش

زرش وزن برد سوی گنج خانه
سپند و آتشی در آشیانه

عروسک باز با طفل خیالش
هراسان دم و دیده ز جمالش

ز نرگس راه و رسم سرمه برداشت
که میل و سرمه دان را ره دگر داشت

وران کلبه بروزی بود بدحال
چو در نامهٔ قلم پیچیدن نال

می عشقش چو شور بام و در دید
پیاله تنگ بود از سر بدر شد

چو دود دل برون جمع شد سرمست
بهاتم گیسوان آه در دست

برون آمد ز خانه زلف در چنگ
به بدمستی چو آه از سینه تنگ

خیال یار پیشاپیش پویان
نظر گشته نگه بر خویش حیران

چنان زد شیشهٔ ناموس بر سنگ
که شد میدان رسوائی بر او تنگ

گرفته غدر هستی از میان برد
سر راهی که آنجا می توان برد

سر راه گرفتن دختر ایاز را و جرعه از دست او نوشیدن آن جانباز

اگر معشوق آسان دست بودی
کجا این لذت پیوست بودی

ستان لذت ز لذت تا چشیدن
که نادیدن بود بهتر ز دیدن

بدیدن یک نظاره چاره سازست
بنادیدن هزاران سوز و سازست

سپهر کودکیه بازار جا نیست
کلوخ غم فروش و دلستانیست

بمعشوق حقیقی جان نیاید
که تا رخ می نماید می رباید

اگر جسم است موم بازی اوست
وگر جان طرح انداز و مسازی اوست

اگر جام است می در چنگ خمار
بگرد چشم او گردیده یکبار

اگر می از لبش تلخی شنیده
اگر ساقی است مستی زو چکیده

براه انتظار سر سبز نیش
دلی چون بیشه و جانی ز غم ریش

بعاشق کش جگر تشنه بدام است
قمر در انتظار صبح و شام است

دو روزی از خرابی بر جنون زد
پی اشکی بصد دریا خون زد

خم گیسوی او با قد هم آغوش
شده دیوانه زنجیر بر دوش

ز مژگان زلف شب را شانه میکرد
بروی روز اختر دانه میکرد

دو رخ بر شاخ ناله برگ گل ساخت
چنین از پردهٔ دل نغمه پرداخت

که ای غلطیدن اشکت مدام
بروی شادی و بر چهره غمزه

گشاده جستن تیر کرشمه | برون جوشیدن خون چشمه چشمه

بهین اوستاد چشم فتنه مزدور | نمک گیر مذاق زخم ناسور

بخون رقصاندن هر مرغ بسمل | ز خود بی کم نمودن تا در دل

بآن ناله که سوی سینه پس گشت | هزار از نوحه آتش مرغ قفس گشت

نه آیینه که در دامانش ندیدند | بیالینی که در دوشش نپیچیدند

بسودایی که در جان می خروشید | دل و جان شکسته میفروشید

بعذر روی سخت عهد بستان | بحال پر شکسته دل درستان

ببیع روح از پیکر رمیده | ز تن بر تنگ شکر آرمیده

که جام زر نثار دست مرگش | شهادت را شراب ساغر گرش

بیش از ختم دعای مستجابش | بشارت دادن جان خراشش

یکی را آب و تاب صبح نوروز | گل و می نوبر و ساقی نوآموز

دم صبحی چو روی شرم آلود | که سیاره بغلطیدن عرق بود

صراحی و قدح خورشید پرتو | رخ و لب روز از نوروزی نو

عرق گلبرگ می شد در چکیدن | نهال ارغوانی در دمیدن

دماغ آب از تری میخورد و هم | پیاله نوشش و بوسه از نی هم

در این دم کز نفس خواهند بوسی | ز عاشق های وا ز دوست هوسی

چو رشک روی شرمگین بزم محمود | گلستان شگفته شبنم آلود

ایاز آن میفروشش بزم افسوس | دهان تنگ او سرچشمه بوس

تغافل حاجب قربان جنبش | ملاحت جنس ته دکان جنبش

قره جلاد فرباگاه روبش | حبابی در پی یکبار نوشش

لبش نرخ نمک را بر زبان داشت | نمک میگفت و شکر در دهان داشت

بچو می شد ز نرگس او عشوه آلود | نزاکت پشت چشمش اگر آلود

در آمد زهره زیران از در شاه | ز رخش رخشان تر از خرگاه ماه

در و عشق آمد برنگ موج لاله | بدستی شیشه و دستی پیاله

سر زلفی بگردن تاب میداد | ز رو و موی سمن را آب میداد

شکن گیرائی لطف ام در دام | رها میکرد از مرغ دل آرام

رخی چون خنده صبح قیامت | سیه زلفی چو شبهای ملامت

نشست و ساز و سوز مجلس آراست | ز می جوش و ز نی فریاد برخاست

چو مژگان عهد کاوش با جگر بست | ز پهلوی نمک مستانه برجست

سبک گرد و گران زور بازو | عنان را بار کالبش هم ترازو

١٥٠

روان آن باشاه غزنی بر شستند | قیامت را بعالم در شکستند
روانش باد تنگ هم آخر باد | زپیشان چاک در چشم پری زاد
یکی عمر تو یکی روز جوانی | یکی حسن و یکی عشق که دانی
بلامی شد زگیسو حلقه در گوش | زدیگر سو غم دل دوش بر دوش
به پیشانیش رخش فتنه می تاخت | ببرم موی لعب عشوه می باخت
پی غم می زد و راه پیاله | لب گل می برید و گوش لاله
فلک را از رکابش حلقه در گوش | زمینش همچو می از عکس در جوش
نگاهش در رکابش عیش و نخوت | هنر لفش کند عمر کوتاه +
نظر زو دیده و ز دیده زهر سو | گذر پیچیده پیچیده بهر کو
نگاهش در تماشا صید اندیش | نظر صیاد و نخچیر پس و پیش
که دید آشوب عشقی بر کناره | خراب آرزوی یک نظاره
شکسته خاطر در خون نشسته | درونش بود تا بیرون شکسته
سرشکی در گلویش شیشه گنجا | همین یک جرعه از ناله زار
علمدار سرشک آتشینش | سر شوریده رقص آستینش
پریشان موی او شام غریبان | بجیب و دامنش دست و گریبان

١٥١

خوشا عشق و خوشا بیتابی عشق | بدامن لخت دل بیتابی عشق
نه تنها جان محمود است پر شور | ز عشق دایم از خوناب مخمور
ایاز خاص هم این پیش دارد | نمک از لب بداغ خویش دارد
بت کشمیر گلگون تاخت سویش | که گیر و عشوه نبض آرزویش
چو چشم ره نشین آن سوز جان دید | بخون در جستجوی ناله گردید
زجا برجست و قلب راه بگرفت | گذار راه و ره شاه بگرفت
ز پی محمود هم در تاخت شبدیز | چو آه اشک آتشبار و خونریز
رسید او زود و بسازو سوز آن عود | و باغ شوره بحجابش از دود
چه عود و چنگ ناله پی شکسته | رگ جان تار ساز ناگسسته
زناسازی آتش عود نالید | چنین باشاه در یاد دل بنالید
که ای محمود از دست تو فریاد | بجان عدلت افتد آتش باد
چه دانی جان غم آماده را | بزیر بال دل افتاده را
ترا دوری اگر درمان نکن بود | دلت بالین نشین جان من بود
چو این راز بگوش غزنوی خورد | سر غوطه بخون دل فرو خورد
نگفتش از کجا ای تابانم | بگفتا از ده یار بیدلانم

بگفتش کیست اینجا صاحب بخت … بگفتا آنکه می باشد سیه بخت
بگفتش مردم عشرت پذیرند … بگفتا خوش بغم خوردن دلیرند
بگفتش خوشدلی را نرخ چنداست … بگفتا قیمت حسرت بلنداست
بگفتش چونست دل در آرمیدن … بگفتا هست موقوف چکیدن
بگفتش تیغ می بینی بسویش … بگفتا بی نظر گاهی بروبش
بگفتش چیست ساز جان ناشاد … بگفتا ناله فارغ ز فریاد
بگفتش از چه شد داغت نمکدان … بگفتا زانچه کردت شور دوران
بگفتش از که داری در جگر خار … بگفتا از ایاز لاله رخسار
بگفتش میل داری زان بر و دوش … بگفتا حسرتش آغوش آغوش
بگفتش چیست دیگر کام دلخواه … بگفتا ساغری از دست آن ماه
اشارت کرد دارای عدوبند … چنین با چاشنی گیر شکرخند
که بهر از خنده گاهی شیشه بردار … ز ابر خشک لعل تر فروبار
بده جامی پر از گوهر گوارا … بآن بیمار دل دارا مدارا
ایاز آن تنگ تنگ شکرستان … شراب تلخ تلخ می پرستان
سبک از گوش مینا پنبه برداشت … در غم را بلعل سوده انباشت

شرابی شیرپستان پیاله … چراغ سرو و نور چشم لاله
بساط عیش و غم درهم نوردی … ز لعل سوده آتش کرده زردی
ببال موج ساغر مست پرواز … که جسته از لب پیمانه پرداز
ز دست شور کشمیر آن سیه بخت … همان جام شراب آتشین رخت
گرفت و بر لب مستانه بنهاد … قدح نوشید لب بوسید جان داد
قره خواباند و اشکی ریخت جانرا … نمک چش کرد خواب آنجهان را
سری گردم که چشم از جمله پوشد … به تیغ دیدنی جان را فروشد
ترا این مرگ و رفع جانگزا نیست … که بیش از مرگ مردن زندگانیست
هوای مرغ جان مرگ آزادست … که بال افشاندن شادی ز شادست
بیا و مردی زان زن بیاموز … شب آبستنی را گو مکن روز
ولیکن واقف دم باش ای دوست … که بر مغزت نه خوشتر خار بی پوست
که هر مقصود شکل دیگر آرد … بر معبود منسوخت در آرد
ایاز خود شاه با آن رفته از دست … به اشک خونی و آه سیه مست
بآب دید کانش غسل دادند … چو طفل اشک در خاکش نهادند
بخوشش خواب عدم بستند عهدش … جگرگاه زمین کردند مهدش

154

در خلوت شدن محمود و عشرت نمودن با ایاز

شبی شاهانه بزمی ساخت محمود | که می رنگ عذار گلرخان بود
در آن خلوت که شب دور از سیاهی | نشیمن جشن بر اورنگ شاهی
بتعظیمی که خاک از عشق بیند | زمین چون عرش بر کرسی نشیند
نهد عاشق ز سینه تخت در پیش | که تا تکیه دهد بر روی دل خویش
در آید عشوه گر معشوق طناز | بر آید بر سریر کشور ناز
بپای مسندش عاشق برد رخت | کند اقبال را هم خدمت بخت
ز قطره قطرهٔ خونابه روانی | دهد دل را بمژگان دیده بانی
که تا شب روشنی باهم برومند | همه روشن به شبها آرزومند
شبی او با فلک در چاره سازی | چو آن طفلی که نوگیرد ببازی
بهشت عیش کامرانی دوش با دوش | چو مهتاب جوانی جمله آغوش
عروسش خواب را مشاطهٔ ناز | ز رنگهای عروس حجله پرداز
درین شب کز فروغ عالم افروز | نمودی رفته و آیندهٔ روز
درون خلوتی شد شاه غزنی | کرشمه زد خاک را آهش خنده بر می
چه خلوت خلوتی بتخانهٔ چین | ز طرح فتنه خیز نقش شیرین

155

عطارد شرده وصل دلارام | نوشته ز آفتابش بر در و بام
نموده کلک نقاشش هنرمند | ز باغش تا برون در نقشها چند
ز شیرین کاری کلک شکربار | لب خود می مکید نقش دیوار
در و دیوار با یکبار از می گفت | که صورت می شنید و باز می گفت
در آن خلوت که دل رنجان بر آید | بیار و آرزوی جان در آید
چکیده جو از عاشق بناکام | دمد دیوانهٔ معشوق آشام
زمین خدمت آمد دست لاله | پیاله لاله و مینا غزاله
غزاله سر زده دامن لاله می برد | ولی خون غزاله لاله می خورد
سیه کن مطرب بر آهنگ نوا زد | که راه مشرب درد آشنا زد
برابر در سرش آید بزاری | بشکل قامت من ناله زاری
بناخن لاله از برگ گل انگیخت | که خون از کاسهٔ چشم برون ریخت
چه مطرب مطربی چون بلبل مست | بشاخ بی گلی دستان تهی دست
سرائیدی چو بر گلزار ریشی | نمودی حرف گلزار گلو پیشی
وهان لب که در تاراج هم داشت | نمکدان عرب شور عجم داشت
ترنم را بلند آوازه میکرد | صبا نور و نشاطی تازه میکرد

بزور نگین برنگ شاخ لاله | دو دیده ناله از دنبال ناله
مقابل ساقی سرمست بنشست | فلک در دامن خورشید در دست
فلک مینا و خورشیدش پیاله | رخ گلگون ساقی جوش لاله
ایاز آمد شکنج زلف بر دوش | کمندی صد جهان جانش در آغوش
در آمد از در خلوت خرامان | نگارستان چنینش کرد دامان
خرامان تر ز آب زندگانی | شگفته همچو گلزار جوانی
بلورین طوقش را ریشه در گوش | برون مالیده از میدان آغوش
دو چشمش آهوی صحرای لاله | یکی ساقی یکی دیگر پیاله
یکی مستانه در دنباله دیده | یکی از سایه مژگان رمیده
اشارت شد ز محمود جوانبخت | بت کشمیر را در گوشه تخت
خرامان رفت بر اورنگ بنشست | چو دل شد را به پهلو تنگ بنشست
بساط تخت را روی پری کرد | جبین را از عرق پر مشتری کرد
عرق گز روی چون گل باز میداد | جهانی را بسیل ناز میداد
ز گوهر خانه لب تا در گوش | سخن با خنده می شد دوش با دوش
ملک در پای تخت سر آزاد | زمین بوسیده سجده کرد و استاد

۱۵۶

که امشب جان نثار خویش باشد | طریق بندگی در پیش باشد
ایازش گفت کای شور نو آیین | قیامت قامت من شد تو بنشین
چو شه بنشست ایاز از جای جست | پیاله در رکاب و شیشه در دست
بت کشمیر کش لب قوت می شد | شکر را دلکش در تنگ می شد
رخش گلستان چو روز عید دیدند | صراحی را بقربان سر بریدند
ز مه دیدار بالادست تر بود | نگاه از چشم ساقی مست تر بود
چو خشکی دماغ از باده تر شد | قدح تیماری از محمود سر شد
صراحی را بسجده آنچنان کرد | که از روی دو دهانش خون روان کرد

می خوردن محمود با ایاز لاله رخسار

جان خوش ناگواران مینماند | برنگ روی یاران مینماند
چرا مینا نمیگرید باین روز | نمیخندد بساقی تو آموز
ز می زخم درون دشمن و دوست | نمیگنجد چو گل ای دوست در پوست
شکست مهره پروین چو بشکست | لب از روی کرم در دل فرو بست
خم از تسبیح خورشید زده تن | سرش خشتی است باید کند از تن
به تر دامان سیه موج لاله | دهان خشکی آورده پیاله

۱۵۷

اگر تر دامنے جامی مستر کش — خط موجی بهر اندیشه در کش
بیکبار زهد و توبه شور در شور — مراد ورشید مستی داده دستور
که تا کردم مناجاتے و خوانم — گل تسبیح بر در گره فشانم
سحر خیز امے صافی حلالت — اگر نبود سری در زیر بالت
برون آ ای صراحی از خرابات — که عالم را گرفته زهد و طامات
نماز خویش را زاهد بهل تو — به قواز سجده حق میکند او
نماز بی میکند از مے پیاپے — مناجاتے که خون میریزد از وے
همه عالم شراب نارسم شد — زبان شیشه فهمیدم بسم شد
هزاران دل ز زهاد غلط بے — بقربان شریک قطره مے
که از هر قطره شوری چشیدم — نمک در هیچ کیفیت ندیدم
قدح در گردش انخون رستان — گلی از دست هم گیرد مستان
گلے کز چنگ بتوانش رها داد — شکست دل بدست خون بها داد
گلی تسبیح جام از گلشن اوست — نفس نتوان کشید آه از گل دوست
خراب باده دیدار محمود — کبابش از لب میگون نمک سود
پیاله در کنار و شیشه در پیش — پر از خوناب چو چشم دل خویش

ز لعل یار مے در جام مے کرد — ز عالم هوشیاری وام میکرد
مے از ابر نیسان در قدح شد — که بد و آنه ز توشش قوس قزح شد
قدح میگشت آب در دهانش — دلش خون بود و باده در میانش
چو جامی چند شد از دست مے خورد — شکایت بیش چشم مست او بود
قدح بر داشت مانند غلامان — ز لب غلطاند گوهر تا بدامان
سخن غلطان و گوهر از پے او — چنین بر جوش مستی زده ای و
که امشب بر مجلس آفتابست — تماشائیم مست خون خوابست
بهشتی خفته در هر گوشه مست — نگارستان مانی رفته از دست
درین خلوت نهد که صبحدم کام — بگویم آه را کاین پا در آتشم
سحر گر شوید از شب رخت خود را — در دو نوشم لباس بخت خود را
اگر همدم شبیخون ساز گردد — دو دانم ناله را تا بازه گردد
صفیری گر بر آرد مرغ شبگیر — کنم از دانه اشکش گلوگیر
مرا امشب که از وصل تو مست — ز رایز دانچه میخواهم در نگست
شده همرنگ لعلت تا که باده — خرد - امرگ ازین یاقوت داد
دهانت ساغر لبریز از مے — چو رنگ مے لبت گنجیده در وے

بر خسارت نه آن زلف سیاه است | که میسوزد نگه و دود نگاه است
اگر نقش جمالت بر طرازند | بتان در چشم یکدیگر گدازند
بروییت آن نه موی مشکسود است | که آتش هر کجا افروخت دود است
در آتش رفته آن هندوی مست است | که شد دود و همان آتش پرست است
بیاد بوسه از بوسم لب خویش | همان گلبرگ نازک میشود ریش
لبت یکقطره می در چکیدن | نصیب دل بشرط ناچشیدن
سیه دنبالهٔ چشمت باین نور | نگر دنبال چشم دیده از دور
سوی من دیده رانا دیده کردی | نگاه کردی و دزدیده کردی
دم آخر که جان بالا گراید | بشکل تو روان از من بر آید
شدم گر کشتهٔ جرم آن نگاه است | نگاهی را نگاهی عذرخواه است
اگر قدت در آغوشم در آید | همه شمشاد از خاکم بر آید
بت کشمیر آن سرو گل آغوش | ملاحت میزد از پا تا سرش جوش
بدست سنبلیتش داده سر پیچ | نهاده گوهرش در حلقهٔ پیچ
پریشانی بلا در بر کشیده | ز روزنهای زلفش سر کشیده
کند نظاره میدان کزائی | که در دیده نماند روشنائی

برات عاشقان سرگذشته | بنوک خنجر مژگان نوشته
دهانش تنگ شکر تنگ تنگ در | تبسم مصلح و لب بر سر جنگ
چو بشنید این سخن از کشتهٔ خویش | ز جا برجست آن یار وفا کیش
ز پا تا چون مست آب خنجر افتاد | بپای کشته چون خون بر فتاد
بس شکرچینان از خنده جوشید | گرفت از شاه جام و نوش نوشید
در آن هنگامه کش ساقی ایاز است | زمین و آسمانش مست ناز است

ساقی شدن ایاز و کیفیت ناز آن دلنواز

بهر نازش و نوشی دل نمی بند | که خواهی کند ازین دل بنده پیوند
برو چون غمزهٔ ساقی دل ریش | زمی جنباندش پارهٔ خویش
دو آتشپاره چون آیند در تاب | تجلی باغ ایمن گردد یکی آب
گل آن باغ این را طور سازد | همه نو بر سر منصور سازد
ز باغ آن انا الحق ناله خیزد | ز آب این تجلی داغ ریزد
بمستان منادی میکند نوش | که ای از گردش دیده قدح نوش
بهم تا آمیزنی دیده درین حی | نشد پیمانه ات پر شیشهٔ می
کجائی ای صراحی قهقهات کو | فروخند آنقدر کافی به پهلو

۱۶۲

برون آئیم مست از کوی خمار / مکن شوخی بکارت را نگهدار
سبو را در رکاب افگن که کار است / محل تنگ ست و هنگام تلاش است
برا خوشتر رنگ و خوشبوتر ز لاله / ز باغ دست ساقی ای پیاله
کا یا از اینک بمی آهنگ دارد / بدخشان لبش این رنگ دارد
غلام عاشقت محمود مست است / بقتل صاحب آن خونی سر دست
ز غبغب در قلاده آفتابش / ز لب زخم نمکدیده شرابش
ز لعلش جام می از دست می شد / لب او می مکید و مست می شد
بچهره مایهٔ حسن گلستان / گل سرشاخهٔ آتش پرستان
تقاضائی نیاز خوبرویان / امید رخ با شبنگ گرم شویان
نوائی عشق و ترک دلستانی / بلای جان و ترک زندگانی
دهانش غنچهٔ پیچیدهٔ تنگ / نه و روی بوی پیچیده نه رنگ
به تنگ او سخن را شکر بود / ز جان بر جای خود پیچیده تر بود
ز بس تنگی در و شکر شکن شد / سخن را ره بدر رفتن سخن شد
تبسم از لبش چون جرعه خورد / منادی زد که شیرینی ملم برد
می او رنگ رخش در خون نشسته / ز زلفش زهره مجنون شکسته

۱۶۳

چو از کامش بر آید نام را کام / ز تنگی رنجه گردد صاحب کام
از آتش لب بشکر خنده آلود / که تا گویند لب شیرین ممی بود
چو نقاش لبش شد نقش می بود / ز بس پیچیدگی موی قلم کند
لبش گر نشاء میخانه گر زد بود / در و ماه رخش را عید نو بود
قدح شد ماه و صحن مجلس ادا است / صراحی سجده کرد و شمع برخاست
دل پر خون عاشق شیشه ساخت / بقلب چشم مستان تهی ساخت
می و در برگ جام یاسمن کرد / که گلها را گریبان چمن کرد
می آتش و داغ لاله در تهٔ اوست / یکی از قطره های شبنم اوست
چو بر سرخی زند خون هزار است / چو در جوی دماغ آمد بهار است
به شیشه دیو آتشخانه باشد / پری باشد چو در پیمانه باشد
نشئی میخانه رو خورشید پوش است / طلوع صبح پیر میفروش است
می چون آتش سوزان درخشان / شرار مردهٔ آتش کان بدخشان
از آن می دان بهارستان گلنار / چو صرصری کاورد طوفان گلنار
می از لعل لبش در رنگ مستی / بخود برداشت همه رنگ مستی
قدح پیما غبار از لعل بر رفت / شکر از شهر بند نی بخون خفت

شد از پاسخ بحر وارید سفتن | دهان غنچه اش پر از شگفتن
ز بسته قند محمودی برون رفت | نمک در داغ دل رفت چنین گفت
که امشب حال بیداری مرا نیست | شبت خوش ترک چشم مست نیست
سحر در چاه اگر ماند گرفتار | گشایم زلف را کین را برون آر
مدم کو صبحدم هر جا که هستم | که من طرف کله را بر شکستم
اگر ماند برفتن شب زمین دوز | ز چهره زلف برگیرم که هین روز
ز نرگستان چشم من نظاره | شود از تیغ غمزه پاره پاره
ز عالم مر ترا این صورت هست | شنیده بوی آن هندوی مست
باین هندوی خونین مشته مشتین | ازین می انچه داری در قدح ریز
که زد انگشت به تیغ چشم مستش | که باشد خون بهایم مرد و مستش
بهر آئینه نماید او رو | که باشد داغ دل آئینه او
درین صورت ز معنی ای شهنشاه | گل و باده است رنگ ناله واه
ملک از تخت دولت تند برجست | ز دست او قدح بگرفت و بنشست
چراغ چشم محمود جوان بخت | شد او گلدسته شد بر گوشه تخت
بیا ساقی و در ده باده اکنون | چو جام و شیشه چشم و گوش و کن

ز غم مار رگ جانش تو داری | روان کن کیمیائی شاه خواری
بده آن می که باشد دیر ساله | حبابش عینک چشم پیاله
چه معشوق و چه عاشق این فسانه است | همین سرها برین یک آستانه است
اگر خواهی که بیهوشت گذارم | قدح پیش آر تا کاغذ فشارم
بیا تا عاشقان را مرگ هوش است | که معشوق از لب خود میفروش است
من و تو ساقی بزم حبابیم | که تا دست و قدح گشته خرابیم
ز دوره غافلیم و گوهر خویش | درین آب نگار نقش تشویش
رسیدن سوی آن مست قدح نوش | نگار آن مست نیک و نیک آغوش
مرا و دل رها کن بعد ازان خویش | قدم درنه که راهی نیست در پیش
ز تیر این دوست ما را بسکه کار است | رگ گردن ز ناز و بیرش خوار است
میان ما و تیر غمزه ما بین | بود ابرو کمانت قاب قوسین
فلک بالا و خاک تیره در زیر | بسر خاکستر و در زیر باقیر
درین گلخن شرابیم از در و بام | صدای کودک و داگوی حمام

رفتن ایاز به حمام و افگندن مرغ دلها در دام

سحرگاهی که حسنش رهنما بود | جگرسوزی یکی آتش و تاب بود

۱۶۶

از شوخی طبع تازه مے شد | ورین اوراق دل شیرازه میشد

سخن و جان را ز هر یک گوشمالی | خیال وصل انگیز خیالے

چو شد ضبح اقم گرم بازار | دماغ تر شدن فهرست گلزار

سوالی کرد از من مے پرستی | که مے ناخورده امروز از چه مستی

ندانم خفته جام از گل کیست | که آغوش زبانی بی سخن نیست

همه طاق و درش شکل گشاده | بخوبان خم شدن تعلیم داده

چنین گفتم که خشت آن نشیمن | گل من شد گل و من شد گل من

اگر آلوده دل از مکر و از ریب | تصور جوش انزاست از غیب

به حمامی که مدا بے به از جل | نقش مے کند با وام هر گل

ز آب گرم و سرد خالی از بیم | گرفته موج بر کف کشتی نسیم

بهر جانب حباب عشوه پرداز | شده سرگشته چون چشم نظرباز

هوا گرم و دماغ آرزو گرم | نظر گرم و چراغ جستجو گرم

عرق از روی خوبان بر کناره | چکیده گوهر و رسته ستاره

بر آغوش آب آتش طراز | که دستی پر ز قرص ماه سازد

بقدی همچو سرو دلنشین راست | ایاز از بوستان ناز بر خاست

۱۶۷

کلنکش از سینه خرمن تا بدامان | لبے آید هم چاک گریبان

بخنجر کارزمی دلهای خسته | نگاهش از بس مژگان شکسته

دسر تا پا چو قطره در چکیدن | بهر یک قطره جانے در طپیدن

گریبان را ز سینه بر شکسته | گلستان ارم را در شکسته

بتار و مار رشته کاکلش را | نبشته دسته سنبلش را

خمار باده خورده بر دماغش | بعل آب رو گرده چراغش

غلامان در بغل ادهم کشیدند | ز بس تندی عنان هم کشیدند

چه ادهم ادهمی بالای او جست | که از باد صبا چون شعله می رست

فلک بنود گرش از بالا و پهنا | هنوز این گرد ننشسته است جا

چو بر کشتی بعمر رفته ماندی | چو رفتی آرزو بر جای ماندی

دمش باد پریشان در قفایش | ز کلک صنع افشانده قضایش

کشیدند آن غلامان نازنین را | بزیر بار گل اسپ چنین را

بران آشوب آن سر فتنه بنشست | خدرکن فتنه بر فتنه بنشست

چو زین آرامگاه آن سرین شد | خمیر قرص مه لبریز زین شد

ز نرمی ها به تندی بو نمی زد | سرین را رنگ بر پهلو نمی زد

اگر بر دیده آبی زدی کام | نخوردی آب بر عکس دلارام
بزیر پی همه گلبرگ تر داشت | که از رنگینی پایش خبر داشت
چو در هنجار بازی اسپ راند | رخ اندیشه فرزین بند ماند
همه ره نادر حمام رقصان | بزیر بار کوه عاج لرزان
ز پشت آمد هم آن آشوب ایام | فرود آمد بغارتگاه حمام
مرا در رخصت گفتن اگر نم نیست | که آنجا جای انزال قلم نیست
سخن رسوائی خود را بیاید | چو صبح از سینه ام عریان بر آید
زسر اول کله برداشت آنگاه | حجاب روی یکایک تا کمرگاه
درون آمد بغوطه گاه حمام | که در شهر افتد از وی شور ایام
ز عکس لاله در وی داد میکرد | که سنگ و خشت و گل فریاد میکرد
گل در خون سرشته جعد سالش | دل مرغان گزیده تنگ بالش
بر او در روح دریچانه می کرد | سر شکوه عقد شبنم دانه میکرد
اگر در بر گرفتی لاله تنگش | چو برگ گل فرو میریخت رنگش
در آب معتدل میشد دلارام | که همراه عرق میریخت بادام
بموج آب زلفش همعنان شد | بلا زنجیر در گردن روان شد

ز زلفش آب پیچ و تاب میبرد | پریشانی مسلسل آب می برد
اگر تیغ سخن موی شگافد | قلم دنبال ابروی شگافد
فرو آویخته طعن سخن گیر | بموئی بر سرم صد قسم شمشیر
بهر تک چاشنی در دل نشینست | در اصلاح معانی موی بینست
ز رشک گفتم سخن خوناب گردید | زبانم مو بر آورد و نفهمید
سبوئی از رقیش که بازمانی | تلاشش منصب معنی ندانی
در آمد موتراشی رشک مهتاب | بجنگش شعله در جامه آب
چنان آبی که بر الماس نخورد | چه صحبت بی تکلف میخورد
سبک چون سایه بر شمشیر رفت | غبار را حلقه زنجیر رفت
ثمر تن خرمن گل بار تمتا | بهر جانب چو شبنم میدواند
ز لبریزیدن سیمین میریخت رنگش | هوس فرو مانده آغوش تنگش
اگر وسنتش بدست مرده [illegible] | ز جا جستی و در انگیز مردی
سفیدی تن و سرخی اندام | بروی گل معطر کرده بادام
کفش در کاه مالش همچنان بود | که گوئی برگ گل بر فرق می بود
باز آمد بزیر تیغ دل خواه | که از آئینه بیرون کند ماه

بیک بالِ مگس آتش کافور / فشاندی بر جگرها نیش زنبور
سر موی هر الف کز فرق او تیغ / هلالی مینمودی از دمِ میغ
چو شد ترتیبِ خوبی مو بمو راست / تماشا جلوه گاهِ مهر آراست
پی رفتن زجا موج شکر خواست / تو گفتی آتش از آب برخاست
برون آمد قمر از برجِ آبی / که در شهرِ کتان آمد خرابی
گل از رویش بآن نم چهره می شست / نه چندانی که می خندید میرست
پی رفتن بگلشن جلوهٔ خویش / که آنجا ریخته از هم دلِ ریش
تتمه از گلذار را آینه بر دوش / نسیمِ بوی یوسف پیرهن پوش
سراسر قامتش جانِ قبا شد / قیامت را شباهت خونبها شد
بزیرِ زین در آوردند بادی / که صد میدان بآتش طرح دادی
برآمد بر سمندِ تاب برده / زشوخی دامنی بر شعله خورده
زشوقِ بردباریها سمندش / سفال آمد ستم پیکر سپندش
تکش نالش بخونِ خویش برداشت / که از تندی خوی او خبر داشت
اگر خواب از رگِ فارس ربودی / شمیدی بوی خون در رسیدی
بازار بادِ بزم نقش گذشتی / زبیمِ تازیانه فتنه گشتی

بنامِ ایزد که چون آن فوجِ گلگشت / بزیرِ خرمنِ گل راند توسن
هنوز از قدِ موزون خمیده / که قرصِ مه بمیزان برکشیده
تماز وی رکابش را گرانم / خوشا آغوشِ زین وانچه دانم
بزیرِ ران سمندی بدبهازی / نسیمی باگلی در ترکتازی
نسیمی سرخوشی از برگ لاله / رهش بر سرنگون گشته پیاله
چو اشکِ عاشقان از رشک شاهد / چو جوی حسن در آتش نهادی
که تا آمد بخلوت خانهٔ خاص / ز انگیزش در و دیوار رقاص
در و دیوار شد روشن ز رویش / معطر کوچه و برزن ز بویش
فرود آمد ز رخش و فتنه سر کرد / درِ کاشانه را چاکِ جگر کرد
درون آمد بآن کاشانه چون مهر / که شد آئینه اش سیماب از چهر
چو شد کاشانه را آشوب درگاه / نشست از پای چون خونبستنِ ماه
پی دیدار خود آئینه برداشت / بخود زد چشم زخمی بر جگر داشت
در بیان دیدن آئینه را او / ز چشم زخم خود بر بستر بیمار افتاد
دو آئینه است در کاشانهٔ گل / یکی آئینهٔ آهن یکی دل
ز آهن شکل ثانی دل رباید / ولی دل آنچه آراید نماید

سوم آب است چارم چشم خونریز | که میگیرند هر یک عکس یک خیز
بهم این هر سه آئینه بنالند | ز حول صورت آرائی خیالند
چو شخص از هر یکی رو باز گیرد | ز بی رنگی چمن پرواز گیرد
فتد عکسی چو در دل جاودانست | بعکس انقلاب عکس تا نیست
چنان باطن بر او نقش نگین است | که ظاهر مهر عنوان دو بین است

چشم زخم رسیدن با ایاز

نگر در آئینه یوسف نظر کرد | ز خودبینی تعجب بیشتر کرد
بخوبی آنچنان شد آرزومند | که رشتی قحطی بر قع بر افگند
به قلبگاه آمد شیشهٔ سیم | ز آسیب هوائی قلب دو نیم
رخی چسباند بر آئینه پوست | کشید از مغز دل آهی که ای دوست
جوابش آمد که عکست چشم زد شد | زدی تیری بتاریکی و در خود شد
ز خودبینی زدی آن چشم بر خویش | که گریه بر سرش خونابه ریش
که تاثیری بطرف خام بندد | شکر بر دست بر خویش خندد
اگر زنگ خودی از خود زدائی | بهر صورت که آرائی نمائی
بآیین قلب ار شوی آئینهٔ خویش | چو دانستی نه بینی خویش در پیش

ز خود بر خود جهد از شست تیری | که غیر چشم زخم از خود نگیری
بیا از سینه ام آئینه بردار | ببین از شاهد افسانه رخسار
که آن آئینه چون از پیش بنهاد | درو از چشم مستش عکس افتاد
ز عکس آئینهٔ عالمتاب گشته | دل پالوده روزی آب گشته
و گر کانیست کانش سینه بالاست | نمود جوهر اصلیش پیداست
گرفت آئینه در دست آن ماه | که سازد عکس رویش را نظرگاه
چه عکسی برق تیغ آفتابی | فتاده شعلهٔ طوری در آبی
چه آئینه برنگ دری چون مل | شده چون چشمهٔ لبریز از گل
درو تا عکس خوبان آنچه باشد | گلی در چشمهٔ افتاده باشد
عجائب چشمهٔ کز نم گریزد | دم آبی ولی از دم گریزد
درو از عکس جانان جان در آمد | بیکپا ایستاده تا بر آید
بشهری واله دیگر نمد پوش | روان در کوچه و بازار خاموش
بهر دکانچهٔ مجنون تقدیر | فرو آویخته مجنون بزنجیر
چو در آئینه رو کرد آن پریزاد | تو گفتی آتشی در آب افتاد
بنوعی جوش زد وز خود بدر شد | که آئینه چو جوشش می ز سر شد

شد آیینه ز عکسش آفتابی | برنگ جام لبریز شرابی
جمال دیده از روی چشم بد دور | بهشتی از بهار حسن معمور
ز آیینه خیالش اندر افتاد | نظر حیران و دیده بسمل افتاد
چنان بیهوشش از جام لقا شد | که از تحریک شخصیت جدا شد
در آیینه بت خودبین کشمیر | قضا را شاخسار غنچه تیر
چنان زخم نظر را کارگر کرد | که تیر از مهرهٔ پشتش گذر کرد
ز زخم چشم زخمش خون روان شد | همه بالین و بستر ارغوان شد
بتی در باغ گل آتش فرو ریخت | چو آن آتش که ساقی را بسوز ریخت
چه بت دیوانهٔ از بند جسته | گداز سیل آتش را نه بسته
بتی سامان خورشید جهان سوز | تنورمنهای دل برق نو آموز
بتی سامان جذر و مد بحران | شکسته کشتی غرقاب دوران
می تب از قدح بتخانه باشد | ز آتش صاف چندین ساله باشد
نشیمش چون دهد پیرایهٔ باغ | جگر بر شعله چید سینه بر داغ
کبابش ز آتش حسن بوش بید و | چکان بر قطرهٔ خاکستر آلود
ازان بت کش بدی بتخانه ساغر | میش خوناب خشک دیده تر

ایاز افتاد بر بستر بیکدست | چو پشتی برگ گل کافشاندش مست
گلی کز باد نوروزی خطر داشت | ازین طوفان حبابی مایه بر داشت
تن او با عرق شد شعله گستر | چو می در ساغر تن شعله تر
رمیدی چون شرر دوزخ ز تابش | چو لاله ساختی جان نگاهش
سرشکش چون انشکب بالین نگین دید | عقیقش غنچهٔ بتخانه گردید
اگر بردی به تعقیبش شعله انگشت | شدی خاکسترش انگشت در مشت
ز عکس رخ کش از تب بود رنگین | چو فانوس خیالی گشته بالین
شده رگهاش کبریت فروزان | برای شمع جمع تیره روزان
ضعیفی را چنان با رنگش بود | که گرمی نفس بار دلش بود
ز نقشش کالبد بگسسته بازی | چو بر آیینه خاطر غباری
تن او با نفسهای گسسته | غبار بر هوائی بر نشسته
به بستر دست باف نقش دیبا | خیال تازگی افتاده از پا
ببالینش نیاز از بهر تیمار | شده چشمش طبیب نیم بیمار
چو چشم از ناتوانی باز می کرد | نگاهش تکیه بر ناز میکرد
اگر چه نرگسش میدید هم داشت | دلی مرغ نگه را در قفس داشت

چو چشمش مایلِ نظاره می‌شد — ز ضعفِ دل نگاهش پاره می‌شد
لبش در گفت از جوشِ شکرخند — ز شیرینی بهم چسپیده یک چند
بیا تا بشنو سخنهائی گلوسوز — مخواب امشب که امروزست امروز
ز اعجازِ نبی که با عشقست در کار — زهی عشق زهی گرمی بازار
در آنساعت که جانان تب‌پرست شد — سرِ محمود هم بالین‌طلب شد

بیمار شدنِ محمود از بیماری ایاز

ازین بازارِ دردِ عاشقی باب — رواجِ نقدِ داغِ تازه خوناب
میانِ عاشق و معشوقِ یکدل — شود قاتل شهیدِ رقصِ بسمل
دو آئینه چو گردد مظهرِ جمع — طراز جلوهٔ نیرنگ یک شمع
اگر آن هر دو آئینه است همرنگ — ز شمع و لاله رو گیرند یکرنگ
دو تن را چون بهم سودای جانست — توانائی بهر یک ناتوانست
اگر برگِ گلی چسپد بتو تنگ — بنفشه وار ازین بیرون دهد رنگ
اگر خاری دلِ او را بخارد — چو مژگان سر ز چشم این بر آرد
بجنبیت خار اگر دلدار باشد — چو وا بینی ستم بر خار باشد
نمکدانِ عرب لیلی پر شور — شد از افزونی خون نیم رنجور

چنان شد حکم فصادِ هنرکیش — که بوسد کامِ قیفالش سرِ نیش
چو بوسِ نیشتر زد غوطه در خون — رگ از لیلی کشید و خون ز مجنون
چو خون جست از رگ آن ماه‌جبین را — ز غیرت در دمِ آشامید خون را
که یکقطره برِ هامون چکیدی — ز هامون تا ابد لیلی دمیدی
در آنساعت که ایاز از تب برافروخت — ز رنگِ روی گل تا بوی گل سوخت
ز تب محمود هم جانسوز گردید — شبش دودِ چراغِ روز گردید
چه تب کش خوی بچهره گشته گلرنگ — دو دانه هر سو چو طفلِ شعله در جنگ
بتی چون روی جانان شعله‌آلود — گل سرچشمه بر خون محمود
در آتش خفت همچون داغِ لاله — ز تب مستِ شرابِ دیرساله
هزاران شعله یکدم آبِ صافش — چو آتش‌پاره خاکستر لحافش
ز آب و گل تنش بی‌رنگ و بوئی — کشیده از خمیرِ شعله جوئی
چنان سوزی درونِ پیرهن داشت — که میگفت آب و آتش در دهن داشت
نشستی ناله‌اش کو بر آتش — که خاکستر فگندی بر سرِ آتش
دمی گر دست دل میکرد فریاد — نشانِ مستیش را ناله میداد
غرض گر یکدو مایل دردِ بیمار — بهم زکار باطن شغلِ تیمار

ز محمود و ز دل رنجانِ محمود — شمار ناله زارش یکی بود
ز بس همرنگ بود آندم الم را — ز هم گر رگ زدندی درد هم را
به رنگی که او تغییر کردی — چو گل در روی این تأثیر کردی
رساندی تکیه در دِ غم آیین — شکستِ گوشهٔ بالین به بالین
از آن یک چون خدنگ غمزه جستی — ازین یک در کمانِ دل نشستی
ز نوک مژگان چو منیر و نیش نیشش — جگر میکرد زین طوفان دلریش
چو رنگِ او ز تب مستانه می‌شد — رخِ آیین آتشِ میخانه می‌شد
ز کشمیری که تیر از ناله جستی — کمانِ غزنوی در هم شکستی
دو هندم راد مادم دم یکی بود — الم بسیار و راحت اندکی بود
دوائی در رهِ درد می‌زد — نسیم گلستان بر گرد می‌زد
که با صحبت چراغ هر دو افروخت — چو لاله تب درونِ جمع و سوخت

رفتن محمود بشکار از باغ

درین موسم که از رقصیدن باد — بمینا پاره‌های سرو شمشاد
گرفته شیشهٔ هر مرغ جوشی — به ذکرِ خویش فهمیدن خروشی
خوشا غلطیدنِ تسبیح ناله — نمازِ شیشه و چرخ پیاله

گشاد بار سحر بر گل بناگوش — که بیرون جوش از هوش و قدح نوش
زند چشمک به نرگس داغ لاله — پیاله‌ی پیاله بی پیاله
شقایق در کنارِ باغ و هامون — نماید داغهایش غسل در خون
بنفشه خم زند در ناتوانی — که تا یابد بهار نوجوانی
شگوفه جوش مغزش تازه میکرد — کتاب خنده را شیرازه می‌کرد
حریر گل صبا بر خار بافد — دماغ زنبق از نوبر شگافد
بطرفِ باغ بلبل زار نالد — جهد نرگس ز خواب و دیده مالد
نه جای گنج چشم بیخواب است — ز بالین تا سرِ گلشن خراب است
دماغ از نشاء تازه جنون کرد — ز دردِ کهنه مینا سرنگون کرد
صراحی کوزه و دم بسته بردوش — که در هم قلب واگیری زند جوش
صبا بر گوشهٔ بالین سرمست — سر پا زدی خم و رفت از دست
خرامیدی به نرمی باد نوروز — که گل بیخود بد و بولیش نو آموز
شوم خاکِ زمینی گر نیازی — خورد آب از خرام سرو بازی
جگر را در بساطِ لاله گیرم — پس آنگه چاشنی از ناله گیرم
نسیم آسا ز نم بر سنبلش جوش — ربایم آنچه خواهم از بناگوش

بصحرا تاخت محمود قدح نوش
چه صحرا لاله زار غارت هوش

بخاکی از سایهٔ دشتی رسیدی
چو شاخ گل ز بار گل خمیدی

در آتش عکس خود از خود خبر داشت
بقائی دیگر و حسن دگر داشت

هوای عکس شادابی گرفته
جهان را آدم آبی گرفته

زده سنبل صلا نشو و نما را
فگنده دام تا گیرد هوا را

بنفشه هندوش در ترکتازی
مگس‌ها چمن در رشته بازی

بفصل نوبهاران تا وی او
پریدی بلبل و گل از پی او

خرامان در چمن شمشاد کشمیر
سر زلفش جنون آباد زنجیر

ز چشمش چشمهٔ صحرا مهتاب
بزیر بار یک عالم شکر خواب

بتاب چهره اش خال سیه مست
سپند افتاده بد چندانکه جست

شکسته چین زلفش بی گزندی
مگر افتاده در جای بلندی

قدح پر کرده گل پاشید و نوشید
ز پا چین دود گرد لاله جوشید

چو از باده شد و بالا شد دماغش
برآمد دود خواهش از چراغش

که شاها قصر عشرت جاودان باد
ز صد قرنت مهیا یک قران باد

سپهرت پیشگاه پس نشینان
غبار توتیائی پیش بینان

غمت عشرت گذار ناگزیری
درت دولت سرای ملک گیری

دلم خواهد همین جا قصر و باغی
خروش نغمه و جوش ایاغی

ز رودی حکم می فرمایدم ناز
که با شمع از برت پهلو تهی باز

بنوعی کارگر آمد خطابش
که شد انگشت بر دیده جوابش

عمارت ساختن محمود بفرمان ایاز و صفت آن مقام

اگر خشت عمارت آفتابست
که پیشش از طرح معموری خرابست

چو سازی خانهٔ طفلانه می ساز
برو با منزل ویرانه می ساز

بنائی کز سرای انجمان است
گلوخی سنگدل زین ناودانست

عمارت کن دلی را ای شکسته
خرابی بر در و بامش نشسته

خیالش سقف بر درگاه ریزد
که باد از گرد خونریزش گریزد

تمثیل و طلب نمودن محمود استاد هنرمند

بگو شستم غم دل از یاری شکسته
چو شیشه پاره گفتاری شکسته

که تا تعمیر آب و خاک خویشی
ز طاق افتاده دلهای ریشی

اگرچه بالش دست فرشته
گل جل روزه آدم سرشته

به لذت شور بختی چون رسا...
نمک از دیگری در کار ماشند

که تا دل را عمارت کار باشیم	نه ورکار در و دیوار باشیم

تمثیل در بی ثباتی دنیا

برآورد دم نباتی بر سر سنگ	که جنبت ریخت در طرح پلنگ
کشیده خامهٔ نقاش گستاخ	برشته نقش مرغان بر سر شاخ
از آن مرغان یکی آمد بدستان	که بشنو شرح حال باد دستان
ز والی انجمان هیچ بر هیچ	همه تسبیح و همه هیچ و همه هیچ
به آزادی ازین گلشن بدر زن	چو سرو از آب و گل برچیده دامن
بکار طرح و نقش دست بردار	برون کش پای از گل سر است آر

تعریف اوستاد هنرمند تمثیل

قضارا بلبلی و گوی سفر کرد	به گوی خانه بر دوستی گذر کرد
سرای دید از خاشاک بسته	در و گنجینه چون خار شکسته
بگفتش بر سر خار آن گل زرد	که اینجا سر خروی چون توان کرد
جواب آن خبرگیری خطرناک	کشید آهی و آتش زد بخاشاک
چو کاویدند خاکستر هوا بود	از و رقصیدن کردی بجا بود
شرر لاله شدی و اخگر پریدی	دل پروانه راز بهره دریدی

گل افسانه از شاخ روایت	چنین بشگفت از روی حکایت
که آمد شهر بینی با فلک جفت	که آسایش بزرگان جای بر رفت
جهانی آتش روان بینید سیلاب	که عکس گل نمی لرزید در روی
شگوفه بسکه بازی بیشه زاد	گل را واژگون بر سر نهادی
گلش آمیخ دست آموز گستاخ	که تا خوانی بر وزن آید از شاخ
بهم سنجیده رو چون گلبرگ از باد	صدای بوسه مستانه میداد
زدی رود روان در پرده سازی	بگوشش خشک مغز آن ترآوازی
شدی در رقص پیش پر آواز	معلق دست زن گل پیش شهباز
ز شاخ ناله مرغ بوستانی	زدی هر نغمه زیر زبانی
در آغاز نوائی نوبهاران	ترنم اینچنین باشد گواران
ز اقلیدس کشایان رصد بند	طلب کردند اوستاد هنرمند
قلم زن چابک خارا طرازی	ز برق تیشه پیه دل گدازی
شکسته کر چون پیرایه بستی	ببالای نفس صد پایه بستی
گرفتی چون گل گلشن و میدان	شدی سیراب مستی زود زبان
کسی گر نقش دشت مراد	گل از شاخ شهر سعید و میداد

درآن باغ ارم قصری بنا کرد
که جنت را ز حوران بینوا کرد

چه قصری قصر گردون خاک راهی
سر راه خیال گاه گاهی

بلندی تا بحدی کش نظاره
ز دور نظری فتاده پاره پاره

درش حلقه بگوش ماه کرده
تنش در ناف ماهی راه کرده

گل خشتش کف بنای دلخواه
بهم چیده ز مهر و پرتو ماه

درآوردی ز تصویرش سحرگاه
مصور صورت هر چیز همراه

تنی کش معنی جان در رگ بودی
درون جامه تعبیت باز بودی

ز آب و تاب هر نقش بسته
که گفتی صورتش گریان نشسته

پریدندی پی نالیدن زار
بهم مرغان باغ و مرغ دیوار

ز بس جوشیدن گل پیش بین بود
هجوم ناله بر در قفس بود

خیال از غرفه‌اش گر در فتادی
به ساحت تا ابد آواز دادی

به پایین شخص از عکس سبک گام
گمانش اینکه خود افتاده از بام

درو تا جان لشکر خواب خفتی
بهشت از پشت در افسانه گفتی

بچار ارکانش باغ هشت شد
که جنت گشت خوی در خود فرو شد

چه باغ در بروی خلد بسته
سر گل را برون در شکسته

ز سیر درون تا درون لاله‌ی جنت
چو خون تازه گشته راه می‌رفت

نمودی از سر دیوار تابی
پس گلزار شبنم شیشه‌ای می

ز گلزارش فتاده رنگ بیرون
چنان کز شیشه عکس آب گلگون

به بحر رنگ و بوکش بیکران بود
فلک در سیر کشتی تا میان بود

در آن باغ از پی انگیز گلگشت
دم عیسی چو عمر خضر می‌گشت

بنفشه دست در زیر زنخ داشت
ز اشک ژاله تخم ناله می‌کاشت

خیابانش سبزه در نشو و نما بود
که رنگ و سبزه از سبزه جدا بود

ز غربی تا بدان قصر دلاویز
میان عاشق و معشوق خونریز

بقدر ناله ره در میان بود
که ناله کاروان در کاروان بود

رفتن محمود بسیر آن مقام و آگاهی یافتن از زیبائی [illegible] و رفتن

شود چون شمع کاری کلک تا بی
بود پروانه حکم آنجا سانی

چنان خیزد که از حسن تماشا
درش گرد و بروی غیر بسته

چو در جلوه درآید حسن اتمام
تماشا مژده می‌آرد به پیغام

ترود و شوخ استغنا گر پرست
بروبوم تحمل فتنه خیز است

ز سیر باغ و قصر خانه پرداز
طبیعت ناشکیبی میکند باز

کنون از نالهٔ خونریز خامه | خراشش تیشه را در کارنامه
مرا در بر که بزم عیش و غم شد | سماع تیشه در رقص قلم شد
سر آر و قطره را دوش دیدم | بر آب دیده نقش پی کشیدم
یکی از کلک معنی نافه بسته | یکی از تیشهٔ فرهاد جسته
چو گاه دیدم دل آن نافه و این | روان گشتند کای بتخانهٔ چین
ز کلک و تیشهٔ اوستاد کاریم | تردد جانب محمود داریم
چو آمد قصر و باغ خاطر افروز | تمام اجزا تراش حسن گلوسوز
روان شد کوهکن فرهاد پیشه | بعزم قطره تن چون اشک تیشه
چو شکنجه مار کلکش در بناگوش | چه گوئی ماه عیدش تیشه بر دوش
ز کارش عقل بیضای جنون خیز | بر و بازو جگر از بیستون ریز
نیش بابستن بی چین از رنگ | زده بر تار رگ تسلیم صد رنگ
چو دریا چار دامان در میانش | در اشک هنر گنج روانش
بپیش مکتب سرائی نقشبندان | قدم آسانی مشکل پسندان
چو شعل تیشه‌اش از دوش خیزد | رگ گردن بگردن بر ستیزد
ز پیشانی چو افشاندی عرق را | زمین نقش فلک دیدی ورق را

برنگ سیل می رنگین و سرمست | نگار پای فرش و دست بر دست
در آمد از در محمود چون باغ | که با داغ لاله زار سینهٔ داغ
شگفته باغ و مستی بر شگفته | اشارت بر لب کوثر نشسته
چه باغی باغ از سرمایهٔ خود | برون داده بهار از سایهٔ خود
دم مرغان چو صوفی رفته در ذکر | غم خونین دلان را غوطه در شکر
سر هر ذره و شور هوائی | دل هر قطره در رقص نوائی
نهال و سایه در بستان خرامان | سراسر رو چو صاحب باغ‌لامان
شقائق چار چشم حیرت اندیش | کشیده شربت از دو دل خویش
شگفت از تن بنوعی آنچنان باغ | گلش از جنت سمن شد پنبه داغ
ز نازک کاری و گلبن طرازی | زمین را ته بته بتخانه سازی
بدستی گل بدستی ساغر مل | چو خوبان شاخ گل بر سر زده گل
بطرف جوی جوشا جوش مرغان | چو رندان برهنه پا غزلخوان
گرش در آب لرزد عکس گلزار | لطافت بین که گل میریزد از بار
در آن قصر همه آغوش گشته | گرفته خویش را بیهوش گشته
چه قصری قصر ره بر فکر بندی | زده بر چرخ و مهرش ریشخندی

زمینائی قلم سر جوش گشته
سرش از گنبد مینا گذشته

بآب دست من از آتش نبوس
بچشم بادبانی خاک افسوس

زبس انگیز کلک و تیشه دارد
چو می راز فلک در شیشه دارد

ز چشم خامه آن برگ و نوا داشت
که صورت جان بدو در خویش جا داشت

تماشائی زبس سیر فنت در کار
بر ویش آب میزد نقش دیوار

بر و بوم تماشا لاله زارست
که قصر و باغ داغ انتظارست

چو از او ستاد و قصر باغ گفتم
همه از گل بسینه داغ رفتم

شنو از دل چو آید دل بسوی من
ز قصر زاغ فکر و باغ دامن

چه قصری و چه سبزی و چه باغی
چه ساز و چه سوزی چه داغی

نماند تا حکایت ساده نیرنگ
من اینهم آرزوها میکنم رنگ

ایاز آتشین رخسار و محمود
بهم آمیخته چون شعله و دود

یکی ابرو کمان و قادر انداز
یکی آماج تیر ترکش ناز

یکی برق و یکی خرمن گشاده
یکی تیغ و یکی گردن نهاده

یکی لعل لبش را بر مکیده
یکی از دیده در ساغر چکیده

به سیر قصر و گشت باغ رفتند
چو لاله سر بمهر داغ رفتند

درون قصر شان اول ره افتاد
بسجده رخ از زربان نور مه افتاد

چه قصری بی بهاهی در فشرده
دل از مهر درون از ماه برده

درش چاک گریبان پری چهر
غبار آستانش پرتو مهر

ببلغ از قصر موج لاله میزد
چو رنگ لوبی در گل غوطه میزد

چه باغ شوخ و رنگین چون عروسان
ز آتش برگ نارنج خرد سان

فتاده سایه سست و نارونج
که تا خیره نظر از جا دست برده

که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم
که آن گردی با غوشش فراهم

که این بر شعله دست از دور گشتی
که آن پروانه را مغز در سپیدا

که این لب میگزید و دست میشد
که آن انگشت ترا ز دست میشد

لب ساقی صلائی نوش میزد
هوس رنگین تر از می غنچه میزد

غلامانش بهر طرف دریا گوئی
همه پرورده آغوشش خوبی

هوائی رقص شان اندام میریخت
چو برگ گل که از بادام میریخت

ز آسیب نگه شان باغ آغوش
بنفشه زار می شد چون بناگوش

سراپا شان چنان نازک رقم بود
که بر خواندن بدان نقش قلم بود

رخی شان موج گل بر دوش میبرد
بغل خمیازه بر آغوشش میبرد

به تنگ آغوشی هر سرو آزاد / نگاهی زیر چشم وعده میداد
دل محمود در جائی دگر بود / نظر باز تماشائی دگر بود
غلامی داشت شاه غم ضرورت / که ایازی ثانی بودی بصورت
به سبزی غوطه میزد آب و خاکش / بخون عاشقان دامان پاکش
چه خوش گفت آن نمک گیر تو بوده / که سبزی بی نمک هرگز نبوده
به پنهانی میان او و محمود / گهی ناز و نیاز در میان بود
ایاز از رشک چهره آتشین کرد / نگاهش در پس مژگان کمین کرد
چو مضمون نیاز و ناز دریافت / نگه را تار غیرت بر جگر بافت
ز جا جست و قیامت را علم داد / دل و بی طاقتی را باهم داد
که عاشق چون تو همی باید که باشد / بیکدل صد جهان دلبر را شد
ز بازوئی تو بهتر بازوئی هست / که ریزد خونت از مالیدن دست
هنوزم تکیه بازوی ناز است / هنوزم دست بیرحمی دراز است
هنوزم هست تا صد تیغ بیش / که باشد خون شان در گردن خویش
هنوزم در گلستان ناگذشته / پی موری باشک تر سرشته
هنوزم آهوان بسیار خیزند / ز نظاره ام و مردم گریزند

هنوزم لاله دلهاست بیداغ / ز صد گل یک گلم نشگفته در باغ
خوش آمد گل و سرو روانش / ز دیده همچو کام دل نهان شد
خیال عاشقش را اندازه بیش / همین او با نمک نازد دل ریش

رفتن از مجلس ایاز و بریدن سر غلام را محمود

زند چون حرف رشک از گفتگو سر / دود چون عقرب آشفته در گوش
اگر بر دل زند گرد سپندی / گل رخسار بالا بلندی
نفس از رشک چون پیچد بسینه / شود آن دل پر از اندوه و کینه
از آن بیضه دم گرمی که زاید / دهان و لب زبان و کام خاید
شود چون در جدائی رشک کاری / چو بد مستان نه در پرسد نه دلدار
کسی کو رشک در کاشانه دارد / عجب دیوانه در خانه دارد
چو محمود از ایاز آزرده دل شد / غلام عشوه گر خوش منفعل شد
نمیخندید در چاک جگرگاه / بغیر از برق خنجر بر رخ شاه
زبان تیغ کردن جوهر افشاند / با یمای نظر جلاد را خواند
ز سرهنگان چنین برخاست نامی / که شه خشم است هان جلاد جلاد
یکی جلاد حاضر شد بدرگاه / که پر خون گشت از روی دیده شاه

کشیده سنبل خنجر بدوشش — چو عقرب خفته در سوراخ گوشش

چو شیران گرسنه زود خشمی — چو ترکان شگوفه تنگ چشمی

ز مژگان جان و دل را ریزه میکرد — سر اشک خودش بر نیزه میکرد

دمش در سر دمه باز بر دمیدن — دمه در سینه آباد زمستان

دلش هر کاسه را سنگ و ز خشت — نفیر خواب شبخون هیئی زشت

ز رخ در انتقام هر نظاره — فشرده غوره در چشم ستاره

اشارت کرد شه آن خشمگین را — که یعنی این غلام نازنین را

ز خونش خاک را رشک چمن کن — سرش را لالهٔ فتراک من کن

کشیده از لبش خون کرده از نیش — جگر آینه دار داغ تشویش

چراغ افروز برق مرگ جلاد — برآورد از میان تیغ اجل زاد

چه تیغ روزها تاریک کرده — ببوسیدن لب باریک کرده

زبان از تشنگی افگنده بر رو — سراسر موج آب و العطش گو

رگ ابری ز خشکی مانده خونریز — ز گردن بر سر افتاده که برخیز

نگهی سوی پست و پیش دیدی — که خون از دیدهٔ قاتل چکیدی

غلام از پیش و جلاد از پس پشت — بحیرتش میخائید انگشت

وداع وصل دیرین سر و تن — نزاع صلح چاک جیب و دامن

چو در قفص مرغ بسمل باز رفتار — رهائی رشتهٔ جان گرفتار

بیوش تیغ گردن پیش آورد — سر و جان را فدای حکم شه کرد

رگ گردنش ز دو تکیه بشمشیر — فتاد از پا بخاک تیره چون تیر

سرش نوعی ز تیغ تیز افتاد — که گفتی مدتی دستش ز نیراد

گرفت آن سرشهٔ آفاق در چنگ — روان شد سوی قصر یار دلتنگ

فرس راند از مهیز سرمه گرد — بخار کوه آتش تیز میکرد

خیالی بر خیالی بر نشسته — سر و تندی همه مرکب گسسته

چو باد نوبهار آن فتنهٔ دشت — غبار از پی چو موج بادیه میگشت

چنان میراند آن بادارم را — که رنگ و سایه بگسستند هم را

خبرگیران آن تک تیز و سبک گام — فرو گفتند در گوشش دلارام

که از غزنی بدینسان شاه خونریز — چو داغ لاله در خون رانده شبدیز

درون تن دلی بیباک دارد — سری در حلقهٔ فتراک دارد

چنان راند چنان آید شرربار — که دشتی آتشی سوی خشکزار

بنوعی ز آب و خاک خویش رسته — که دست از جان بآب تیغ شسته

دل‌کش طبل طپیدن جان او باز | بصید کبک غم در اوج پرواز
ایاز گرم خون شعله بر جست | در قصر و میان عشوه بربست
میان نازک چو شاخ گل که خیزد | ثمرهای مایل بهر جانب که ریزد
شده خالش سپند روی آتش | کمان ابرو و مژگان چار ترکش
دهان از غنچهٔ جنت نهان تر | نگاه از تیزی مژگان سنان تر
خراب نرگس مستش پیاله | کباب عکس رویش برگ لاله
سر زنجیر زلف افگنده بر دوش | که تا مالد شه دیوانه را گوش
جهانبان تا دری مشکوی در باخت | نگاهی برفراز قصر انداخت
ایازی دید بر ایوان خرامان | که بر رفتار شیون داد امان
چنان دل خون شدی در وی گرفته | که رفتن راز جوش می گرفته
برنگ موج گلهای بهشتی | بخون سیر اندر زاغ جلوه گشتی
برفتن خنجر ناورد می شد | به برگشتن چو آه سرد می شد
زده نوعی بخنده قفل یاقوت | که نامم قند گشته قحط قوت
چنان موئی کمر را تنگ بسته | که نی را بر شکر پهلو شکسته
چو محمود آن خرام و جلوه را دید | بساط حلقهٔ فتراک برچید

پس آن سر را بخاک و خون برآمیخت | بدرگاه بلند قصر آویخت
سر فتراک او زلف سیاهش | نشانان باز آغوش نگاهش
سر سرکرده سرحلقهٔ دار | انا الحق گوی بسمل رشک دیوار
سر بر روی خود خندان و مدهوش | تبسم شکرین و خنده در جوش
چو آن سر را ایاز مه جبین دید | سراپا خون شده در دیده گردید
تراوید از ته خاطر عتابش | بمحمود از عتاب انتخابش
سخن کوتاه و قصه مختصر شد | که اینک از دو جانب شکوه سر شد

شکوهٔ ایاز فتنه جو با محمود

شود چون شکوه را جا در دل تنگ | جهاند بی خبر افعی آتش از سنگ
ندارد باده دست صرفه بر مشک | شرر گل میکند در پنبهٔ خشک
بدل از شکوه مستوری نشاید | که رنگ می ز شیشه می نماید
سبو از دست ساقی سر گرانست | ز غلغل شکوه اش در خون روانست
برافروزان ز طارم آب زرشت | که مستانرا خمار خون دل گشت
که و ارم در بدخشان گرینغش | برنگ تاب رخسار سیاوش
صراحی قهقه اش سر می گشاید | دلی از شکوه خالی می نماید

قدح گوشی بمضمونش کشاده | گرفته شعله و خوناب داده
بت کم گو ایاز پر شکایت | گل خودرو بهار بی نهایت
کمان ابروش با دو چشم گستاخ | ز هم چشمی دو آهو شاخ بر شاخ
رخش در خون چندین باغ خفته | بهشتی بر سر سروی شگفته
چو شمع و دود در هم روی و مویش | شکر را شک سپید و خنده جوشش
کشاده تیر مژگان را چپ انداز | میان دار بناو جملهٔ ناز
سر بر طاق در گه سرنگون یافت | که جوهر را بخنجر موج خون یافت
سری دور از تن هر خون گرفته | لب از دندان در مکنون گرفته
سری تن داده در سامان حسرت | کشاده بر ابد میدان حسرت
سر فتراک او زلف سیاهش | بعاشق بازی آغوش نگاهش
بروشی که حیران هوس بود | نگاه اولین را باز پس بود
بت کشمیر غیرت آزموده | دل از محمود غزنینی ربوده
چو آن سر را نگارستان چین دید | گره از باده بر چین جبین دید
لبش از گفتگو تنگ شکر ساخت | عقیق ناب را کان گهر ساخت
سخن را پوست کنده زهر خندش | شکر رانی بناخن کرده قندش

تراوید آنچنانش شکوه از پوش | که ای از خون معشوقت قدح نوش
بکن بر من زد و بر جان فشانی | که او اول میکشد خود را بتانی
زد آمانی که زد پروانه بر خویش | مگر زر گشته شد شمع جگر ریش
دلش از سوختن بسیار خوش بود | که سیر اخترش معشوقه کش بود
مراد از این مثل کام دل است | که یائی حرف طالع در میانست
چه خوش گفت آن غریب دل شکسته | که بی طالع بروز خود نشسته
نبرد مهربانی تیغ بیداد | شکستی بر دلم دستت مریزاد
روان شو آستین بر چشم تر نه | برنگ نار دندان بر جگر نه
بگیر این پارهٔ دل را بجان دوز | برو در عاشقی درسی بیاموز
پس آنگه اشک ریزان پیش پا آی | نمکدانی شود بر ریش پای

شکوهٔ محمود با ایاز از آنجا آمدن بغزنی و با غلامان صحبت داشتن از ... ایاز

بدیده‌ای خیال غیر خون شو | که حرف خلوتی دارم برون شو
درین خلوت بخر دستت چه بینا | که هر دم بر سر روزن نشیند
اگر بیرون دهم سوز دل خویش | کند پروانه شکر از سوز خویش
ز غم مغز آتش جوشش گیرد | بانگشتان شعله گوشش گیرد

دل محمود در خون زد پیاله | ز جوش شکوه هاے دیرساله
بگفتن روی گرمی را چنان خست | که خون از بینی آتش برون جست
که مهر نرم هر دو دل پاره چند | بداغ همچو برگ لاله پیوند
همه از سینه بیغم گریزان | بدل چسپنده چون داغ عزیزان
همه خود ساقی اند و خود شراب اند | همه خود آتش اند و خود کباب اند
همه کان نمک کای شور کشمیر | نمک از پای تا فرق تو نمک گیر
بلا انداز چشم عشوه سازت | قیامت یکه تاز تیغ نازت
نزاکت سایه پرور شد وصالت | تصور پیش مهمیز خیالت
کند خال تو بر رو فتنه سازی | چو هندو بچه در مهتاب بازی
شکستن را بزلف و خط مگذار | درین مشق جنون دستی نگهدار
شکست دل که مشق خاطر تست | خراش کلک مژگان انگشت
که دل در بر شکستن پیشه ماست | شکستن آب و خاک شیشه ماست
مرا بر خاک درگاه تو خانه | اشارت چیست باید رفت یا نه
چو من رفتم بسے با جان ناشاد | پشیمانی ز بی خواهی فرستاد
نم داغ سرشک و دیده تر | نماید رفتنی را رفته بهتر

نم داغ سرشک دو دیده راه نماید رفتنی را که رفتن تو بهتر ست ۱۲

چو محمود از ایازان زخمها خورد | سخن را در گلو با خود فرو برد
گرفته خشم آتش در سر و بر | برفتن خون سردی آن پس پر
بر آشفت و شد آشوب زمانه | چو زهر چشم ما را از در روانه
بدامان گریه در دامن فشاند | چو آه نو سفر شبدیز راند

تمثیل

گرفتم قطره خونابه بدوش | چو طفلے پاره الماس در آغوش
در آغوشم چکید و پی سپر شد | نیش پیمانه خون جگر شد
که من بودم دل رنجیده رفتم | ز خنگ او بسیل دیده رفتم
فرس بر برق ره زن چون ستیزد | که خرمن سوز باشد چون گریزد
ز پائی قصر دلبر تا بغرفے | جگر ساقی و دیده ساغر مے
شکست دل کز و اندیشه میرفت | شه از پی چون برنگ شیشه میرفت
سمندی زیر ران آتش در تگ و تاز | که میزد کام بر بالاے آواز
ز گرد دشت جیب گردون چاک میشد | هوا تا مے گرفتش خاک مے شد
بمغرب گر ز مشرق رفتی از دست | به بر گشتن دو چار خویش مے گشت
بهر جانب که شاهنشه تیز میراند | ز پی صد شعله خونریز می ماند

ز بار خشم ابر و خشم نی زد | ترازو یک سر مو کم نی زد
به کوه و دشت حی میراندی پی | که تا گردید شور شهر غزنی
ز بیم آتش گل از شاخ رزان ریخت | خیال کشته چون برگ خزان ریخت
شهِ آزرده جان و دل شکسته | چو مینا تا گلو در خون نشسته
به ساز و مطرب و می بر سر جنگ | رخ و عکس و بناگوش و گل و رنگ
که تا جوشد ایازش از می رشک | بجوی دیده غلطاند دُرِ اشک
غلامان را بباغ یاسمین خواند | بغل را بر سر خوان صبر بنشاند
غلامانی ز رنگ آمیزی چهر | بهم آمیخته چون سایه مهر
دل سایه بهار سبزه بخت | فگنده بر بساط ارغوان رخت
ز جام مهر شان در جوش مستی | سر خورشید و پاکی خود پرستی
شده باغ از نفس شان عیسی آباد | عروسان چمن حسن خداداد
بباغ و داغ دل گشتند یکیک | که نرگس جام می و لاله چشمک
چه با دلکش و رنگین و شاداب | ز بینش شبنم و گل خاک مهتاب
سراسر یاسمینش بر دریده | به جنت همچو صبح نو دمیده
ز رود عیشش تر نوا از بهای ناله | ز دی آبی بداغ خشک لاله

ز سرتاپای شاخ گل پیاله | سرش در جنبش تحسین آلاله
صبا چون بیضه غنچه دریدی | بجای برگ گل بلبل پریدی
بزنبق گفت گل از بید تاغی | که باشد صحبت بگرفته باغی
چو گریان کودکی زاله شسته | در افتاده نمکدانش شکسته
ز دی نرگس بجام باده چشمک | که غم را مرگ نو باد امبارک
شقایق جام گشت و داغ ساقی | که صحبت هست باقی یار باقیست
ملک از گوشش مینا نیز بر دست | عروسی را بکارت پرده اگماست
ولیکن خون خود در جام میکرد | قدح نوشی بخون آشام میکرد
ز هر یک قطره می خشک و تر را | بخون گرم چسپاندی جگر را
دو بالای دماغش خون گرفته | سر ره بر سر گلگون گرفته
که گی از در درون آید ایازش | چکد از تیغ مژگان آب نازش

پشیمان شدن ایاز و رفتن از عقب شاه بباغ

طبیعت را غم رنجش گسسته است | دماغ صلح بی پروا بلند است
دل نازک ندارد تاب رنجش | جگر چون ریش شد مشتاق کاوش
چو رنجش ریشه گردد مایه رشد | سر منصور بردارش خم شد

٢٠١

برنجش خو مکن در آشتی کوش | کر آمد زهر او جان داروی نوش
ز دل رنجان چو عاشق قهر گیرد | نگر تا هفت دریا زهر گیرد
ور این طوفان چنین از قهر افتد | غنود کشتی ابرو پاره پاره
ولی معشوق هم در گردش خشم | مئی پیمانه‌های کار رس خشم
چنان بلکه رنجش تیغ راند | که جای آشتی رنگی بماند
بت شهباز عشق از دست رفته | ز جام خشمناکی مست رفته
طلب فرمود ساقی را سحرگاه | که گردد مست تا زد از پی تباه
درآمد با صراحی چون سحر خوش | بجام و باده تقریب بهانه
ز رنگ چهره می در جام میکرد | ز لعلش باده مستی وام میکرد
صراحی آمد از پی چون غزاله | چو آهو بره با او پیاله
شده خون سر نیش و ناخن مشک | دماغ غنچه ز جوش لاله خشک
نه خون بود و نه مشک آیا که می بود | ز دور دشت بحر و کان یکقطره خو بود
مئ همشیرهٔ خون سیاوش | به عهد بیخودی‌ها دایهٔ هوش
خراب جرعه‌اش روز ندامت | ز مستی تکیه بر دوش قیامت
بوزان کشت گلی شمشاد کشمیر | برآمد بر سمند همچو تقدیر

همی راندی دم چوگان زیر نیش | بمیدان چنین کوهی نبیرش
سمندش را مه که لعل واژگون بود | سر بادو داغ شعله خون بود
شدی صرصر نژاده آتشین خوی | ز بادو نافه گل پیش از بوی
سواره مست و توسن مست ره مست | ز نعل موزه تا طرف کله مست
همه ره پاکوبان سوی غزنی | که تا زد بر رخ در بوسه سیبی
ز جای بوسه‌اش آتش برون جست | جبین آستان خونابه چین بست
رکاب آمد که خالی کن ترانو | عنان از پی که سرکش زو بازو
برج زین که آغوشیست چون ماه | درآمد آن مه تابان دلخواه
دو کوه عاج آویزان بهدی | گسستن سوی بستن زیبی
کنند تا جلوه و رسیدان آغوش | نموده ماه نخشب را قصب پوش
فرود آمد مه و مرز مین شد | بهم سر انگلدار چین شد
ز گل بوسهٔ فرمتاب و نرمی | درآمد از در محمود دلتنگ
شه آزردهٔ محنت کشیده | هوس نخجیر غم عالم چشیده
ببین آن فوع گشته چین نگارش | که رفته موجهٔ دریا کنارش
پس زانو چنان سنگین نشسته | که پشت خاک تا قارون شکسته

بغم چسبانده تا حد دل تنگ | که از خون بر سخ خون ریخته رنگ
گرفته نوعی از آزادگی خشم | که جام زهر گشته گردش چشم
بهر جانب که بی تابانه دیده | جگر از خنجر مژگان چکیده
دمش چون مار زخمی نیش میزد | بسوراخ جگر بر خویش میزد
چو راه بر خدنگ ناله می بست | نفس میزد که خون صد نیزه می جست
ایاز از رنجش سلطان خبر داشت | هزاران زخم تفتیش با جگر داشت
نگاهش شرمسار ناتوانی | گناهش معتبار بدگمانی
نشسته در تلافی همچو پیکان | که کاود باقی تقصیر پیکان
سر چون شاخ گل افگنده در پیش | چو غنچه نو بهر دل تنگی خویش
ازین سو غمزه خونریز تلافی | وز آن سو طعنه در بخیه شگافی
ازین سو بندگی در عذر تقصیر | وز آن سو خواجگی زهر گلوگیر
ازین سو گرم بازار خموشی | وز آن سو شور معشوقه فروشی

فرستادن کس محمود بطلب سوداگران از پی تسکین خشم دل فروختن ایاز

چو تار بخیه عاشق پیچ گیرد | فرو شد یار و قیمت هیچ گیرد
نه کس زانسان دل آزرده باشد | که دلبر را بدل رنجان فروشد

[illegible]

چنان باید ستیزه تیغ راند | که جای بخیه ی صلح نماند
نهان شد چاره در کینه جوشی | بجز تقریب معشوقه فروشی
چنان سوداگری را باز دانا | که شد سراسر بحسن کاردانا
غلامی خواجه را بود ناچار | در آورد از پی سودا ببازار
محیط چشم خواجه گوهر افشاند | بر و مژگان بنده تیغ خواباند
که من تلخ انتقام نازدوشم | غلام بس خم خواجه فروشم
گریزانند همه صیاد فتنه نام | غلام بی وفائی را غلام
کسی نشنید گاهی بر بهر بخت | بجز محمود کو معشوق بفروخت
فروشنده ایاز خشم آلود | خریدار غضب یعنی که محمود
دوانید از پی دریا نشینی | گل سر شاخه بر سر زمینی
برنجش آشنا تیغ زبانکار | نفسیده که آسان نیست در کار
بهر دو دل رسی در خویش ماتشی | غلام عصمتی و خواجه تاشی
نگه زد دیده از دیده درد دل | بجان تعلیم رقص نیم بسمل
شکسته شیشه خشک تر دل | چو نوح نوحه گر سوداگری را
طلبگاران بر و بحر بیا | عیار وزن گیران من وما

[illegible]

نهان در بار حسن از ماه تابش
زبان در کار شو از آفتابش
سر تن سرمایهٔ بازارگانی
دو نیمه قرص سیمش از گرانی
گران جانان شکر وخ نثارش
ترازو دار چشم انتظارش
در آمد همچو مه ابرو کشاده
کله بالای پیشانی نهاده
شهنشه در طلسم عهد بستن
ز جا برخاستن بهر نشستن
نشست از پا چو منصور روزگاران
بسی رنگین تر از حسن بهاران
رخ محمود برگ لاله تا ماند
بدامانش گل تعظیم افشاند
که غزنی را همه شکر گرفتی
ز خاک تیره مار ابر گرفتی
نمودی روی دل جان جستگان را
گشودی چین ابرو بستگان را
درستن خواندن که کارم حیله بافیست
خیالم پرنیان باف تسلیست
رخ اندیشه را تا دیدهٔ هیچ
که تار و پود من خون بیخوری هیچ
غلامی صفدر دستم حمله اورا گ
گریزان رحم و طاقت ز دیده بیباک
دو گیتی عیدگاه آفتابش
شهید غمزهٔ حاضر جوابش
همین عیبی که دارد بیوفائیست
ولیکن این هنر طبع آزمائیست
نگاهش محض استغناست امروز
دماغ دلبری بالاست امروز

ز بار جلوه تا سر بار انگیز
به هیچش میفروشم با همه چیز
خریدار از پی رو کردن مفت
نه نی میکردگان آری همی گفت
چنین در سوختن ها خشک و ترا
برون داد از نفس دود جگر را
که شاه مرکب اقبال فلک باد
بکوکب را بلعبت دانه یدک باد
ز دود کینه ات خورشید جوشی
غلام لعل یوشتی در بگوشی
کنیز راندهٔ ات ناهید جنگی
ز پیچ زلف زربست زلف زنگی
مرا آن دل کجا با زهره ام جفت
که معشوق تر اگرم چنین مفت
اگر دلها و جانها جمع سازم
گداز ماه خود را شمع سازم
نیم با ساز و سوز هر نوائی
پر پروانه را خون بهائی
چو دید افسرده شه گرمی بازار
شکر شیرینی آور دور کار
که گرچه من ز شیرینی به تنگم
باین تلخی مهر شکر زتنگم
درین سودا که نقصان خر و نیم
پشیمانی بطالع میفروشم
دگر فکر سخی ز فکری کهنه تراش
خریدار خیال ناز او باش
خرید آخر ایاز نازنین را
ایاز نازنین مه جبین را
تماشا را ز رویش مست افکند
چو کاکل در میانش دست افکند

برون بردار از بر شاه جانش | سوی آرامگاه کار پردازش

پشیمانی محمود از فروختن ایاز و حکم نمودن بتحصیل خلاصی و بلکفتن باز آن

از آنکس کش دل آزرده خو نیست | تمنا خصم و دشمن آزمو نیست

اگر باد هوس بر خاک ریزد | ز جوشش آب و آتش پاک خیزد

نه بندد هیچ نقش آئینه بر خویش | ز فکر عکس مرهم تا دل ریش

اگر بیند وگرنه روی جانان | شود قانع برقص بسمل جان

پیاله بیشتر خواهد دل مست | همه با نعره هوش رفته از دست

پشیمانی که اول کار خیزد | اثر را شور در بازار ریزد

پشیمانی پس از عذر گنه هیچ | همین در رشته آهی ندهد پیچ

ز بدکاری که نفس برده ماست | پشیمانی تتبع کرده ماست

چو من نامه سپید و رو سیاهی | بجرم مغفرت محتاج آهی

دم آخر که رفتن در نظر داشت | گذار گریه در خون جگر داشت

هنوزش اشک در آرایش خویش | که شد نیش نگاهش مرهم ریش

پشیمانی بدین درگاه بابست | اگر نوع خیال و خشم خود بست

پشیمانی پس محل نه سرگشت | مکافات عمل از پیش برگشت

دل محمود در گلزار ناله | سرا با خرقه پوشش داغ لاله

چو شد گلزار داغ از گلفروشی | سرا با خرقه پوشی داغ پوشی

پشیمان زین تیغ دوری یار | دوانید از پی دلبر خریدار

ز پی چابک خرامانی گشودند | غلام و خواجه را حاضر نمودند

غلامی خسته جان دل شکسته | پریشانی بدوشش زلف بسته

طبیعت پیشه خاطر شکستن | نزاکت خویش را بر شیشه بستن

گل کشمیر اما سرو غزنی | لبش می خنده اش می بسته اهی

نشاطش رازمیش پای کم‌ها | غم شه شد یکی بالای غم‌ها

خریدار آنچنان رنگین ستاده | که دشتی زعفران را آب داده

نظر شیخاله حسن ایازش | نیاز آلوده پوزش زنازش

شهنشه خواند جلاد و چه جلاد | ز تیغش دوش رگ از شغل آزاد

سیاست وضع خونینیش کرده | بروتش تیر و زنبیش کرده

رخ ازرق دیده ازرق موی ازرق | بقاروره دو خورشید معلق

بدیده مهره یرقان نشسته | که در وی زهره مردم شکسته

ز نیش همیش اثر میکرد در شهر | نمی شد کشته او زنده در حشر

جهان نوعی ز نخلش برگ میبرد
که مرگ از امتلای مرگ می‌مرد

اشارت راند محمود جهانبان
بجلاد از دم شمشیر مژگان

که این سر را ز بار دوش برگیر
ادیم خاک را در لعل تر گیر

کف جلاد میدان عدم شد
دم صبح اجل از وی علم شد

دم صبح اجل یعنی که شمشیر
دمیده از دم گرم گلوگیر

چه شمشیر آب خشک آتش تر
ز تاب جوشش در خون شناور

ز بس گردیده خصم جان مرگ
شده آب دمش جا گستر مرگ

ایاز آن زهر کی لطف چشیده
چو تیغ آبدار برکشیده

لبش تا سینه از شکر نشسته
تبسم قند محمودی شکسته

کمان ابروان را کرده پر کش
بچندین تیر بر آماج ترکش

روان آن آب هندی ریخت بیباک
ز مشت کینه جلاد بیباک

سوی محمود برگشت و چنین گفت
شکرپاره بکام سینه آتش رفت

که ای شه نامه مه تا بماهی
ندارد عاشقی دخل بشاهی

ز آب خنجرت تر کن گلویم
که آب رفته باز آید بجویم

ز خون آنکس که معشوقی خریداست
بقتلش غیرت خنجر کشیده است

چو خواهد بود حکم جور کوشان
جزای کار معشوقه فروشان

ملک از گفته دلبر خجل شد
اجل گردید و تقصیرش بحل شد

دگر محمود شب جانب کاخ
شدی بر شوخ بی‌پروا و گستاخ

بر آوردن بکار شبروی دست
نهادن سر بپای یار سرمست

داستان

شب عاشق غزال عنبرین موست
که کعبه نافه افکنده اوست

شب عاشق که شیر تیره گرست
بچشم بوالهوس داغ پلنگ است

زره به بازی شیر سیه گوش
دهد در چشم عاشق خواب خرگوش

شب عاشق سواد دیده باشد
ستاره اشک خون تر دیده باشد

چه ماند در شکر تیر شهاب است
چه هر گاه تیغ آفتاب است

شبی تیره تر از آه سحرگاه
که با عاشق نبودی سایه همراه

ز تاریکیش دیدن دیده جوئی
نشان بخت برگردیده جوئی

شبی چشم بتان و سرمه ناز
سیه روزان دل را عشوه پرداز

چراغ شب روان محمود غازی
دلش آتشکده عشق مجازی

عسس آگاه ز روز خود سیه پوش
برون آمد حمائل تیغ بر دوش

شدش زلفِ پریشان راه بالا — که تا آمد بپای قصر آن ماه
کمندِ چین بچین بر کاخ افگند — بپامِ او برآمد فکر مانند
شتابان رفت یعنی مع سحابی — چو بر گردون عالی مستجابی
در ایوانِ قصر آمد شاه رهزن — برنگِ آفتاب از راه روزن
ببالینِ بلای خفته آمد — چو کاکل بر سرش آشفته آمد
بلای خفته اما نیم بیدار — دو نرگس فتنه خیز مست بیمار
فرو خوابیده مستِ تغافل — سرش بر گل نهش خرمن گل
لبش تشنهٔ می را تنک کرد — عقیقش بوسه را گلرنگ کرد
گرفته پنجه برابروی دلخواه — بروی مد بسم الله الله
تصور کهنه کرده نو چمن را — که آیا این بغلهای سمن را
زسرو خفته دوش دستان خیز — گلستان در گریبان گهر ریزد
زلآلی زین خیال و خواب برخیز — گهر ورد این فکر دگر ریز
که صید عشوه بر بالین نشسته — طلسمِ خسرو و شیرین شکسته
گرفته جا شنی ورفته از هوش — نمک از خنده و لذت ز آغوش
تشنهٔ غزنی فغان از جان فرو ریخت — بلای خفته را از جا برانگیخت

خرامانش بقصر خویشتن برد — بهشتی را بمهمان چمن برد
بساطِ مجلسی افگنده در پیش — که جنت در پس در ماند بتشویش
چه مجلس عیدگاه ماه و هفته — نشاط از کیسهٔ ایام رفته
بطلک آن نوع در قهقه گری بود — که هر گوشه پر از کبک دری بود
شده طنبور با پشت شکسته — کهن تابوت غم بر دوش بسته
زنی برخاست بی تابانه ناله — که ای ساقی بیاکه هی پیاله
پیاله سوی لب پرواز میکرد — ولیکن چشم ساقی باز میکرد
می در جام از جام نظر گم — چراغ و شمع روشن سینه جم
زرولیش رنگ و بوی گل نو — بدست آبی ازان آتش نشستند
می کرد و می کشنده شاه و درویش — بدامن ها عقیق از چهرهٔ خویش
بچرخ افگنده هر جام و سبو را — بجوش آورد مغزِ آرزو را
قرابه بسکه غلغل ساز می کرد — شب آهنگ چمن پرواز میکرد
پیاله در ترنگ از چنگِ مخمور — تو گفتی گشته هم آغوش گل نور
زلعلِ گلرخانِ عشوه اندیش — صدای بوسه می پیچید بر خویش
تاسف های دورانِ گذشته — صراحی بر لبِ ساغر نوشته

فروغ روی مطرب تاک میبود | کلید استماع آهنگ نی بود
ببرگ غم کشاده چنگ گیسو | چو لیلی گشته بر ناقه حدی گو
شده زاری کنان و داند آغوش | چو آن طفلی که می پیچند گوشش
بط و ساغر سبو بر هم کشیدند | ز چشم و دل صفی در هم کشیدند
سرشک از خنده گاه شیشه سر کرد | قدح بر گل دهن از خنده تر کرد
می از لعل بتان شور دگر داشت | به گردیدن قدح آتش بسر داشت
ز رشکش پیوسته ابرو گوشه با هم | مه نو زود و هم خفته بس خم
ز خجلت مهر و مه را گوشه دادند | غبار کهربا بر باد دادند
ز بس کاوش جراحت عیش بیخت | فرو گشته بروی ارض بیخت
بلا آسیمه سر از زلف شبرنگ | چو صیادی که بیند سایه رنگ
نگه شد تعب عشوه بر دریدی | که تا یک پرده دیدار دیدی
تماشا می شدی تا رخ چو شد | که دیداری بدیداری فرو شد
شدی خرمن چو صحن باغ لاله | فراهم برگ گل با داغ لاله
درو مرغان بپهلوی سر دو | سراینده سرشکی می کشودند
چو مجلس در گرفت از آتش می | دویدن کرد شعله در رگ و پی

برآمد از دماغ میکشان دود | که هر اشکی به رشته نغمه بود
ایاز از خلوت شاه جهاندار | بقصر خود درون آمد دگر بار
شبی دیگر چو شه را نشئه سر شد | قدح زاول پر از خون جگر شد
به ایما قاصدی را امر فرمود | که رفتن زود باید آمدن زود
به صبرم چاشنی گیری مفرما | بزودی تلخی و دیری مفرما
در آور دار دم نخل رطب را | ایاز لاله روی نوش لب را
که بی لعل او در شیشه خونست | نمیدانم دل محمود چونست
چو او ساقی نباشد می حرامست | هوس را لذت حسرت تمامست
همان ناسفته در لب گوهر ناز | که چون روح شهیدان کرد پرواز
کبوتروار شد تا برج آن ماه | ز پی محمود را بالا دو آه
به وهم دادنش چون آهن نرم گردش | به آوردن چو آتش گرم گردش
میانش را آنچنان تنگ شکر | که ناز و نیکو دیگر کمر بست
قدی چون شاخ گل رعنا و چالاک | نگر از باده آتش داده افلاک
رعونت سایه پرور نهالش | جگر میدان نادر و خیالش
ره ناز و خرام جلوه سر کرد | زمین را چون فلک زیر و زبر کرد

درآمد از در قصر جهانبان	قیامت زیر پایش پای کوبان
بجنبش و لبی کشاد لعل سیراب	تواضع کرد چشم عشوه پرتاب
نشست و لاله رویان جمع گشتند	همه پروانهٔ آن شمع گشتند
ندا در داد نوشش نیم بلقمی	که ای ساقی و ای مستان ساقی
درین میخانه نی چون و نه چند است	بیک تن دست صد مینا بلند است
میفشان در کنار دشمن و دوست	که گرد این ورق بیهوش دارو ست
چو زلف مهوشان سطرش دلاویز	صف ساقی همه می در قدح ریز
لب خواندن شراب لاله گون ست	نفس در گوش تار ارغنون ست
از آن شیخانه کمتر می چکاند	که تا هوش جهان باقی نماند
پیاله گفت نوش و دور سر کرد	خیالش غنچه بشگفت از گل زرد
گلاس لب که بی عشرت نمی خفت	به گوشت زهرهٔ مینا چه میگفت
اگر بر عقل می خندید کم بود	بنازم کش دل پر خون غم بود
نبید میکشان را چهره ساز	پیاله سوی چشم قطره باز
اگر خم در جوابست خوب بنشست	حدیث تلخ گوید گو برو خفت
بسر گردید جامش از بسکه گردید	صراحی سست شد از بسکه خندید

ز هر سو بانگ نوشا نوش برخاست	فغان بیخودی از هوش برخاست
بمستان خواب بیهوشی فسون خواند	ببالین پیاله سرنگون ماند
بتان از زور می بیخود فتادند	همه سر را بجای پا نهادند
ایاز از ناز خود را واکشیده	بدامان تغافل پا کشیده
کمند افگنده بر بر کار ابرو	نگه را کرده نازک رشته چون مو
جبین از مهر دزدید آشنا رنگ	کمان پرکش چین بر سر جنگ
چو تیر فتنه بر نخچیر می زد	نگه را صد قدم از تیر می زد
تمنا در میان آتش دهن بود	تغافل اندکی دندان شکن بود
بتیغ غمزه دفتر وا نمی شد	برات بوسه مجرا نمی شد
شکست لشکر پروانه محمود	پیش چابک سوار شعله چون دود
بطوف کعبه برده سرکشی دست	سرشش احرام پای نازنین است
که ای خفته که قدت سرو پست است	بانغمی که گل خوابید و گل خاست
درین میدان سر مهر جهانسوز	غبار آلوده می غلطد شب و روز
هما تا زیر پای پایمال است	که گردش خصم ابروی هلال است
دلیری کرد و سر پاش بنهاد	که ای گرد خرامت سرو آزاد

بهارست تلخ و رنگ سنبلت تلخ   گلست تلخ و فغان بلبلت تلخ

شکر در دامن گلبرگ تر کن   نمک را پخته خون جگر کن

تبسم چند حیله ساز گردد   گریبان چاک زان لب باز گردد

شکر هم کو در رهت فرسوده باش   تغافل می زن و آسوده میباش

شکر کی کو نقطهٔ پای نباشد   دم تیغش ز گردن برتر اشد

شکر لب می شنید و دم نمیزد   حباب ناز را بر هم نمیزد

به پیرخ بسکه پا بوسید شاهش   برآمد الامان از خاک راهش

چو بر برگ صبا سوسن برآمیخت   چو زد باغ گل محمود بگریخت

غلامی با ایاز آشفته کامی بنوش   نیامد شرمت از روی شب دوش

تو میدانی که سر در پات می سود   سر شب تا طلوع صبح محمود

جوابش داد معشوق وفا کیش   که ای معنی نگار صورت خویش

تو محرم نیستی بر من فرو بست   که من مستم دلم مست و سخن مست

هزارم حرف در خون میزند جوش   که سر جوشش بود محمود را نوش

مرا آندم تغافل مصلحت بود   اگر فرسوده می شد فرق محمود

دل عاشق که از معشوق خونست   تو بیدردی چه میدانی که چونست

نصیحت نمودن یکی از ناصحان محمود را از عشق ایاز و جواب شنیدن

نصیحت هر دلی را ناگوار است   شراب تلخ جور گلعذار است

نصیحت سنگ جام طبع شوخ است   که شوخی را نصیحت چون کلوخ است

نصیحت را رگ جان بر میگیز   که در دل نمی چسپد به پرهیز

نصیحت عشق را موی دماغ است   نسیمش خون گلبرگ داغ است

نصیحت کهنه فانوسیست مر را   که رقصاند درون سینه غم را

نصیحت عشق را ناسودمند است   دم عیسی دهد گر بند بند است

نصیحت گو خبر از خویش دارد   همین تاثیر نوش نیشش دارد

کجا عاشق نصیحت میکند گوش   که عیش از استماعش شد فراموش

فضولی گفت با محمود کای شاه   غبار آستانت خرگه ماه

نمودت سیمیای عقل جا بود   وجودت کیمیای عشق افزود

گل امید این فیروزه گلشن   چراغ حسن و چشم عشق روشن

ترا بر در هزار و یک غلام است   به بین معشوق دل رنجان کدام است

ایاز ناز نیت اینقدر نیست   بجامت اینقدر خون جگر چیست

جوابش داد محمود غم اندیش   که ای مرهم نصیب معنی ریش

بحکم اشتی بد اغم سرنگونست | همه دانند که حال داغ چونست

تمثیل

چو شد پرویز را شیرین بجان یار | ز مهر خویش شکر برشست جلاب
که شاید تا کند زان لعل نوشین | خمار بوسه های لب شیرین
خیال کافر شیرین خود کام | شکر را کرد زهر و ریخت در جام
گر صد شکرت در تنگ باشد | بشیرینیت هنوز آهنگ باشد
اگر محمود هم صد بنده دارد | ایازش خون ز ناله می فشارد
چنان شد چون بلندی نشانم | که نامم هست محمود ایازم
نگاه دیگرم از تپش پیکان | چکید او پیش و خون از پی بدان
تو ای نازک تماشا روشنک خو | نظر بر موی داری چشم بر رو
تو گوهر می شناسی نه خم دل | نه شهر حسرت و نه عالم دل
سبر گلبرگ دل را در دم آباد | که باد آورده را هم می برد باد
درین گلشن که نقش غنچه سازی | چو طفلان با دل خود بیضه بازی
اگر چو شاخ گل دل آورم باد | که هستم مفلس و دل پیش دلدار
سخن چندانکه صاف است | طبائع را یکدیگر خلاف است

سخن را دولتان مصر حیرت اند | که از خضر معانی سبز رخت اند
کنند از خود چراغ انجمن چرب | دماغ از روغن مغز سخن چرب
بریدم زلف حرف و آه کردم | سخن را روز و شب کوتاه کردم

بزم آراستن محمود باغ سنبل ارا و شمردن لطف ایاز لاله رخسار

چو افتد از خمار چشم لاله | گره در ابروی موج پیاله
سر زلف بنفشه تاب گیرد | دل شبنم پی سیماب گیرد
برافروزد شقائق مشعل داغ | ز جان سبزه ها موج تا دل باغ
گل رعنا زند نقاش از خار | به برگ نقش رنگ یار و دلدار
زبان سوسن از برقان شعور زرد | ز کف آورد بر لب با دل درد
سمن بر ساز و سوز باغ نازد | بمرهم پنبه های داغ سازد
زبان غنچه زیر لب سراید | که ای گمره چنین شو تا گه شاید
چو سوز شمع ساقی چرب و باش | ز خورشید صراحی ماه نو باش
چراغ بر فروز از روغن می | دماغ ناله از نغمه نی
بهار عشق محمود طرب ساز | گل پیمانه شد در گلشن ناز
چو گلشن گلشنی چون روی خوبان | نهال او بیکبا یا ہی کوبان

هواکیش بسکه بردی از جگر تاب — چمن را آب دادی ناله آب
درختان سر بدوش یکدگر مست — سراسر بر بسر بار رفته از دست
گل شوری مزاج اندیش گشته — زبس خندیده کامش ریش گشته
چو پروانه پریدی داغ لاله — چکیدی نرگس و رستی پیاله
دل غنچه سراسر پرده پرده — بهم چاک جگر را کرده کرده
وران گلشن که نخلستن بخزان بود — غبار خاک ره خون رزان بود
به نوشانوشش میخواران نشستند — دل و پیمانه را گلدسته بستند
دماغ شان لبستی آب میخورد — ز رشک زلف در هم تاب میخورد

تمثیل

زمینی داشت نورس باغبانی — چو دشت سینه ام سنبلستانی
بیاد زلف سنبل کار گشته — نزاکت همقدم پروردی نشسته
بر دشت ستمگاری قدم زد — خیال زلف خوبان را بهم زد
شباهت کار بلبل با دل ریش — چنین زد برگ جان آتشین نیش
که رشک زلف بیش از خط و خالست — سیه ماری چنین خونش حلالست
ز قطع زلف دلبر دم بپیچیم — کمند آه را در هم بپیچیم

ایاز آئین قمرگان تاره میکرد — ورقهای جگر شیرازه میکرد
رخش آتش بداغ لاله میزد — نگاه از تاب می پیمانه میزد
بیاض گردنش شاداب روشن — صراحی را گرفته خون بگردن
بناگوشش بگل زد بوسه خویش — نزاکت تا بآن حدی که شد ریش
ز رو تا عارضش دیدن شرر بود — سپند شعله زخم نظر بود
شده زلفش کمند بند تشویش — گره در پرده دیده بسته بر خویش
ز زلفی هندوی ز ایمان میهد — سیاهی پای بر مصحف کشیده
چه زلفی دود آه و تار تاری — به گنج حسن مار بیقراری
چه زلفی کو برنگ دود آید — که از بوی کباب دل برآید
برشته سوخته چون آه دلسوز — چو خط دفتر بلبل نوآموز
بهر عمری درازی کام داده — بصیادان گیتی دام داده
بخود پیچیده عمری پیچ در پیچ — بلندی گم نکرده از و هیچ
بر قصش ماتم عشق سیه پوش — شکنج پای گویش تا سر دوش
نسیمی خاست از دل شوخ گستاخ — چو مرغ دام دیده شاخ بر شاخ
طبانچه کاری باغنچه سر کرد — دهانش بوسه داد و پر ز زر کرد

بچین آباد زلف دلبر آمد | سررشته تا پی مشک تر آمد
ازو زلف شکن گیر سیه کار | پریشان عقرب بیتاب خونخوار
چو مارے حلقه بر تنگ دهن‌ها | شکر را نیش بر جان سخن زد
چنان از آب حیوان گشت بیتاب | که پیش از خضر آمد بر لب آب
مدام ماهی نکهت و کاکل غزالان | ورق سیر قصد و زلف سخن هم
بجیب خامه در نقطه نمودن | بنفشه تا بر عمری درودن
چو رشک زلف بر محمود زد نیش | چو آه تند خونی بر دل ریش
قطره از چشم خون آلود بگرفت | گفتش تیغ و دامنش دو دیگر
ستبک بر دو شست زلف از چهره | چو بسم از سر نوشت سوره نور
برید از عمر خود نیمی و افگند | برو آه تمامی کرد پیوند
که قطع زلف یار از عمر من شد | ز رشک چشمه باغ سمن شد
گهی دام و گهی زاغ بهشتیست | چو زنجیر که در باغ بهشتی است
دمی بر شمع عارض دود ریزد | ز شاخ شعله مشک آلود خیزد
ایاز آن صلح ظاهر خشم آلود | گرفت آن مار را از جنگ محمود
که گر زلفم بریدی از سر ابست | مخور غم هیچ این سنبل در آبست

چه شد گر ماند چو کانم قدم کند | که میدان تنگ بود و گوی ال شد
ازو بر بستر دمی ز آتشم دود | که این کج مج نوشته بر غلط بود
بلا آن مصرعه تندی نوشتند | سیه شد بسکه مضمونش برشتند
شب تاریک و غم کوته خوبست | درازی با کمند آه خوبست
این نیمه باقی رسد گرفتاری هر خوار رچه کوتاه
سخن کوتاه که این قصه درازست | نه آخر نیمهٔ زلف ایازست
بصحرا شور عشرت مایه برگیر | هما را از ته بی سایه برگیر

ظاهر شدن هما در شکارگاه و رفتن محمود بزیر سایهٔ او و ماندن ایاز در پی سایهٔ محمود

بهار اشک و ابر و ناله جوی | و لی گاهی بصحرا می‌نهد روی
اگر چه گرد باد آشوب صحراست | شده آشفته و مجنون سوداست
ازان در دامن صحرا گذشت | که میدان فغانی هست در دشت
بکام دل توان در حسن بالید | نهال آه را در سینه پالید
ز من بشنو سخن کز اهل دردم | یکی صحرائی آهو نورد دم
همای نظم صید کوهسارم | ز خورشید استخوان در سینه دارم
کنم مغز سخن در استخوان دود | ز شهبازی صحرای محمود
که چون آواز طبل باز برداشت | همای چتر او پرواز برداشت

زبان برگ گلشن گفت با باد | که ای آشفته عیش این عجم آباد
شگوفه لب بشکر خنده آمیخت | ز بس خندیده دندانش فرو ریخت
چنان نرگس پی دیده به لاله | که واپس داده چشم او پیاله
دم صبح بسوزش برگذشته | برشته تر ز خورشید برشته
کباب اخترش از سینه ریزان | گل اشک از کباب او گریزان
شفق را باده کرده آب و تابش | عرق بر روی ریزان آفتابش
بصحرا تاخت محمود جاندار | برون جوشیده تر از جوش گلزار
ز سرو میکده بر دورهٔ دشت | پیاله همچو داغ لاله می گشت
ز باده شاه لشکر مست گشتند | بسیر بادیه بدمست گشتند
گدا این بادیه گم گشته اش باد | ز طول و عرض لیته وسعت آباد
بران لشکر کشادش شمیر شد | پی جادو فشان چند انگیز شد
ز بس شور سپه در شوری شد | قیامت از شباهت دور تر شد
در آن کثرت اجل چند انکه گشته | اجل گردیده را صاحب بگشته
ز بس کثرت از هم نام بسیار | قضا سرگشته می شد همچو پرگار
که ناگه جلوه گر از خاک آن دشت | که آتش در دهان خضر میگشت

به پرواز شرف آمد همائی | ز سایه دفتر دولت گشائی
به پنجه ناخنی چون غرهٔ ماه | به گردن هیکلی چون حلقهٔ آه
نخوردی گر شدی خونابه آز | بغیر از استخوان کشتهٔ ناز
ز بس اوجش فراز مهر و مه ماند | نزول سایه اش در نیم ره ماند
بزیر سایه اش لشکر ته گشت | پریشان چون گل خورشید در دشت
بقرب موکب گیتی خداوند | ایازی ماند دور از سایه خورسند
ایاز شوخ بی پرواه طناز | نگاهش باز مژگان چنگل باز
چو شاهین گرسنه چشم مستش | شده از نشهٔ خوبی می پرستش
همائی کاکلش در صید اقبال | که بر گرد سرش گشتی مه و سال
حرامش خنده بر کبک دری داشت | دم طوطی ره شکوه گری داشت
دل بلبل ز رویش ناله گر بود | گل آتشخواره و غنچه شرر بود
دهانش در خموشی ماه بودی | درو خضر هوس گمراه بودی
زبانش کردی از اعجاز مطلق | چو انگشت نبی آن ماه را شق
یکی گفتش که ای نزدیک مستور | چرا از سایهٔ دولت شدی دور
ایاز آن دیر قطع زود پیوند | چنین از سرو معنی سایه افگند

که تا بر فرق دارم سایهٔ شاه — بمار اچخند سیدانم درین راه

بیان محمود در شب تیر و وصف الشب

سفر کردن بزد خام جهان را — تعالی الله سخن را و زبان را
سخن خام و زبان خام در کام — بود الماس نوش و خنجر آشام
سفر در شب بود خضر سلامت — مسیح مردهٔ روز قیامت
سفر در شب فروزد شمع صبر — تبسمهای برق و گریهٔ ابر
شب ابر بهار و عشق در دست — چراغ راه روئی یار مست
عجب کیفیتی در شب چرا غیست — نفس گلذار و سینه دشت راغیست
منادی کردن از عیش پس و پیش — شب خون غم و شبگیر تشویش
سفر گر گریهٔ شب توشه بندد — به پیشش آفتاب گوشه خندد
بیابی جان آگاه دل ریش — به نزدیکی مبدا رسی در پیش

تمثیل

شبی مستی صراحی در بغل داشت — ز می گلگون آتشی در گل داشت
رهش چون بود در عیش شبانه — کفایت کرد رحمت را بهانه
براین درگاه کاحسان عذر رو رانست — اجابت با در آئی کفر و ایمانست

سپی فیضی که جان دارد و روشنست — بهر هر موی شمع دلفروز است
طپیدم تا بکام دل رسیدم — بتسلیم دم بسمل رسیدم

تمثیل

شنیدم همسایهٔ قومی شب دوش — همه بی منت ماتم سیه پوش
شبی هر روز شان هامون نوردی — قدم در شوق راه دشت کردی
ز نیسان در نظر مژگان شکستم — که تا نقش شبی بر آب بستم
شبی از ابر مادرزاد شبنم — چو روی شهر نگین و زلف درهم
سیه ابری ز طوفان در دمیدن — چو اشکی چشم عاشق در چکیدن
کشیدی گوهر شاداب در گوش — چو اشک سربالینی که زد جوش
شبی از تیرگی آبستن آه — زمین و آسمان سرگشتهٔ راه
ورق ابر و نوشتن جستن برق — صریر خامه رعد در گهر غرق
شبی از صید نوعی در سیاهی — که می شد ابر با سینه چو ماهی
کسی یک گام اگر بی صبر میرفت — بدوشش رعد و ابر برق میرفت
ز غرقی شاه دریا دل بر و شد — مدار مهر تابان واژگون شد
شبی بسیار هامون اندکی بود — بساط دره و صحرا یکی بود

ز تیزی سنان شعله انگشت | ستاره ناف می دزدید بر پشت
ز گرد پویهٔ اسپان تازی | فلک در پیچ و تاب چاره سازی
طپیده نهانش از گرد سیه فام | چو مرغی کاوفتد در حلقهٔ دام
ز بانگ شیحه و فریاد مردم | صدای صور محشر شدی گم
بهر گامی که لشکر می شد از دست | زمین در ناف آهو پیچ میگشت
چو شب راه سخن کوتاه کردند | درون تنگنائی راه کردند
چگونه تنگنائی تنگی دل | در آسانی رهِ اندیشه مشکل
صدای موری از نقل اقامت | در پیچیده بودی تا قیامت
رهش ز آهنگ پشت هر کوئی | چو تار عنکبوتی بر هوائی
خیال از حرف او بر صفحه دشت | تنش نال قلم جان ناله می گشت
چنان راهی که بودی تا بمنزل | شکست پر زدی بر شیشهٔ دل
بدل گرمی شدی کام از پس و پیش | دم شمشیر و چاک سینهٔ ریش
شدی هر بار گم با راه و رهبین | برنگ تار زلف و پای سوزن
دران ره تیغ میدان زره پوش | چو مژگان از پی هم نیزه بر دوش
جگرداران جسیت و کینه اندیش | بهم چسپیده خون لخت دل ریش

عنان داران چابک هر کناره | دم آخر که افتد در شماره
طرف گیر رکاب تیغ بندان | بچاک دل چو بار افسرده دندان
غلامان قصب پوش و هم آغوش | چو زلف خم بخم افتاده بر دوش
بتان لاله روی تازه شبنم | چو برگ گل بدامن ریزی هم
بیاض گلرخان یاسمن بوی | چو اوراق جگر پاشیده هر سوی
سواره شاه و لشکر گرد بر چهر | همه بالین سنان کردند چون مهر
که تا صبحی برآید روز گردد | نظاره فرخ دست آموز گردد

شکستن صندوق گوهر و مغرور دل شدن اکثر و استغنای ایاز از آن

بنوشی صبح صادق بار بندد | که چشمی گرید و چشمیش خندد
سرشک و خنده اش آشفته چیزند | دو آتش زاده آه سپند
ز اشک و خنده اش ناهید مست است | نثار اختر خورشید در دست
یکی بر بخت دشمن روز و شب دوست | یکی بر کیسهٔ عمر تهی پوست
ز گنج پادشاه و گنج درویش | ز نوش مرهم و نیش دل ریش
بتاراج گهر جان را هوس نیست | دلم صندوق هر مجلس نیست
چو این صندوق انگاره عیان | تبسم قفل و شکر خنده با آن

ازان راهی که در پیچش خزنده — سیه افعی ز سر تا دم گزنده

دماوم شاه بر توسن عنان داد — هوای گرد او پیچید و جان داد

یکایک را گذر تا کام خونریز — دم شمشیر و نوک خنجر تیز

بنقش نیمرخ بر لوح دنبال — تمامی صورت مستقبل و حال

نهاده رخنه از در زجگرگاه — شریک بخیهٔ و دامان دل آه

در آن رفتن که راه تنگنا بود — شکنج آموز پیچان اژدها بود

گران سنگی که آمد در ترازو — که شد چرخ کشیدن زور بازو

بگرد کارش اندیشه می گشت — چو مژگان تیشه ریشه ریشه میگشت

گران بودی زبس مهر جبان گرد — به پهلو سایه اش یکسو نمیکرد

طلب فرمود شه خاراشکافی — زخارا موج خون بر خاره بافی

بعکس ز تیشه گل کند تاب — شود الماس آب و برق خوناب

طلب کردند سرهنگان چپ و راست — چنان خاراکنی کش چشم و دل خواست

به پشت کار آن سنگ خطرناک — که خورده همچو قارون غوطه در خاک

درآمد تیز چنگی تیشه در مشت — قوی گردن قوی بازو قوی پشت

چنانش تیشه در خارا گذر داشت — که خاره کام بر فرق شرر داشت

تبر را در دهان از کارش انگشت — گره در سینه گوئی تنگ بر مشت

چو زخمی بر رگ آن خاره می زد — زمین خون می شد و فواره میزد

که تا آن خاره را از راه برداشت — بیابان را بآهن ریزه انباشت

شکسته زان عقده آهن بر زنشست — برنگ برگ گل از باد گلگشت

چه دشتی جیب تا دامن شگفته — غزاله در کنار لاله خفته

نسیم آنجا سراسیمه گرایش — که روز و شب شگفتن بود کارش

قطار نخجیان ابر محمل — بزیر پای گوهر ناف بر گل

شکم شان را خسم گردون دفینه — بران غم خسپ پیشانی و سینه

همه سرمست و کف بر لب چو دریا — بدوشش از زره و مستی تکه فرسا

بهم مالیدن دندان شان یاد — زصورت تیشه و فرهاد میداد

گهر گشتش بجنبش رشته بگسیخت — چو ابر افتاد و صندوق گهر ریخت

بغلطیدن درآمد گوهر پاک — روان شد اشک دریا بر رخ خاک

گرسنه مرغکان دیدند دانه — بتاراج آمدند از آشیانه

چنان در چیدن در پی فشردند — که اشک یکدگر را تیز بردند

ابا از حلقه غارت بدر زد — سر پای چو مژگان بر گهر زد

بروشنوریده غواصی برآشفت | به الماس مژه گوهر چنین سفت
که ای لعل مذلت دست پالا | چرا بر غارت گوهر زدی پا
چو استغنات بر گوهر محک شد | خیال خام پیه بی نمک شد
تبسم گونهٔ در کار من کن | دری در گوش دریائی سخن کن
جوابش داد ایاز دل خریدار | که هر سودا ببازاریست درکار
دل محمود می باید نگهداشت | بخون صد جهان اندیشه ره داشت
دلش بسته بر نظم در شهوار | چو غافل میشوم می ریزد از بار
سخن آنست کز روی تو مستم | شکست جام لعل آید بدستم

شکستن ایاز جام یاقوت بفرمان محمود و عتاب ساقی و جواب

چو در گیتی بنای غم نهادند | شکستن را بدست توبه دادند
شکستن نوع خدمت شد بهر چیز | در ایام خزان و عهد پرهیز
شکستن را ندای همت درکار | که جان جان شود آهنگ سرکار
اگر در پرده پست وگر بلند است | شکست بی ترنم دل پسند است
شکست دل ره الله باشد | که این ره با دل آگاه باشد
خدای کو شکستن آفریده است | ورق بر ساغر و مینا دریده است

گر از دشمن شکست آید ور از دوست | شکست خاطر ما خاطر اوست
در آن دنیا و این دنیا که هستی | درست آئی اگر خود را شکستی
بود حسبت صراحی جان در وی | که دل را میدهد خون پیاپی
صراحی بشکن و می را بکل ریز | دهی جان بجان جان دل ار بدل ریز

تمثیل

شدم غم بوستان را هفته بسته | که آرم دل بدست اما شکسته
ورق گشتند کامی شیرازه ها | چه خوش آمد شکست تازه ها
اشارت شد که بنشین در شکست | نگهداری کن و کین دل بدست
شکستن را ز خود گلدسته بستم | سراپا در شکست دل نشستم
نهال باغ جان شیشه پاره | شکست دل بود باری که دارم
میفگن همچو گل از کف پیاله | که نتوان بر شکستن بست ناله
چه رخنهای نازک وا کردند | که تا خاک دلی را جام کردند
خشتی خاره بیرای هنرمند | ز آب و دست شبنم بر سر بند
رگ کاشی و دل دریا خراشی | ز لعل ناب جام می تراشی
شرار عشق از بوس تیشه جستی | چو خون بر چهره خوبان نشستی

چو بستی تیشه او نقش بر سنگ | پس از قانون پیکر جستی آهنگ
چو دیدی ز تیشه بازویش زور | ستردی عکس نقش از دیده هور
چنان جام شرابی ساخت از لعل | که بر آتش نهادی لاله را نعل
بکف آورد اگر تیغش بجز زنگ | تو گفتی آتشی افتاده در چنگ
چنان نازک که طبع نازک دوست | برون میریخت مغز دیدن از پوست
ز آب و تاب کشش هر روح باقی | می و وی را غلط میکرد ساقی
اگرچه جام سرشار لعل تر بود | ز آب خشک او بسیار تر بود
چنان ساغر که در خون غوطه‌ها خورد | بتحفه پیش شاه غزنوی برد
ملک در قیمتش مخزن تهی ساخت | بساط عالم نو کیسه پرداخت
چنان بزم طرب خیزی بیاراست | که قهقه از گلوی شیشه برخاست
چه بزمی پر ز حسن ماه رویان | فلک پروانه ز دیده مویان
صراحی در سرش خون گشته دیده | پی نظاره گردن بر کشیده
گلی گردیده ساغر بر شگفته | حبابش غنچهٔ لعل نسفته
بطک چون بط بشیشه شد خرامان | بگرداب غم آلوده دامان
گره گشته به نی طنبور رامشت | گرفته چار گوش خود به انگشت

نی از بس کوچه آتش ناله بدر زد | به رنگ برق نالان بر جگر زد
خمیده بر سر مهد فغان چنگ | که تا پستان نهد در کام آهنگ
کمانچه موی گر بر موی تارش | کشف بر پشت بستی تیر بارش
زناله دف که بد چنبر حوالش | بدو خورشید نالان کرده هالش
رخ مطرب پس آن ماه در ابر | زده در خرمن دل شعلهٔ صبر
بتان طرف کله را بر شکستند | چو گل پهلو به پهلو بر نشستند
ز ابرش ابرو بابرو گوشه پیوست | نیارستی ز مژگان از کمان جست
ایاز زان ماه پیشانی گشاده | بچنگش بود جامی پر ز باده
می در وی چو یاقوت فروزان | چراغی در میان آب سوزان
چنان انجام کارش نقش بسته | که از رنگ خودش در هم شکسته
اشارت کرد شاه خصم افگن | که این پیمانه را بر فرق خم زن
بفرق خم چنان زد آن پیاله | که شد باد بهار و برگ لاله
ز رقصش در سماع جان بسمل | بهر یک پاره صد پارهٔ دل
چنان در پردهٔ خارا نوا بود | که تا صبح جزا باد هوا بود
بهر لختی که جستی زان پیاله | شدی همراه او تا حشر ناله

چنین شد ابروی ساقی گره‌گیر | که ای دل سنگ آب و خاک کشمیر
چرا جام چنین درهم شکستی | چو یک قطره می گلگون نشستی
مگر از دیدن آن عکس شدی مست | که بیخود گشتی و افکندی از دست
ایاز آن مست ناز فتنه هشیار | چنین شکر فشاند آن نمک‌بار
اگر جام شکستم دل ببستم | نزاکت گفته محمود جستم
دل شاه غزا زان رو خراشم | که قربان ملک زن شکسته باشم
اگر خواهد شکستم با دل ریش | نبیند بیش از شکستن

رفتن محمود به تنبیه افغان هندوستان و گرفتار شدن ایاز بدست افغانان

زهی جانان که ملک جان ستاند | حیات آب و گل یک گلستاند
بخونریزی و مستی شان سرکار | هزاران کشته و یک جام دیدار
نگارستان دل در دست دارند | بپای خون بهای جان نگارند
شه گیتی ستان باد بهار است | نشست محکمش گرد مزار است
چو افتد ملک آب و گل بچنگش | در آید کاروان گرد و درنگش
شه آفاق محمود جوان بخت | کلاهش آفتاب گوشه تخت
چو شمع تازه دود شعله پا بود | چراغ دل به دود هند آلود

عجائب بلبل مستی شد نهادش | که آمد ملک هندوستان بیادش
بفصلی آب هندی خویش برداشت | که لاله بر سر نیزه جگر داشت
ز دو خیمه بصحرا لشکر گل | علم مستان تباراج تحمل
دم عیسی به بلبل غنچه زد باد | نفیر بلبلان برداشت فریاد
شقایق غنچه علم بر سر نشست | سری پر موی خون بر نوک نیزه
سپه‌سالار میدان دریا چین | کمندش موج گلشن زاده چین
کمان را راه کرده چرخ زر انگشت | سپر آفتاب پیش پشت
برآمد نغمه جمهور ز عقابش | یکی را بر یکی بر شد رکابش
سپه آمد چو سیل از جا خروشان | غبارش پیش و پس دریای جوشان
فلک در زیر پی شان عرصه تنگ | کمان خاک و هلال نعل مهتاب
زره را چشم و سواده غارت | غره ناوک نمود و کرد اشارت
زمیل خود ابلق سر بدر کرد | فلک جان را نثار شاه پیر کرد
نگر ترکش کمر را استوان ساخت | همای چاره بر منقار خون ساخت
در ترکش تیر نی پرواز میکرد | دهن چون بچه زاغان باز میکرد
سپر بر کتفها نور و زر گشته | بهار نوجوانی فوز گشته

زبانها نیزه در کام ستاره | برون کرد از قفایش پاره پاره
سر گرز از دماغ خاک بی مغز | پی گاو زمین را گشته پا لغز
کمند حلقه بر بازوی رنجه | زمین روزگاران در شکنجه
شد از پیلان مست چرخ رفتار | زهر کوه اژدهای سرنگون سار
ره از تبخال پیشان لرز میکرد | زمین تا گاو و ماهی درز میکرد
سهندستان روان رفتند چون رنگ | برون هنگامه آرائی دل تنگ
بمیدان بندپایان هم رو نهادند | بسلطه از شب هجران گشادند
برآمد نالهٔ اهل من مبارز | جواب نعره آه فر عاجز
جهان را تیره بختی تیغ گشته | اجل پروانه ناوک شمع گشته
چنان شست یلان ناوک فشاندی | که چشم زخم بی مژگان نماندی
هوا در هر و چون مرغ قفس شد | نفسها سوی لبها بازپس شد
ز خاک تیره تا چرخ تهی راه | چو اشک شمع بر هم بسته از آه
نگه بی جانسپاران دمادم | ز مژگان تیغ خوابانیده بر هم
بسر ها نیزه ها انگشت بازان | دو میدان یک قلم از کاسه بازان
ز سم تیر کز فرق آب میخورد | اتاقه سر بزیر بار می برد

صوت ناقوس در بتخانهٔ هنودان می برآید که محمود برای شکستن بت بسوی هندوستان

فرس در زیر بار نعش اکب | فکندی دست و گندی کوه جیب
فرو می برد اجل در آستین دست | کلاه و جامه می افگند و میجست
قیامت یکدو کامی دل بجو داد | چو پیسی نه بجو گشت و افتاد
ز جنگ هندیان سوخته رنگ | بخون آلوده چون داغ از رخ جنگ
شه غزنی چو زلف یار شکست | دل و دینش بزنار و بار پیوست
ز حرف سر زدن در قلبها ورد | زبان تیغ هندی مو بر آورد
خدیو هندیان از قرب محمود | ایاز فتنه را تاراج فرمود
ز عرش زین به بتخانه رساندش | به کرسی بت اعظم نشاندش
هنوز از این نوا ناقوس سازست | که نوبت نوبت حسن ایازست
از آن محمود شد بی دین و دنیا | که آن بت را باین بت کرد سودا
قضا چون در ره حق یکطرف نیست | خدنگش بت آموز هدف نیست

رزم دوم محمود با بت پرستان و خلاص نمودن ایاز را

شنیدم خرقه پوشی بت شکن بود | گل تسبیح را خاک چمن بود
زبان تیشه اش آمد بدستان | که ای هر ذره ات چندین بتستان
بت بیجان شکستن نیست دشوار | بتان خرقه را زو در شکست آر

شادی و غم اند ۱۲ مولوی سید صادق علیصاحب دام ظله العالی

بردن مخالفان هند یا زر را از مقابله حرب محمود دل گیرا

سوی بتخانه بار شیشه بستم
سر راهی بزخم تیشه بستم

برآمد ناله از تیشه کای دوست
بت محبت آفرین بتکده اوست

گر ایمان پرستی دیده بردوز
که باشد حسن بی دینان گلوسوز

ز من بشنو خزان این گلستان
دوباره رزم شه با بت پرستان

چو فصل برگ ریزی شد خزان را
طراز نامه پیری خزان را

فلک از دیک زر در طبخ دم گشت
نوال زعفران شد پهن در دشت

بصورت معنی شب را نمودند
قلندرخانه را در گشودند

ز رنگ آمیزی مهتاب صباغ
قلندرخانه شد تکیه باغ

چمن را دفتر باقی دریدند
زبانهای بریده بر پریدند

به شاخ عنکبوتش داغ واماند
بچنگ گربه پای زاغ واماند

کلاه لاله سر بر باد داده
بخون آلوده چون خود فتاده

شقائق در وداع پنجه تاک
گرفته بر کف خون کشته تریاک

گل از حرف صبا ماتم برانگیخت
برخ میزد طپانچه تا فرو ریخت

فتاده غنچه بر خاک و طپیده
چو پیکان ز دل بیرون کشیده

۲۴۲

شه آفاق محمود جهاندار
پراگنده سپه چون برگ گلزار

رکابش به ظفر شد حلقه در گوش
عنانش را قیامت موج سرجوش

غبارش از سر خورشید برخاست
جهانی روشنائی را بیاراست

به نعل توسنش کز فتح دم زد
به پیشانی هلال رنگ خم زد

دل عاشق که در گیتی نمائیست
بلند آئینهٔ صنع خدائیست

ز معشوقش که رهزن نوشخند است
خبر بوده‌ش که در بتخانه بند است

دلی کنده و جانی میخراشید
ز یاقوت جگر بت می‌تراشید

دمش می‌رفت و می‌آمد به تشویش
بکار پیچ و تاب رشتهٔ خویش

فشرده پروین و لب تبخاله می‌بست
جگر خونابه و دم ناله می‌بست

وجودش توشه بر دوش عدم بست
شکسته خیل ایمان بهم بست

چو داغ لاله زاران جمع گشتند
همه پروانه یک شمع گشتند

چو آتش سوی هندو زار برگشت
بخار سوخته سیل شرر گشت

دو صف شد بسته باز از شب و روز
برنگ زلف و رخسار دل افروز

سپاهی غزنوی و هندوی زشت
برنگ آتش و افسرده انگشت

جگر را بود دل را دم گرفتند
زگال و نایره در هم گرفتند

۲۴۳

شه سپاه غزنوی و هندوی الخ باز میگوید که سپاه شاه غزنوی برنگ آتش افروزان بود و سپاه هندیان افسرده گشت

۲۴۴

خدنگ از زهره و سو پرداز برزد | ز پیکان بانگ طبل باز برزد
پلارک زخم بر الماس میزد | ببالائی هوا چون شعله میسوخت
سر از گردن زدنها آنچنان بود | که در رقص سپند جادوان بود
دم خنجر ز حلق آن مایه می برد | که صد ماهی بشکلی غوطه می خورد
چو پیکان ز استخوان لذت چشیدی | دم آهن را بخون می کشیدی
شکم با تن بخاک و خون طپیده | خم پر تاب و کوس بر دریده
شکستی با سپاه هند آمیخت | که زهره شیشه را ابر زهره میریخت
زبی واماندگان بیخود از خویش | غنیمت گیر چاک سینهٔ ریش
چنان در راه غارت پی فشردند | که رنگ هندیان را نیز بردند
به بتخانه درون شد شاه غازی | ز آب تیغ در دشمن گدازی
ایازی دید بر کرسی نشسته | که قلب بازی فرسی شکسته
لبی چون برگ گل در غنچه پنهان | ز آسیب نفس برچیده دامان
نمونهٔ زلف و رویش فتنه پیشه | که مه در برج عقرب با همیشه
برون بردش از آن بتخانه محمود | زهی طالع زهی اقبال مسعود
ز بتخانه برون چون شاه گلزار | جگر چاک سوار نالهٔ زار

۲۴۵

غلامان گشاده روتر از ماه | امانت دار یغمائی شهنشاه
شترها زیر بار بت کشیده | ز سنگینی پس از زانو طپیدند
شدند از گران باری پیش رو | چو کشتی شکسته در خوی خویش
که تا در شهر غزنی شور گشتند | سواد مردمی را نور گشتند
ایاز و شاه را غم بی نشید | ره خونریزی نخجیر شد

جدا شدن ایاز در شکارگاه از محمود بقصد سیر و از مرکب افتادن

شدم روزی بسیر کوه و هامون | کنارم لاله زار از اشک گلگون
چه هامون تا بمحشر راه ناله | بزیر داغ مینا و پیاله
ز ژاله برگ گل و لاله نمک بود | که داغم زخم داغش در نمک بود
نی رستنش ز دامان و لب جو | بجز سبزی خط و سرخی رو
دران هامون که گردیدی فلک پست | که بودی زلف مهرش تا کمر پا
چه کوهی چرخ اطلس در پس دوش | کشیدی خضر و عیسی را در آغوش
گل و بلبل دمیدش از گل و سنگ | ز دی این ابر نگ ز ابر آهنگ
بپائی کوه بلبل چه چه زد | ببالا رفت کبک و قهقهی زد
بتقسیم فاخته گفتی که کوکو | بپاسخ قمریش گفتی که هوهو

۲۴۶

بهار هست و پیاله دستگیر است	بصحرا از دهی نه کمین خود دیر است
قدح در کش بپای چابک و چست	ز رحمت بیم نبود بیم با تست

بیان حسب تمثیل میخوار که وقت سوال نکیرین هم سبد را طلبگار

مگر میخواره بار از وطن بست	صراحی و پیاله بر کفن بست
چو از خاک لحد انگیختندش	نم آتش بچهره ریختندش
گمانش اینکه ابر دست ساقیست	ترشح های ناز و نوش باقیست
بچنگش در سیامد چون پیاله	بدامان کفن رفتش حواله
صراحی برگرفت آن سرگذشته	قدح پر کرد یعنی کای فرشته
یقین دانم چه پروا ایم ز بیم است	که من پر جرم و او پر کریم است
چه شد صحرا ز خون آلوده دامان	برنگینی گریبان شهیدان
بصحرا تاخت محمود جهاندار	ایازش همعنان در راه شکار
ایازش رهزن و ابروش ترکش	همه مژگانش تیر روی ترکش
کمان تیر او بی شست و انگشت	نخسته جستی از هر مهره پشت
رخش را خال سر در پی نهاده	قمر را هندوی گشته پیاده
کمندش سروش از زلف در چنگ	ز چنگ افگنده بر چاک دل تنگ

کمان ابرو که کمند زلف در چنگ و دوش داشت و از چنگ بر چاک دل تنگ همان کمند می افگند تا دل عاشقان گرفتار کند و در دام کرد

۲۴۷

شد ستم دیده بان جان مدهوش	که می ترسم از این دو سیه پوش
چه صحرا گلستان سیر آهنگ	شگفته آرزوی دل بصد رنگ
فتادی گرد ران صحرا گذارت	کنار کشتگان کشتی کنارت
سمن با سبزهٔ نورسته سرمست	کفن در گردن و شمشیر در دست
نشسته ابر نیسان بر لب رود	غریبی گریه ناک گرد آلود
بهر سو رعد از آمیزشش باد	بچه جا نا گم شده لبریز فریاد
رسید نهای برق نو بهاران	خیال دور گرد گلعذاران
صراحی سجدهٔ مستانه میکرد	ز می تسبیح اشک دانه میکرد
سوی نخجیر بازان پر پریدند	برات سینه پیکان دریدند
ز برق تیغ تا نیفه غزاله	نهفتی خویش را در ناف لاله
ز رنگ کوهی دو رنگی اگر بود	همان رنگی که در رنگ دگر بود
سگ از عیشی که بسیار آرزو داشت	بتنگ خنده که روباه رو داشت
پلنگ از دوغ خود میخست خود را	بخون زخم خود میشست خود را
ز تیزی نگاه دشت پر زور	مژه بر هم نمیزد دیدهٔ مور
چو از نخجیر بوم و بر تهی شد	کمند آرزو در گو تهی شد

ایاز از صیدگاه شاه غزنی / بدیگر گشت گلگون گل شدش پی
چه دشتی چون بناگوش گل اندام / بگل بالیده ایام خود کام
شد از عکس شقائق هر کناره / سم گور و پی آهو ستاره
ز بس داغ شقائق غازه می بست / سرشک ارغوان از دیده می جست
فگنده زلف سنبل دسته دسته / بروی لاله آه رنگ بسته
بت کشمیر شهباز نوآموز / رخش با زلف صبح و شام نوروز
نشسته برسمند فتنه انگیز / پی بر مغز قتلم حرفی دلاویز
سراغش خوابی از خاطر فراموش / خیال وصل اما در شب دوش
ز تیغ غمزه از تندی چشیدی / بروی سرپنجه مژگان کشیدی
پی نخچیر کردن دشت در دشت / نسیم و لاله را رقصاند در گشت
بدلهائی شکارش نوش پیکان / نمودی خار خار نسخه پنهان
بسی شاخ گوزنان را نبود گرد / درخت خشک باران شیشه گل کرد
خدنگ از شستش از آهسته جستی / بجای جنبش مژگان نشستی
چو تیرش چشم آهو ریش میکرد / تماشا چشم دیگر پیش میکرد
بصید شاه باز و تیر پران / نه آهو ماند و نه کبک خرامان

ز بس در خاک خون وحشیان ریخت / زمین را چون جگر با گل برآمیخت
برفتن تا برون آید ز هامون / چو یک قطره سرشک از لجه خون
زمین پالغز آمد توسنش را / فرو غلطاند از زین گلشنش را
فرو غلطید از زین میکشان / چو مهر از ماه عید روزه داران
فتاده مست عارض مجلس افروز / چه بخت است این کجا بوم من آن روز
دران افتادن خونریز گلگشت / که بر گرد سرش گلزار گشت
ز خود چون عکس ساقی بیخبر بود / همه جاش از همه جا مست تر بود
که تا قاصد رسید از پی پیاپی / روان چون اشک چشم شاه غزنی

فرستادن محمود غزنوی قاصد بطلب ایاز و آگاهی یافتن از حال او و شتافتن خود را

دران صحرا که جان صید تماشاست / صدائی دل طپیدن قاصد ماست
که صیادش کجا آرام دارد / اجل گردیده در دام دارد
چگونه گنجد از گلبرگ پایش / فتد در رنگ بو سرخوش هوایش
چه صیدی کم شود از چشم زگیر / برآید ناله از تیر و پر تیر
پر و ناله بهم پرواز گیرند / سراغ آشیان باز گیرند
اگر یابند وحشی را نشانه / هوا گیرند سوی آشیانه

نخجیر کردی و بر ابر بلبل بسیار فارسی هزار گویند ۱۲ منه دام ظله العالی

اگر سر رشته زلفی بیابند — فرود آیند و تار آه تابند
سرشک قطره زن در دامن افتد — بقاصد پای بوس رفتن افتد
ز خون داغ محمود نمک گیر — سوی نخچیرگاه شور کشمیر
طلب فرمود پیک برق آرام — که بر بالای دود دل زند گام
چنین سوز جگر را بر نفس زد — پر مرغ سخن را بر قفس زد
سر بالی ببالین هوا زن — به سوی صیدگاه یار پی زن
کجی برگیر و دستی بر صبا زن — حباب دیده را بر جوش می زن
ز یاد من شو و گویی پیامی — که از داغ جگر برگ سلامی
بیا و غمزه را شیرین زبان کن — روان تازه را همراه جان کن
برید خسرو خون دل آشام — خراب انتظار و خصم پیغام
چنان زد در حریم دل سنان گرد — که پیش از گردش پیمانه گل کرد
ایازی با گل و سبزه هم آغوش — بوس لاله پنهان تا بنا گوش
همه شبنم شده گلشن ز بینش — که غلطد چند میدان ها سر بینش
فرستاده صبا شد بر گل اندام — شگفت از باد دم گلهای پیغام
که ای هر حلقه دام بلا گیر — گلستان هزار روح نخچیر

۲۵۰

حال عشق و الفت و دلدادگی بر ایاز ظاهر شد ۱۲ مولوی سید صادق علی دام فیضه ۵ قوله همه شبنم شده گلشن

عرض آنکه گروه نو چنین گفته و چنان عرض از زین بیان کردن و بهمنم آفتاب گشته ۱۲

فرستاده برت محمود خون ریز — ز اشک دامن گلگون و شب دیز
نشین در اشک و آهم در دیده گیر — فلک در خون زمین اور نمک گیر
هر اسر کشتگان را دیده حیران نیست — بیا بنما که رویت عید قربانست
جوابش داد ماه صبح رخسار — که ای تیری شهاب چرخ خونخوار
دم تیغ و سر مژگان نخارم — که عیدی چون دل محمود دارم
ز پیکان خدنگ عشوه پیداست — شکاری کرده ام نوعی که دل خواست
خبر را پر ز بال زاغ بر دار — جگر را توشه از داغ برده ار
سوی هنگامه خسرو قدم زن — ز تیغ و تیر دود و آنگاه دم زن
شکر لب چون ز زه هر خشم سد سیر — خدنگ نیم نازش زین نخچیر
دگر ره یکه تاز آمد سوی دشت — بپای وحشیانش جان بگلگشت
بقربانگاه آورد همچو بسمل — یکی جان و یکی جسم و یکی دل
سخن کوته دراز نی نفس را — نوای ناله زار جرس را
سمند و پویه و نخچیر و آن ماه — وداع قاصد و طی کردن راه
پر از مرغ هوا بر پای بسته — طلسم سست بر دو جان شکسته
جریده برق پی آمد بدرگاه — دهانش آفتاب گفته ماه

۲۵۱

قاصد گروه قاصد طی راه کرده بسوی محمود شاه خبر آورده ای قاصد باین عجلت در رفتار میکرد که گویا پر از مرغ هوا بر پای خود بسته

٢٥٢

بو آگفتن بحرف شور کشمیر	چو اشک خنده کینا گو گیر
چنان زد بر دم تیغ این مثل را	که شد شاخ گل رعنا اجل را

تمثیل رسیدن قاصد و رفتن محمود بشکارگاه

بمجنون فتنه شد لیلی پیامی	که از آتش بمشت خس سلامی
زمجنون تا خم دل ریخت بیرون	که لیلی را غلط زو داده مضمون
مراشکست بر حرف از پیامش	ز نامش بر لباس یاد نامش
بریدی ما چولی آمد بدرگاه	دهانش آفتاب قبضهٔ ماه
بداو محمود گفت ایجان شیرین	چرا وا گفتنت نخست چندین
جوابش داد کای شاه قدح نوش	غم گیتی بدورانت فراموش
بت بیگانه رحم آشنا زد	چنین گفت و چنین گفت و چنین کرد
سخن نوعی ازان لب نا نهیوش	که حلقه بر در دل میزدی جوش
چو شد فهمید مضمون سخن را	نزاکت رهبر خاطر شکن را
بگلگونی بر آمد آتشین کام	حیات اضطراب و مرگ آرام
شب و روز از خیال خود گذشتی	به آغاز از اشارت باز گشتی
سوارش کافتاب بحر و بر بود	بستر غلطیده جام نظر بود

٢٥٣

دوبالا شد دماغش از می ناب	چراغ عشق بسمل طوفان خوناب
رسید و شد ایاز سیخ رهزن جان	ز چین ابروان و تیر مژگان
ایازی گشته شده درکار نخچیر	دهان تیرکش و چشم زه گیر
گرفته شمع مجلس رونق نور	چراغ آشنائی چشم بد دور
سر زلفش گرفته روی آرام	بچشم دل فریب حلقهٔ دام
غلامان را و شاه و آن پری زاد	قدح نوشی بروز دیگر افتاد

از آمدن شاه غلامان جمع را در بزم و تیر اندازی یک غلام و رشک آمدن ایاز

چمن پر سبزه بود و خط خوبان	هوا تنگ گیر صحرا پای کوبان
گزیده لب بدندان ژاله گل را	چکانده از لب گل خون دل را
شده تقویم عشرت جا بجا دل جوی	زمین تا گاو ماهی عنبرین موی
کنیزان بنفشه موی درگاه	غلامان ریاحین در سفرگاه
دران صحرا که بودی گور نخچیر	شهید صیدگاه شور کشمیر
نشسته شاه را در سوز و سازش	هزار و یک غلام چون ایازش
همه چون سبزه رو بارو نشسته	چو داغ لاله همه انو نشسته
زمین پهلو به پهلو بود جاشان	گره میریخت از بند قباشان

و معنی نهر که در چشمها میباشد میگوید که هر جا دل جوی حکم تقویم عشرت داشت و تمامی زمین تا گاو ماهی عنبرین موی شده

نگه زو ازان رو بر در خشم | که راهش بود هر سو گوشهٔ چشم
فتادی بسکه چین موی بر موی | نبودی ره به دار دمشک ازوی
ببار هر نشست بیش از بیش | فرو رفتی زمین در مرکز خویش
ازان بر نونهالان گلستان | ایاز از دستهٔ پائین پرستان
ایاز در خمار دل فریبی | تمنا را نصیبی بی نصیبی
کمر را بگسستن کرده پیوند | بیک زهر تغافل صد شکر خند
شه آفاق چون چشم و دل خویش | صراحی و قدح بر داشت از پیش
گل جام شراب شد دمیده | که پیش از قطره تا اکنون رسیده
سبیل مغفرت اشکی ز تاکش | تجلی کودک دامان پاکش
شدی گر بردی از اشکی ذخیره | نگاه کاتب اعمال خیره
برای سوختن را پاشکسته | که دست شعله را ابر چوب بسته
غلامان را شه غزنی پیاپی | می و می دستکا میهلند و می
بهر یک ساغر لبریز میداد | ز شغل بندگی میکرد آزاد
هزار و یک غلامش را یکی ماند | ایاز از آن او اندر شکی ماند
بفردا نوبت او نامزد شد | ته خاطر شراب کام زد شد

۲۵۴

صبوحی ماند فردا از ایازش | خمار نوش و مستیهای نازش

صفت چشم ایاز فرورفتن در کشمیر و عاشق شدن مسعود شاه بر ایاز

تصرف در قضا دخلی ندارد | که امشب بر سر فردا چه آرد
ترا امروز فرصت کرده ممتاز | که این فردا بآن فردا میندا ز
دهد ساغر که هر فردا چه چیز است | گل میخانه یاد اغ عزیز است
کسی کاین روز و شب آفریده است | ورق بر غیر علم خود دریده است
پی منصوبهٔ عشق مجازی | حقیقت را لعب عشق بازی
بر آدم پردهٔ ترکیب بسته | ببازی در پس پرده نشسته
بلعبت بازی ازان پرده بیرون | گهی لیلی دود اندر گه مجنون
بهر دیده که عکسش وی بازدست | تکلم خانه زاد چشم و ابروست
غمش آن بنده را دوست دارد | که سفر سوختن در پوست دارد
ازین بقیه یکم قید گناه است | خط آزادگی روی سیاه است
خریداران که در بازار نازند | غلام ناقبول آزاد سازند
قدح بر دست شاه و گشته ساقی | که صحبت هست باقی یار باقی
در آزادی که شد محمود در کار | غلامان را دانکه یار خونخوار

۲۵۵

صہ خونخوار اے ایاز را اهم ۱۲ مولوی سید صادق علی صاحب دام فیوضه

چو نوبت شد ایاز نازنین را / اشارت کرد خوی خشمگین را
ز جا شاخ گلش افراخت قامت / قیامت شد قیامت شد قیامت
سوی کشمیر راه فتنه سر کرد / سم توسن بخون برق تر کرد
کمان ابرو نموده چشم مستش / خدنگ غمزه در پهلوی دستش
ز روی ناز چشمی باز میکرد / بعاشق غائبانه ناز میکرد
فرس تازان چو فکر دوربینان / هراسان چون غم صحرانشینان
به کشمیر آمد و تسخیر دل کرد / نمک را غول و شکر را خجل کرد
بر آیین پدر بر سلطنت دست / برون آورد در عدل و سخا دست
پی رشکی که سوزد جان محمود / بر آرد از خس و خاشاک او دود
بحجره مسعود شاهی بر تراشید / تراش رنگ بر محمود پاشید
پس از رنجش گل زود آشتی بود / درون رحم جای آشتی بود

فرستادن محمود قاصد را در طلب ایاز بجانب کشمیر

بتا نازک است خاطر سخت نازک / که برگ گل بود خون تدارک
ز بس شد شیشه نازک نقش بسته / برون نادیده صد جا شکسته
بلی عاشق هم از نادیدن دوست / شکستن عکس خوی نازک اوست

دلی دارم درون سینه پرخون / شکست آرد بر چندین شبیخون
بخون گریاد چشم عاشق زار / که بندد جلوه گاه یار بی یار
ز هر یک دیده شاه غزنوی را / دوات و خامه نقش مانوی را
بدیداری که همراه نگه بود / ز دیده تا نگه صد ساله ره بود
ز چشم خویشتن محمود خونریز / خمارآلوده بخت گران خیز
گشاد از موجه خوناب محمل / دو دریا را که بودش داغ بر دل
سرشک تا بپای بد در کار فرسنگ / که این یک چاک ساید آن یکی سنگ
ببند از یار دل رنجان نشانه / بگلگون سرشکش تازیانه
بجوش آستین سر جوش گل شد / که شعله از خجالت آب و گل شد
نسیمی آمدش در زیر گلزار / که بودش صورت رفتن ناله زار
قبول رنگ اگر گیری شهر بود / دگر بوی نفس در جگر بود
سبک کامیش پیشاپیش میرفت / ببالای غبار خویش میرفت
عنان دادش بجست و جوی دلدار / چو اشک لاله گون از چشم خونبار
بهر گردی ز آهی حلقه آراست / که خلخال کدامین دود سودا است
بهر ناله جرس اشکی پیشکش کرد / بهر آماج آهی نیم کش کرد

٢٥٨

سحر داغی ز لالہ ماندہ بر کش	تہاد از مردمک نعلی در آتش
بہر برگ گلی مژگان قلم کرد	بر و دیوان جانسوزی رقم کرد
بہر گامی نشست و رفت از خویش	حجاب ہوش ابر زاشت از پیش
بہر خاکی نم اشکے فرو ریخت	میان رنگ و بو باگل بر آمیخت
نسیم بوئی سراغی برد ما غش	فرود آمد بہ لالہ زار داغش
برہ پویان صلائی راہ درداد	چنین از شیوۂ جستن خبر داد
کہ ہر قاصد براہے شور گیرد	ز نالہ نار و از گل نور گیرد
از و گر نالہ درمان پذیرند	سر شکی سرو بد کش نبض گیرند
اگر مرغی پر دبی باک گستاخ	نشیند در کمین جلوۂ شاخ
بتار ہر نالہ زاری شتابد	کہ شاید از کشش سر رشتہ یابد
اگر موجی بہ بحران بر نشیند	سر شکی سر بدکش نبض بیند
سبک گاہان رہ فرمان گرفتند	ہوا را در شبہ دامان گرفتند
بہ تیغ سبزہ رنگ ناب گشتند	سر زنجیر موج آب گشتند
ز بس بستند نقش آہن و سنگ	شرر شد چون عرق از نیست نیرنگ
گرفتہ از سر شک ارغوان شور	ز چشم نرگس مخمور و مستور

٢٥٩

ونظاہراً اثر شں معلوم نشود ١٢ موتوے سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضہ

بجز یک قاصد اندیشہ منزل	کہ بردی پی بہ جانان تا در دل
ز ہر پائی بہ پی میز د چنان بست	کہ نقش مار و نعل مور می بست
روان شد جانب تحصیل مقصود	کہ آرد مژدۂ دلدار محمود

خیال بازی محمود در شب اول ہجران با زلف ایاز

نسیمی چون کند از جور کیشان	سر زلف خیالی را پریشان
خیالی اشک ہم در سوز و ساز ند	شب بازی چراغ سایہ بازند
تصور از پریشانی ننازد	کہ با جمعیت غم بر نبازد
در اندیشہ سر و سامان ہد سوز	چو باد تند صحرا آتش از دو
ہر یک ذوق جستی عاشق از	بر دہر شب بپای رفتہ از کار
چو عاشق را نشب از ہجران بود سوز	چراغ رشک بر خاکش بر افروز
شب ہجر آور د روز غریبے	سراغ کشور حسرت نصیبے
شب ہجر افگند شرح قیامت	قضا را ندت قصد اقامت
برنگ ہم بر آمد صبح و شامش	ز اقلیم زبان کم باد نامش

تمثیل

شبی از شمع کوتہ ماند و تسم	نظر را بر پر پروانہ بستم

ورنگ شب چادر ظلماتی بر روی عالم خصوصًا برین مبتلای درد و الم فرود هشت و قابض ارواح از کوه مغرب

٢٦٠

برنگِ دود ماتم کشور رسید | بر آتش پارهٔ چسپیده و پرسید
که این ملک از کدامین بادشاه است | که لشکر در قلمرو جمله آه است
نفس دزدکای چراغِ سینه ریشان | سوادِ کشورم چین پریشان
ز دود آه عاشق زلف سازند | درین چوگان بدلها گوی بازند
براتِ زلف بر جان می نویسم | جنون دارم پریشان می نویسم
ز زلف ار خامه سطری سر نمیکرد | چراغ حسن دودی بر نمیکرد
زبس دارم ز شب داغِ جگرسوز | بشب بازی شبی را میکنم روز
چه بازی نقشهٔ شب بازی دل | شود روزش بقربان مرغ بسمل
ز شب روز مرا کردند فیروز | که شمع هر شبی می سازد و میسوز
بگرد خویش چون پروانه میگرد | که شبخیزی ز جبیبت سر بدر کرد
شبت دشمن مباد اخفته روز | اگر شب دو وشتی آهی برافروز
بشب رقص خیالی سر توان کرد | دم صبحی و نم اشک زبان کرد
سحرگاهی سحر با مرغِ شب گفت | که ای شب دشمن بازو ز غم جفت
از آنم شب حصارِ روزگار است | که شبها دست آبادِ دو کار است
چو بر محمود رنگِ شب در آمد | روان روز از مغرب برآمد

تا نبه گفته که زنار ترسا ... اگر دگر دی و بودن تو در شیون آباد

٢٦١

بهشت کارگاهِ آن شب تار | تنید از شب نشینی بر فتره تار
شبی از بیم گمراهی غم اندیش | گرفته تا قیامت دامن خویش
چو موی زنگیان پیچیده در هم | شده پر خون ز تاریکی پس خم
چو فرگان گیسویش را شانه میکرد | دلِ انجم بخرمن دانه میکرد
شبی گهوارهٔ روز قیامت | گز و چون دوش انگیزند قامت
برنگ آه عاشق پیچ بر پیچ | شکنجِ تار و سواس و دگر هیچ
شهٔ اقلیم گیرِ سینه ریشان | بزلف اول برون آید پریشان
گدای دودی بگوبی مجلس افروز | چراغ هیچکس نفروخت تا روز
فگندی زیر ابرو دام گستاخ | براهِ آهوان شاخ بر شاخ
زبس دام تو زنجیر فسون ست | سر و سر حلقهٔ چشم جنون ست
خیانت رشتهٔ از دل گسسته | که زنار بتان زنار بسته
بنوعی کردی ایمان اسیه کار | گر و زنار ترسائیست زنار
شدی در شیون آبادِ بر دوش | برگ آه بید ردان سیه پوش
کمندی کشته دام بلا را | که تا دزدی دل هر مبتلا را
چو دزدی سازیش گوی شکسته | براه چوگان کمند نیم بسته

خوبان مانده بود و خال شده ۱۲ کلها مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

بپیچید مرغ دل از غم سیاهی | چو شاهین از عقابان طعمه خواهی
چه دورک کامیدن چنگال دارد | که دامش چشم پر دنبال دارد
بلا در گردن بخت که ریزد | پریشان باکه خواهد باکه خیزد
رگ جان کرا در تاب دارد | اگر چندین قید مجنون باب دارد
بکار هی عنبرین مجمر کیست | دماغ آرایی بزم نو بر کیست
شب قدر کدامین روزگارست | که روز و هفته مه تار و زتارست
کجا شام تو مستی میکند خرج | بصبح بخت پست تیرگی درج
غرض زین گفت وگو شکل سیه بخت | که تا در و پنهان بند و دست
به کوتاهیت پیچیدم سخن را | فرو بردم بخون پیچ سخن را
زدم از خال مهری بر لب خویش | که شد آن باد آشفتن از این بیش

خیال بازی شب دوم بود با جمال حال ایاز

ز هجر شب که صبرم را فرو شد | سیه شد روز و درد دیگر شد
بروی لاله داغی تازه بشگفت | درین باغ کهن سوزی چنین گفت
که شب لعل عروس زنگیان ست | ز خورشید از و شب در میان ست
خدیو ملک دلها از پی فال | پیش بر روی خوبان خال بو شد

نطلما آتش نهان کرد چو گاهان | نمو از لب نشان آب حیوان
ز مشکین ابر زنش بر یاسمین بار | برائی دام زلف صید دیدار
نظر بر خال بی تابانه پیچید | چو مرغ گرسنه بر دانه پیچید
بعارض گر چکد ریزد مکرر | سپند خشک زیر آتش تر
بکنج لب فتد چون از پی قوت | شود مهر وز ند بر درج یاقوت
چو بندد بر زنخدان نقش جانخواه | ولی باشد نشسته بر سر چاه
بچهره از تبسم روح پرور | به برگ گل چکانید عنبر تر
بپشت آن مرزبان را جلوه گاه است | که همرنگ سبک سنگ سیاه است
شب غفلت مگش شمع شب افروز | بود خاکش بدرد چون همه روز
شبی بسته پس انوی بنجوآب | شود گرد سر بالینش بی تاب
شبی هجران ز شبهای سیه تر | ز دود دوزخ حرمان بدتر
چو سنگ راغ جگر تاریک و پر خون | دم صبح ملامت را شبیخون
نمی گند از گرفتن جنگ بازش | که ناساز رهائی بود سازش
شبی کاشوب لعف زنگیان بود | از و تا مهر یک در در میان بود
ز آن تیره شبی در چنین غم درج | بدخل و دشمنی بسیار کم خرج

محک اخال موزون ساخت محمود ‫/‬ ز زر رخسارهٔ خود در ابرا و سود

که ای مهر لب شیرین پر شور ‫/‬ مگس در شکر افتاد دست یا مور

چو تو شوخی ز خاک دل نروید ‫/‬ که تخم سوخته از گل نروید

تمثیل

بنفشه با گل سوری بر آشفت ‫/‬ ز سیلی کرد چهره نیلی و گفت

که بودم نقطهٔ خالی ازین پیش ‫/‬ بروی گلرخان بی خار تشویش

کنون سوزی ز فلفل دانه دارم ‫/‬ به گل خال بنفشه مے نگارم

چو آهوی مثالی چون شود خون ‫/‬ ملک دیگر ز خالش نافه زد خون

که ای مشکین سپند لالهٔ تر ‫/‬ که در جستن گرفتی شعله در بر

سوادت بر بیاض روی گلگون ‫/‬ نشسته مردمک تا سینه در خون

ترا شیرینی فتنه بران چهر ‫/‬ ز عنبر قطرهٔ چسپیده بر مهر

دم تحریر سویدا از دل کند ‫/‬ و مادم فلفلی در آتش افگند

پیاده در رکابت ناله کیست ‫/‬ چراغ چشم و داغ لاله کیست

بحرف بوسه کو نقطه گشته ‫/‬ ز الخت جگر در خون برشته

ترا اینجا سیه روزی گره گشت ‫/‬ بشب گردی ز شبرنگی فره گشت

قوله بباغی ساقی دیدم نشسته الخ شاعر اظهار میسازد حسب حال این مقام

کدامین برگ را شبنم فشاند ‫/‬ که را یک قطرهٔ خون خشک ماند

گشاده بر که سوراخ دل تنگ ‫/‬ بر آتشخانهٔ جان دود آهنگ

بدیوانت که تازه سوخته داغ ‫/‬ ربوده مردمک از لالهٔ باغ

کجی فلفل بر آتش مے نهد باز ‫/‬ فقط از غالیه بر صفحهٔ ناز

ورق بگشود عارض از چپ و راست ‫/‬ که خال فتنه گر معجون سوداست

نفس در دل بعارض تازه کردم ‫/‬ گلستان را ورق شیرازه کردم

خیال بازی شب سوم محمود با عارض ایاز

کسے کو عارض خوب آفریده ‫/‬ ورق بر عیب بینی در دریده

در مجلس پریشانی نشده جمع ‫/‬ که پروانه شب و روز آمده شمع

ترا باید که شب بیدود افسوس ‫/‬ خیالش را فروزی شمع فانوس

اگر شب تیرهٔ و روشن فروزد ‫/‬ چراغ مهر او در راه سوزد

از و پیمانه کجدار و مریز است ‫/‬ خمار هوشیاری در گریز است

اگر صلحت بر دستانه در جنگ ‫/‬ صلح گیر از گل دستانش در چنگ

تمثیل

بباغی ساقی دیدم نشسته ‫/‬ پر طاوس مستی چتر بسته

چو بر طاوس دیدم شیشه دیدم	ز سروش شعلهٔ اندیشه دیدم
که گرد و مطلعهٔ دو چراغم	طلوع مصرعهٔ دیوان داغم
بساقی نسخه دادم در سحرگاه	که زلفت شاه بیت قطعهٔ آه
پیاله مهر کردمی در آن ماه	گز و باش واز و گیر و از و خواه
دهی چون باده چشم فتنه خیزش	ستان خوش خوش نگهدار مریزش
دگر شب تیره و کرد و اشتنستی	سحرخیزان دل را اگشتنستی
به بیداری ملک را دانه می باش	به تسبیح سرشک شعله فاش
مشو غافل که جانت از دو خاست بیست	که فیض شب نشینی سخت عالیست
شب نورم اگر گلزار نارست	تجلی لاله زرد بهارست
بیاض عارضی در پیش دارم	که خون دل ز نالهٔ نی فشارم
چه عارض کش ز عکس چهره بستم	ورق لخت جگر گردد بدستم
شبی چون عارض جانا دل افروز	رساند جان شیرین لب روز
چنان نظاره زو می شد می آلود	که رویش رنگ عارض در قدح بود
بعارض چهره شد محمود دل تنگ	که ای در خون برگ گل ز چنگ
شدی پروردهٔ آغوش مهتاب	ز شرمت مهر تابان ریشه در آب

۵۷ قوله شدی پرورده الخ چهره شدن مقابل بودن ای محمود بان عارض بچهره شد که آن عارض پرورده آغوش

چنان بردی ز سر جوش حیا تاب	که آتش تیز کردی بر سر آب
ببرگ لاله ات از غیش ز نبور	نوشته دست برد شعلهٔ طور
گشاده دفتر گل آفتابت	فتاده رنگ باده در گلابت
نموده لعل را در نسخهٔ قوت	بخشان زیر مشق خط یاقوت
شفق را کرده فرمان بناگوش	خزان گهبار ار غوان پوش
گرا سودای این دماغ ست	که مغزش بوسه آباد چراغ ست
گران بسته بر نور سحرگاه	که از نار تجلی پخته آه
کدا این داغ را در خون سرشته	که سوز شعله بر محشر نشسته
گرا داده شراب دیر ساله	که در خون جگر غلطد پیاله
چه برقی میزند در خرمن من	که چون سوزم ز خود برچیده دامن
چو عارض سوخت حرب ازو تابش	دهان شد ذره و او آفتابش

تمثیل

در آورند مساحان افلاک	ز پرکار فلک تا مرکز خاک
شب تنگ و دل تنگ و دم تنگ	فراخ آهنگی درد و غم تنگ
خیالی در شب تاریک کردن	بتار جان تن باریک کردن

۵۸ قوله در آورند مساحان الخ مساحان افلاک اشاره به کارکنان قضا و قدر چون شاعر

در اقلیم وجودت سیر کن سیر | که یابی نشئهٔ بیت الله از دیر
سیه آهوست شب در روضهٔ دوست | که کعبه نافه افگندهٔ اوست
خیالم بر در تنگی نشیند | ز خاک آستان خونابه چیند
کشش از تنگی درون خانه ره نیست | برون جز کاه خرمن سوز نیست
همیشه غنچه ام این رنگ دارد | که شکر جای شیرین تنگ دارد
به مکان تنگ بر کش حلقهٔ زین | به رخ کش تنگ اسپ آخور زرین
گهی دارد بساط و بازی تنگ | فراخی ره و تنگی فرسنگ
پیاده کن رخ فرزین امانت | سوی در پیلبند بیغمی مات
شب هجران به تنگی کار دارد | سر راه دهان یار دارد
شب از تنگی و تاریکی راه | چو سوراخ دل و پیچیدن آه
شبی از روشنی ظلمات تنگی | خط خالی ز آتش زلف زنگی
ز تنگی آنچنان پیچیده درهم | که موی دیده بر گیسوی ماتم
گره از دل به تنگی هم نشانده | سیه بختی غمی بر غم نشانده
شبی در تنگی آغوش دل تنگ | ز خود بیرون شده گنجائیش رنگ
زبان گردیده تنگ از پیچ رنگش | ره اندیشه پابند درنگش

ز تنگی بسکه الماسم جگر سفت | شکر از تنگ دل در تنگ جان نهفت

تمثیل

جگر سوز شبی ساز سفر کرد | نفس را رشتهٔ ساز سحر کرد
به پرواز آفرین شهرت پیوست | ز تار پرده کی نغمه چنین جست
که ای خود رو بهار گلشن و تو | چو شبخیزی کنی هان ای من و تو
بمن در شب توان پیوست تا روز | غم اندوز و دل افروز و جگر سوز
درین شب کامده نظم دل تنگ | بمضمونش سر آمد آشنا رنگ
ز تنگیهاش افغان این نوا داشت | که ناله پی به پی در پیش جا داشت
گشاد بستگی محمود دل تنگ | گرسنه سوز و ساز سیر آهنگ
شکر افسانه شد تنگ دهن را | چنین شور نمک شیرین سخن را
که ای چون پسته بر خنده بسته | ز تنگی تا کمر در خون نشسته
بگردار از درست جان عیان تر | بگفتار از شکست دل نهان تر
چنان غنچه به تنگی می فشارد | که با صد خنده در وی جا ندارد
بطرح خوبیش حیرت زند دست | که از پیچش قلم زن نقش چون بست

خیال بازی شب چهارم تمثیل محمود با دهن ایاز

بگلبرگی گلی دیدم فتاده	ز دود زنبور نیش و نوش داده
چو دیدم خار خار گلستان بو	تصور بسته نقش دهان بو
ز دست تنگیش با عالم شور	ببسیار می برد دیوان دل مور
چنانش روی تنگی در دو گیتیست	که در بازار دل قحطی و تنگیست
ز رنگ شکرت ای جان شیرین	سخن ریزد چو مغز پسته خونین
ز بس در تنگ دارد لعل ترا	شکنجه میکند نام شکر را
بتنگی چون شکنجه تنگ تر شد	صدائی بوسه فریاد شکر شد
گر از حقه دار و نوش دارد	که ریزد در قدح بیهوش دارد
بگاه عدم گم کرده بر خویش	که برگشته وجود از خویشتن پیش
گر از تنگی دل در خون فگنده	که خنده خویش را بیرون فگنده
چه در و در چه آتش براه زد شد	که مهر از رشک و عبرت آه زد شد
گر از وسعت مشرب گذشته	که هیچ نقطه موهوم گشته
چو شد خنده گسست بخیه ریش	بلب افگند دندان قرآن خیش

حال یاری ست پنجم محمود بالب ایاز

در ان ساعت که از دو دل جالی	تعلق شد جدول تقویم افلاک

ز سفره صفر بیرون داد سنجرف	بخون هندسه قسمت حرف
چو شب باران نفس ابر پرده کرد	هیولائی شب از دم کرده کرد
سیاهی آنقدر چهره کشوده	که ریزد طرح سوزن خوزه بوده
بمژگان آب دیده نقش آمیخت	چنین سوزن زده طرحی فرو ریخت
که گر بینی بآب تنگ شکر بین	شفق را چاک بر شق القمر بین
مشو پس خیز روز و شب نشینی	که باشد شب نشینی پیش بینی
شبی کائینه روز و گر بود	جمال حال و ماضی در نظر بود
برنگ شاخه مرجان غبارش	بهار گلستان گرد کنارش
بپائی سرمه مانده داغ لاله	سیه مستی آه و جوش ناله
صراحی عابدی گرد شب خیز	بپیاله دیده بیحجاب خون ریز
خم آئین دل و دین بنده میکرد	چو شمع فی ذکر و کف در زنده میکرد
بکف تاج مقوا جلوه میداد	ز بیرون لاله لاله شعله زاد
گشاد لعل شد چون صاحب رنگ	برون داد از بدخشان سخن رنگ
که ای گرده بپیوست استخوانش	دو ماه تو به تسبیح ستاره
بود مرجانت کنج بوسه پرداز	دو ماه نو براو بیت سخن ساز

و یا فاعل شب باشد که شب غم خواستگار شب که شب بیدار بود همه آسانی بار دشوار سازد ۱۲ منه دام فیوضه

زمون جمی زده برخنده مسطر	که تا بیرون نویسد قوت شکر
تبسم بر شگاف غنچه بافد	پرند برق را در هم شگافد
فگنده عکسش از گلبرگ میگون	دو آتشپاره در یکقطرهٔ خون
چو آن یکقطرهٔ خون سوخت شد خال	که دارد دود دلبر سر بدنبال
همه تلخی نامست جان نوازد	شکر گفتن دهن شیرین نسازد
کتان گرد جهش آندم که خندد	بهر موئی اگر خورشید بندد
گرفته قند کار شکر نیش	ز می نقش غرض مندی نگینش
از و تا گل کمند چند خنده	شگفتن باد در غنچه فگنده
کدامین داغ را در آزمونست	که لعلش را نمکدان سرنگونست
کرا از تلخکامی نوشش دزدد	می شیرین که دیده هوش دزدد
که می سوزد ز آب و تاب بیتاب	کند خاکسترش را بادهٔ ناب
پی بیهوشی نوشت پیاپی	لبالب بوسه را در ریزش می
پیاله زد بروی گردش چشم	که از من نوش و بیرون آی از خشم

خیال بازی شب شمع محمود با چشم ایاز

شب غم چشم شب بیدار خواهد	همه آسانی دشوار خواهد

مراعات شعرست لفظاً و معنی ای بلاله ز ار دل آهوان دشنه یا که مراد از هر دو چشم است

کنم جان را بخون گرم پیوند	چو چشم تیغ بند و زلف دل بند
ز بیخوابی هر آنکو رو ندیده	ز باغ دل گل شب بو نچیده
شبی رنگ لباس ماتم آلود	چو بر گور غریبان شیون دود
ز دودش رقص شیون تا بافلاک	ز گورش چاک غم تا دامن خاک
شبی دود دماغ روز محشر	جگر کاونده چون مژگان دلبر
بدفع چشم زخم او دلیلست	که تا خم خانه یک انگشت نیلست
ز ران نیل فلک گرد سفالش	که شد بخت سپهر عین الکمالش
غم محمود شادی را خجل کرد	خیال چشم او شب باز دل کرد
لبش مثل دهان زخم شد باز	سخن را نان چه خون پستهٔ ناز
که ای آئینهٔ بخت سیه روی	تو خونابه را از خنجر موی
ز تیغ غمزه آرائی تو صف را	کنی خاک قیامت هر طرف را
بخون قصابان پر چون مرغ بسمل	نشینی بر سر سوراخ هر دل
بداغ مردمی چشمکزن نیش +	که تا صرف چکید نهاشو دریش
چو نوک نشترت گوشه نشاند	جگر چون خانهٔ زنبور ماند +
بلاله را از دل دار اسد ارا	چرا اند آهوان دشنه یارا

قوله وزین کهنه سرای الخ ای اندرین جهان کهنه سرای غم که روا رو صفت خیال شب دهم صفت غم صفت چنان

صادق علی صاحب دام ظله العالی

زخون عاشقان دیر ساله / نگون دارد نمی ریزد پیاله

گر از کاوش نگار و بر دل ریش / خراش معذرت بر بیزی خویش

گر از در صیدگاه جان گذشته / سیه شاهین سوزن بال گشته

کدامین سوی نشتر ریزه بارد / سر اشک گرانی بیزه دارد

کجا شد آهوش مردم زمین / که در دنباله بینی مانده دین

بدامانی که خون برمے فشاند / زخار سوخته گل مے دماند

کدامین خاک را سوزن عزو شست / گسسته رشته را خونابه بو شست

براه رهگذار ناز چشمت / شده پل ابروان بالای چشمت

اگرچه با تو گفتن عین آهوست / که بر بالای چشمت جای ابروست

کدامین بهر طاعت چاره سازم / که نارد بر نماز دل نیازم

زجام سرنگونت روی بازو / شدم قبله‌نمائی طاق ابرو

خیال بازی شب هفتم محمود با ابروی ایاز

وزین کهنه سرای غم روا رو / اشارت شد به ابروی مه نو

که از مهر قدح بدر طرب شو / هلال سلخ ناز عشوش لب شو

که تا چین میزنی بر ابروی خشم / شکسته پل زسیل حسرت چشم

رخ ساقی چراغ جمع گردید / قدح پروانهٔ آن شمع گردید

زهی ابروی موج آمد گره گیر / کمان قطره جنبش ریخت چون تیر

مؤذن شد صراحی در خرابات / رگ گردنش خونریز مناجات

گدای پرکار جفت طاق ابرو / بقلب توبه صد شمشیر بگرو

درستی را بیاز از شکست آر / دل ما را چو جام می بدست آر

که گریه در گلوی خنده بندست / دماغ فکر شبخیزی بلندست

شب عاشق به روز خود نشسته / چو آه بسته و زلف شکسته

زبان لعنت به بستر خار می ریز / چو آتش مے نشین چون شعله می خیز

که گوید دو دستت کاسهٔ سودکا / مرا بستان و برخیز از سر آه

شبی در زیر نه طاق شکسته / ز ابرو صید هزاران قبله بسته

دلش را قصیده چون بسمل گرفته / جهان را خون دود دل گرفته

شبی خود چتر و از مجمر آه / زکال عود سوز ماهے و ماه

غمم ژولیده موی پیش خیزان / پس سر کرده شادی گریزان

شبم را پای زآتشبازی بست / که جز آتش نگیرد شعله‌ام دست

کباب خام سوز شعلهٔ طور / که بر روی خنده میزد آتش از دور

خفتن شب و خواب در چشم بینائی و نه بینی درو چو آتش بنشین و مانند شعله برخیز ۱۲ قوله که گوید دو دستت کاسهٔ سو

نمی شد سنبل شب گر شکن ساز | شهر رشتهٔ شبنم نمی زد بر گل ناز
زدود شب چراغ شب نشینان | نماید ابروی آتش جبینان
دلم مایل بابرو گشت چندی | نهادم شیشه بر طاق بلندی
برآمد از شکست شیشه آواز | که از ابرو بابرو آفرین باز
چو تیر غمزه اش در جان فرو شد | کمان ابروان قربان او شد
مه ابرو شده برکش چنانش | که جسته ناوک از پشت کمانش
زابرو عشوه اش در صف جنگ | کمانی شد سیه پی بر سر جنگ
دران شب تا سحر محمود غمازی | رخ آتشکش بخون دل نمازی
ز آتشبازی دل جان پرده | بابرو گشت دودش سجده آلود
زابرو دهی اگر دود چین فرو رفت | که ای طاقت بموج آه من جفت
ز قوس کشتگان نمی ز آغوش | هلال عید قربان سیه پوش
به پیشانی که سلخش تیره چهر است | ز تمغای سجدم راه داغ مهر است
به کشتی در فن آشوب عالم | دو زنگی بچه را سر بر سر هم
ز آتش باز کان تاب برده | بود محراب دود آه خورده
ز بس سنجیده خیش زور بازو | خمیده پشت شاهین ترازو

نوشته دست قدرت چشم بد دور | دو نون سرنگون بر سورهٔ نور
کمانش زه به نخچیر که بسته | که تیر از قبضه اش تا گوشه جسته
کدامین نوش را افگنده در شور | که بسته پل ز ناوک نیش زنبور
مکن بازی بمشک آلوده چوگان | که آمد نوبت گوی زنخدان

خیال بازی هشتم محمود با زنخدان ایاز

شبی فکرم که نبض آه دارد | زنخدان بر سر ره چاه دارد
ببسته تا دل و دم بی چه و چون | کشم در هر نفس صد دلو پر خون
قلم با آفتابم تیز چو کانست | که لوح عرصه گوی زنخدانست
گو حسن ست در راه خیالم | که خواهد شد پر از خون خالم
ورق شد عرصه گوی زنخدان | به گوی آفتابم خامه چوگان
بخرقه کایدم چون رو به دامان | گشایم تکمهٔ ماه گریبان
ز آب چشمهٔ خورشید جانسوز | درون چشمهٔ شب را میکنم روز
شبی فرمود چون خال زنخدان | گره در نافه دارد به چوگان
نقط از غالیه بر صفحهٔ مشک | چو داغ لاله در خون جگر خشک
شبی چون تار غم تاریک و باریک | چو سوراخ جگر پر خون و تاریک

نمیاند از شب و روزم جهان را … تنورِ نخلبندی این بیان را

که آرایم بهار روز تشویش … برون ریزم گل چند از شب خویش

شبی زهره بچشم غوطه خورده … فسون خوانان بچاه بابلم برد

ز نیرنگش سهیلی گشت رنگم … یکی سیبِ ذقن آمد بچنگم

دلم دارد بگرداب زنخ راه … معلق میرود این قطره در چاه

چو از سودای نارِ عشق محمود … ز لیموی زنخ صفراش افزود

ترنج مهر آمد مزیده … زنخ بر نخل سیبش برگزیده

که ای از موج غبغب همچو هاله … به باده سرنگون کرده پیاله

بچاه بابلش وز دمه سالی … فتاده یوسف و زهره بر و حالی

مگر در غنچه اش گرده حلی عکس … که گو در یاسمین افتاده بر عکس

عرق کو چهره روی نقش بسته … دری بر کرسی سیمین نشسته

تهی کرده سبی دل را ز خوناب … بجام و از گون لبریز مهتاب

هزاران بهتر از هاروت زهره … بداده دست خوبش داده چهره

سرم در بازیش چون گوی در باند … بچوگان فصاحت گوهر افشاند

بچنگ کیست این سیب بهشتی … که تا بوئیده از پی رانده کشتی

کجا بر آر زو مهر پوش علاج است … ز عکس می گلستان زجاج است

گر اشد حقهٔ دندان دلاویز … که از نگلشکر خال است لبریز

نمکدان چگونه خوان داغست … نمکپاش کدامین زخم باغست

به بستانِ کفِ شیرین نگارم … نگارِ شاخ و برگ نو بهارم

بقطع تار بست گوهر آلود … که در قدر گهر بالای او بود

ز نیشکر قلم افراخت قامت … علم شد قد گفت اینک قیامت

خیال بازی شبِ نهم محمود کشورکشا با قامت ایاز

بتعظیم قلم کان قد رعناست … قلم از جای خود صد بار برخاست

که آن نکته تو در گوش قلم گو … باین همت ترا طبل و علم کو

مگر راهش سوی معراج بر گشت … که چون عکس قد دلبر بسر گشت

ز فکر قد که بگرفته به سر دم … بسرو ناز پرواز تدرو م

شب و روزم دو مرغ آمد پر ریز … ز خود بیهوش سر بر دوش شمشاد

بود روزم همای عرش پرواز … شبم مرغ شب آهنگ سحر ساز

شبی چون کاکل بالا بلندان … سواد ارقم گیسو کمندان

فلک را بسکه مجنون گیر گشته … ستاره حلقهٔ زنجیر گشته

درین شب کز برای چاره سازی | گذشته ده برابر از درازی
بباغی گشتم آهنگ شکسته | ببوی بسته و رنگ شکسته
بپائی نونهالی رفتم از کار | بزیر سر نهادم گوش بیدار
دل پرخون غنچه متکا شد | رخ خور ناز بالش را قفا شد
گل آمد بر سرم با دشنهٔ خار | که تا کی خون ما ریزی بآزار
خراشی کز جراحتهای گلشن | خرام سرو را بگشای دامن
که شبخیز است و شیشه یار دارد | شکست شیشه در کار دارد
قیامت شاخ طوبی را فرستاد | ز خود بیهوش سر بر دوش شمشاد
که ما متواریان قد یاریم | ز پا افتادهٔ دوش و کناریم
برید اندیشهٔ محمود خود کام | چنین کالا ابالائی دلارام
بقد افشان و بالا کرد جان را | بکام تیر رو داغش کمان را
گواهی از بوستان در کامش انگشت | صنوبر را دل صد پاره در مشت
خراست سرو را در خاک مالد | خود آهو غبار و کبک نالد
بلندی آنچنانش نخل بسته | که افتاده از و زلف شکسته
سماعش هست بالادست مستی | و داغش آستین بادوستی

بلند پایهای رعنای خراسش | نگارستان مانی نقش کامش
شکست و امنش برج سلامت | گسسته بخیه اش اشک ندامت
گر از شاخ گل طعن بهشت است | بنازم پنجه کین نخل گشت است
بر و بسته ز چشم کیست بسته | بخیه از نرگس بسته گشته
کدامین باغ را نخل بلند است | که دست جلوهٔ گل خوب بند است
قد بالا شکستم طرف دامن | چو ماه نو شدم خلخال گردن
ز گلگم شاه بیت سرو آزاد | خراشش بر بیاض گردن افتاد

خیال بازی شب دو هم محمود با گردن ایاز

سخن را گل چو لبریز طبق شد | بیاض گردن معنی ورق شد
صراحی سجدهٔ مستانه سر کرد | ز خون دیده آهو نافه تر کرد
دم صبح از دمیدن سر بزن کرد | سمن را از خجالت لاله گون کرد
روان استاد جوش آبجیوان | بجوشیدن زمینی تا بکیوان
فروزم آه تا کی بر شب تار | ز تاریکی به باریکی فتد کار
گریبان من و فوارهٔ نور | ز روزم تا بشب هنگامهٔ طور
شبم با صبح دارد آشنائی | که باشد آشنائی روشنائی

پیاله بر سر بالینم آمد به تیمار گل رنگینم آمد
چو دیدم جام سر پیمانه‌ام بود درون خرقه‌ام میخانه‌ام بود
ید بیضا حسد بر آستین داشت شکست آستین چین بر جبین داشت
گریبانم ز صبح آمد تهیدست بگردن طوق نقش گفتگو بست
بگردن دید محمود جهانگیر چنین جوش شکر افگند از شیر
که ای چشم صراحی برتر از تو سر آهو ز خجلت در بر از تو
فشانده دسته گل در می ناب زغواره برون خورشید مهتاب
بنور و نار آب و تاب داده شکر را آب و گل اخواب داده
بر و یارب حمائل بازوی کیست که او را تاب رنگ خویشتن نیست
زهی صبح که دامن خون گرفته که رنگش را شفق دامن گرفته
ز نرگس جان جان کیست در تاب که دارد سنبله را انیک شاداب
چه مجلس شمع یمن هماست طلوع مهر فانوس خیالست
ستون عاج خلوتخانهٔ کیست چراغ تربت پروانهٔ کیست
ز مهر کیست در گردیدن تاک که آمد ساغر این نشتار بیباک
ز کلک و نامه از مضمون برشتن سخن ابر گل شعله نوشتن

بخود طومار در پیچیده کردن کشید از چنگ مهر و ماه دامن
که قاصد بهر سیار کوی دلدار بشهر آشوبی محمود خونخوار

ملاقات کردن قاصد ایاز را در کشمیر و آمدن بجانب غزنین

بجست و چو قدم را سکه زن راست که از چو بندگی پابندگی خاست
تردد چون رگ اندیشه گیرد گلاب شاخ گل از ریشه گیرد
بود در شاهراه ملک تحقیق شدن از قاصد و جستن ز توفیق
ز اشک و ناله آه دمادم رسد قاصد بپایه از پی هم
کسی کز دوست مغزش ماند نه پوست صدائی دل طپیدن قاصد اوست
چو جست و جو سپید سینه گردد نفس خاکستر آئینه گردد

تمثیل

شبی پروانه بر شمع خندید ز اشک زرد و میر شعله پرسید
که گو پروانه و شمع شب افروز بگفتش تا چراغی هست می‌سوز
بیا بشنو از آن قاصد به شبگیر که رفت از شهر غزنی سوی کشمیر
سبک رو تر ز بوی یاسمن بود چو الهام سخن پیش از سخن بود
هوار امید رید و کام می زد شرر در خرمن آرام می زد

پیشش آه هم نامه هم مرغ شبگیر ز غزنی بال می‌زد تا به کشمیر
چو پائی بر در دروازه آمد درون آن سواد تازه آمد
که با گردید شور شهر کشمیر ملاحت زاد کانش نمک گیر
چه شهری گلشن گلهای خود رو شکسته خاطر نازک ز بوی او
هوایش هر طرف مستانه می‌گشت گلش در باده چون پیمانه می‌گشت
چو قاصد غوطه ور آن آب و گل شد خیال کوچه گرد ملک دل شد
خرد را مایهٔ اندیشه میکرد نهانی کار شهرت پیشه میکرد
دماغش پس که شد میخانه دور به علم باده سازی گشت مشهور
ایاز آن قاصد فرخنده را خواند حلاوت گیر شکر خنده را خواند
که ای گل از کدام آب و هوائی که خوش ناساز کاری آشنائی
ز روز روی مشو گلدسته بسته خزان را بر سر نخل شکسته
شگفتن شو که اینجا چون فتائی بساط لالهٔ دل را گشاده
سبک پر مرغ شبگیر نو آموز بخواند هم بیت از صفحهٔ روز
ز شیرینی پاسخ رفت در جوش که ای شکرستان تنگ آغوش
ز غزنینم ولی از کوه پایه خمیرم را ز درد باده مایه

زمین صبح قدح در رنگ باشد رگ جام می در چنگ باشد
بریزم آب تیغ مژگان حسد را پی حسن خویش سازم باده‌ها را
ز جرأت در زبان پی در پی ارغو زنم دل را جگر در بزم محمود
چو گر خندد می ابرو هم ز دل پیش پسش می شدم چون کاکل خویش
ایاز آن نوشخند تلخ ابرو بت پرکش کمان ناوک مو
هوای پادشاهی در دماغش کمند خسروی دود چراغش
شنیدن آنچه از گفتن بهر دید دل و غم را شهید یکدگر دید
درون سینه میلرزید جانش دلش خون بود و عاشق در میانش
چو قاصد یافت کشتن جان شناس است ایاز آئینهٔ مسعود شاه است
بمحمودش سر موئی شکن نیست شکر شایستهٔ تنگ دهن نیست
بجز برگردیدن از خود بیش پایش نبودش چارهٔ تقریب ناچار
روانش به سینه آتشگاه آزرم چو خون گشته حسرت تر و گرم
گرفته بال از روح شهیدان پریدن از خیالی ناامیدان
چو نور شمع بینش چرب و بود که تا آمد به بزم خاص محمود
درون آمد به بزم ساقی چشم چو نور مردمک در گوشهٔ چشم

برگشته بود که قدم او سرگشته چنان بود که در پس و پیش امتیاز نداشت ۱۲

که رشکم میبرد از مجلس یار	چو اشک شادی غم خیز اغیار
سراپا آتش زردشت گشته	چو شمع و گل لب و انگشت گشته
ز بس تندی به برگشتن رساند	پس و پیشش ز پی سرگشته ماند
نگارستان چینی داشت در جیب	ز طلسم غیب و کارخانهٔ غیب
شده ز اشکال و خل طرح کرده	چه صورت نقش بند پشت پرده
پس پرده درون پرده ره یافت	حریر شعله بر بالای شه یافت
که شاها نخل امین گلشنت باد	غلام قید بخت سرو آزاد
درین گلشن خلاف سوسن ازست	چو بلبل می سرایم از ایازست
بیابانی گرفته ملک کشمیر	نیالوده بجز مژگانش شمشیر
گرفته عاشقی مسعود نامش	ولش در سینه رقصان تر ز جامش
که او سالار و سرخیل سپاهست	چو تیغش در میان گشته ز راهست
سراپا جرأت عشقست و خونی	دل از دست غمش در سینه کوبی
میان هردو ایما دیده بانست	نگاه انتخابی در میانست
چو این آتش بگوش شه فرو شد	ز شعله تند تر آشفته خو شد
چنان دل در برش شد ناشکیبا	که جست از جا و شد خونابه جا

ز زخم رشک در میدان ناورد	هکبر بر تیغ مژگان حمله کرد
پلارک از دماغ خامه افتاد	سپرداری بدوش نامه افتاد

قصهٔ نامه نوشتن محمود به ایاز و دبیر طلبیدن

سوی گلزار آتش رنگ محبوب	مرا بوی نفس مرغست و مکتوب
نی خامه ز چنگم زد بر آهنگ	که ای ناله فراخ سینه ات تنگ
سفیر خامه چون دمساز گردد	ورق در سینه کوبی ساز گردد
سفیر آن ز جان معنی تر آمد	صدای این دل از شیرازه پاشد
دوات و کلک چون گردید همدست	جرس واری ببر یابی سخن مست
رقم شان چون پی تحریر گردد	بمجنون سخن زنجیر گردد
شه از سیری غیرت نوعی آشفت	که خنجرهای مژگان از نظر رفت
چو آمد خون رشک شاه در جوش	قلم را کار تیغ افتاد بر دوش
درآمد نامه از در سینه کوبان	دوات تیره دل چون خال خوبان
طلب فرمود شاه بحر درگاه	دبیرکان طبیعت را ابجر گاه
دبیر آمد چو موج در شهوار	رگ ابر قلم اما گهر بار
دبیری مار زخمی در بناگوش	ورق را مرهم کافور در جوش

دو زانو همی ادب مالیده بر خاک | گریبان قلم زد بر رقم چاک
نشسته چون صدف با سینهٔ پر | ز جوش گوهر و غلطیدن در
دو انگشت هلالی را کمان کرده | خدنگ مشک پی را امتحان کرده
پیاپی از کمانش تیر می جست | چو میزد زخم بر روی مشک می بست
بجنگش شمع دود سرنگون خیز | زبان مار با مژگان خونریز
دواتی در برش لیلی موزون | درونش آشیان موی مجنون
شب قدر کرده در حقهٔ نور | کفی دل سوخته در دامن طور
بیاض نامه چون نور خورشید | که دیده اشک می پاشید و می دید
شد از توحید مژگان ریز خامه | هو المحمود تاج فرق نامه
چه خوش زد حمد ایزد نقش آب | گل نار و رق بر روی مهتاب
که این نامه بنام آن همه دوست | که دشمن گشته بید ریشه در پوست
غمش هر جائی دلها از آن شد | که گشتن عشرت آباد جهان شد
دل معشوق و عاشق هر دو خونست | برو نتوان بر آشفتن که چونست
ز نو عیش نفس گر گل نچیند | اثر پیش از دعا در خون نشیند
مبارک باد یار نو گرفتن | ز ماه چارده پرتو گرفتن

سرائی عاقبت را باش محمود | که محمود تو کم نبود ز مسعود
سیاهی کم بها خوش پرده ماغ است | گل از این طعنه زخم و لاله داغ است
تو پنداری که در مان جهد بستم | نسیم بیغمی دستان کردم
گلن زین پیش با من سخت روئی | از ینجانب مرا هم تندخوئی
هنوزم نارکی در دل نشسته | برو نادیده صد جا شکسته
هنوزم تیر ناله ناف سوز است | سرشکم گوشهٔ بالین فروز است
هنوزم خار خار غوطه انیش | گلی بر می تراشد از دل ریش
به آن خطی که داری در بناگوش | که مضمونش بغارت میبرد هوش
به پیچ کش قلم زن کج نوشته | بگلبرگی وی گز می سرشته
به سیمی سرنگون بر روی می ریخت | که گفتی وسمه بر ابرو کشیدن
بهر کاهم که چرخ از من شکسته است | ایاز خاص بودن بار گشته است
که برخیز و بیا حشری برانگیز | بخوان دیوان حالم را و برخیز
کرت در آمدن کامیست تقصیر | رسد اینک ز پی شمشیر شمشیر
گر از اسپان گیتی رخ قیامت | سپاهیان محمودی سلامت
بود مسعود ختم نامدارم | ز محمود قلم والله اعلم

نامه بردن قاصد از محمود نزد ایاز بر کشمیر

ز فکر نازک دل چسپ مهجور	شود مینا جگر معشوق مغرور
زند مینا بفرق عاشق خویش	که شیشه ریزه گردد دل ریش
ز هر یک ریزه صد موج شمشیر	گشاید نامه را درگاه تحریر
بنان را نامه تیغ آشنا بست	ز خواندن دیده عاشق پرآبست
کتابه غنچه مکتوب دلدار	کند جان را نهال زخم گلزار
شود بر برگ گل پروانه وارش	براند داغها در لاله زارش
کنون من مرغ مضمون را پرانم	ورق بر چاک گردون میدرانم
که چون رفت و چگونه قاصد از پیش	پرید و بست نامه بر پر خویش
سوی کشمیر رفتن کرد پرواز	که تا آمد به برج اختر ناز
نگار نامه را چون نیش خامه	ز مار و کژدم قلم نیست نامه
سخن بر کوچه خامه قدم زد	جنون غوطه بزنجیر رقم زد
پی تعلیم بخیه کاری در رو	ورق چاک گریبان مشق میکرد
چو شد محمود را نامه نوشته	جگر بر شعله خامه برشته
زداغ مردمک مهری بر و زد	لبش قفل گهر بر گفتگو زد

ز غزنی نامه پرواز گر شد	به کشمیر آمد و شور دگر شد
بدیوان ایاز شوخ درتاخت	در و دیوار را گوش و نظر ساخت
چو نامه مستمع را جان خراشید	نثار نامه سیم اشک پاشید
طلب فرمود منشی ابر خویش	چو مرهم در کنار سینه ریش
در آمد منشی از در چو نیسان	ز موج گوهرش دریا هراسان
ز پیشانی قلم را کرد گلچهر	چو انگشت هلال و جبهه مهر
در آمد پیش طوطی شکر برد	ز طوفان تازیانه بر کمر خورد
دو آتش در میان بنا گهر داشت	چو در در موج زرین تا کمر داشت
ورق در دامنش گلبرگ تر بود	نه برگ گل که خوناب جگر بود
دوات و خامه در افسون معنی	دم افعی زدی در کار افعی
نوشت از لاله نیش مضرب زرد	بشرح سینه ریشی شرحه درد
خراش پرده آهنگ قلم شد	هو المسعود طغرائی رقم شد

نامه نوشتن ایاز به محمود

که این نامه بنام آنکه دانم	ز لطفش انچه خواهم می توانم
اگر دشمن درین غم هاست دردو	دل شادان غمگین ناله دو

دمیش از قصه داغ خویش کرده | کمیش از بوس مژگان ریش کرده
نگه بی دیده تا او نگه بیند | نخندد غنچه تا او نبیند
نریزد قطره تا او نریزد | نکوبد فتنه تا او نه خیزد
ترا چنگ مروت و قانون [illegible] | ننالد رشته بی ناخن او
برا شکی گز گل عشق تو تر زد | خزان برگ ریزی بر جگر زد
ز مسعود دم لطعن یاد کردی | مبارک مژده آزاد کردی
چه غم داری ز روزی شاد می باش | من آزادم تو هم آزاد می باش
شنیدت بست اجل گویا گلوگیر | که هر دم میزنی شمشیر شمشیر
سوی تسخیر کشمیر ای جهاندار | چو می آیی کفن همراه بردار
اگر آیی ز خشم آن نوع خندد | که دست و گردنت از لعن بندد
همان قاصد که از شه نامه آورد | ایاز نازنین او را طلب کرد
که این نامه ببر گیر و ز جا شو | چو برگ گل عنان دار هوا شو
هوا داری مکن نقش قدم را | وجودت گر زند راه عدم را
گرفت آن نامه قاصد از دلارام | روانشد چون سرشک آتشین گام
هوا را مید ید و بال میزد | پیش بر بحر و بر تمثال میزد

که تا زد سکه پی بر زر بار | گریبانش بهشت از نامه یار
درون خلوت محمود گل کرد | دل و خون سخن را جام و گل کرد
که ای سر شعله آتش فروزی | گل نوروز و داغ اشک سوزی
بگیر این نامه و آهسته برخوان | گهر از دیده در گوش جگر خوان
شکفته آن نامه از طرف گریبان | چه چاک سینه حسرت نصیبان
چه نامه مار چین چهره آلود | که میزد نیشها بر چشم محمود
چو آن نامه ز پیچ و خم را شد | جگر گاه بلارک که باشد
ز هر حرفش که میزد مستمع جوش | شرر میشد دل و میجست از گوش
شه غزنی از آن نامه بر آشفت | سپه سالار را خواند و چنین گفت
که ما را رفتن کشمیر پیش است | پریدنهای زخم از تیر نیش است
کمند از چنگ و دم شمشیر غم شد | گلوی خنجر و دست علم شد
سیه کش فتنه آخر زمان شد | پی آوردن لشکر روان شد

لشکر طلبیدن محمود برای رفتن کشمیر بسوی ایاز

شه غزنی چو زخم نامه دریافت | عنان صبر از هنگامه برتافت
مژه شمشیر دار مردمک گشت | نگه از ره بزه هر چشم برگشت

اشارت کرد سرهنگان خود را | گل گلنار رنگینگان خود را
که بر اسپان تازی برنشینید | سوی رحم و رخ طاقت نه بینید
سپه شد کوه آهن نزد محمود | ز بستر پای جهمینز و کله خود
فلک از صبح و مهر آمد قوی پشت | کفن در گردن و شمشیر در مشت
شفق از کشتگان کار روانی | چو خون سرو ماند از روانی
روان شد لشکر از غزنی به شبگیر | سوی خونابه زار ملک کشمیر
پی تحصیل وسعت دشت در دشت | زمین میرفت و لشکر پیش میگشت
زمانش پهلوان تنگی فزودی | که در عشق از دل جانبودی
زکوکب نعل اسپان قمر سم | ره از رفتارشان در راه نه گم
شنیدی گوش مریخ سپاهی | صدای استخوان گاو ماهی
زگام بختیان ماه رفتار | که تپ در مهر پینان بود گلنار
زلرز خاک کوه از جای گشتی | چو پیل مست هر ساعت بدشتی
طپیدن بس ز طبل آوازه دادی | زره گردن شده هر راکب پیادی
بتان ماه سیما دوش بر دوش | هلال زین قرص مهر در جوش
زماه نعل اگر پرتو فتادی | از آن سوی عدم در کوه فتادی

سپه آمد به کشمیر از در دشت | زمین و آسمان زیر و زبر گشت
بنوعی خاک در پستی خزیدی | که قارون پشت پا بالب گزیدی
بروت تیغ بندان ستم کیش | چو چهره از غضب پیچیده بر خویش
طلسم یار گیتی شکستند | حصار خطه کشمیر بستند
ایاز از برق لشکر تند خو شد | بجوش شعله فتنه افروز شد

جنگ مسعود با محمود

درین ناورد گاه بیم و امید | که ذره گشت جوهر تیغ خورشید
دم امشب که از فرد ابر آمد | سپیده صبح مهر از در درآمد
شهاب از تیرو روی ترکش افتاد | سپند اختران در آتش افتاد
علم زد صبح چون گرد ستیزه | غبار جلوه بالای نیزه
ایاز از شهر بیرون تاخت شبدیز | سنان از آتش چون مژگانش خونریز
بابروش غمزه از ابرو کمان شان | ز مژگان چار ترکش در میان شان
ز پس پیوسته شد نیزه به نیزه | بمیدان نوک بر نوک ستیزه
اگر باران ز سوزن ریختی نشتر | نگون ماندی بنوک نیزه تا حشر
دلیران شو در میدان فگندند | دو روزه عمر پیش از جان فگندند

بجان و جسمهای ریزه ریزه … نبودی بخیه جز طعن نیزه
سنان بازان نقب سینه پرداز … ز طعن است آهنگ چپ انداز
بهم چون لعب نیزه می نمودند … زره را حلقه حلقه می ربودند
بزخم سر دهمان گرم تر دست … نفس خاکستر شمشیر می گشت
ز تندی نسیم تیغ خونبار … بدن چون برگ گل میریخت از بار
سپر بنمود خرمنهای لاله … نی نیزه بیابانهای ناله
فتاده خودها بر خاک ره پست … برنگ جام می از چنگ بدمست
تن از بس پاشنه مالید برخاک … می گاو زمین روی شد چاک
ز چپ محمود بر مسعود در تاخت … چپ اندازش نظر بر راست انداخت
چو گل سینه سپر بشگفت مسعود … ز بوس لاله کار تیغ محمود
چه تیغ آن یکی در خون زده جوش … گرفتی این چو شاخ گل در آغوش
اگر تیری ز شست آن رسیدی … مذاق این چو نیشکر مکیدی
به تیغ آن دو شیر بیشه تمثال … هزبر تیز چنگ و تشنه چنگال
ز زخم آشکارا و نهفته … دو رویه گل بروی هم شگفته
ایاز از قلب لشکر در تک و تاز … کمان ابروی و مژگان قدر انداز

زدی جولان کرشمه در کرشمه … جگر را زخم غمزه چشمه چشمه
به مژگان گفت ابرویش که امروز … دهان مار و چشم مور می دوز
صف مژگانش زد تیپی به ترکش … که از من بستن و از تو کشاکش
روان با گلرخان عشوه آلود … عنان انداز بر مسعود و محمود
درافگندند بازو برکشادن … دو شیر شرزه در یک قتلگاه
بروت هر هزبری باد نمرود … یکی آتش یکی پیچیدن دود
یکی بر کف پیاله سرنگون داشت … یکی لب بر لب افسوس خون داشت
یکی زنجیر آه از خون گرفت … یکی پای سر مجنون گرفت
غنیم همسر دو شیر زخم خورده … براه کینه خواهی پی فشرده
می مطرب بکفشان خون رنجبر … که تا کی رخ نماید شاه کشمیر
که چون گل از خزان آزاد کردند … بیکبین گل و شمشاد کردند

صفت مجلس نمودن محمود و ایاز در باغ کشمیر و گردن زدن مسعود را

بیا ساقی که گل در نقابست … گلستان قدح در خار خارست
گل کشمیر بزم آراست امروز … گل و مل را بهم سودیست امروز
مشو از زهد سرمست مباهات … بهشت و این عمل هیهات هیهات

رادین مقصود مصنف ست یکی در عاقبت یعنی انجام کار محمود محمود شد و مسعود نامسعود و بدبخت گردید ۱۲ منه دام فیوضه

زمی کن خسروی بخت تیز ... گناهی میکنی باری کبیره
زپای خم بدست خویشتن چند ... بسر گرمیکنی خاک بلند
ز هر کیفیتی افسانه کوتاه ... همانان دوزخ اینک بر سر راه
فرو افشار از غم دامن پاک ... که باده عالم آبست و غم خاک
گل کشمیریان در باغ کشمیر ... بساط افگن و شد دست قدح گیر
چه باغی بستگاه پای کوبی ... زسر رفته شگفتن های خوبی
اگر آه از دلی رنجیده رفتست ... به سنبل تا فلک پیچیده رفتست
بتان از لب تبوسن تازه گشتند ... کتاب بوسه را شیرازه گشتند
دل از شمشیر غمزه جان نمی برد ... جگر در زخم مژگان غوطه میخورد
می از دیگشان توبه شکن بود ... تغافل دور کرد از انجمن بود
می در ساغر آمد مجلس افروز ... که می زد شعله را آتش که می سوز
می کش نام سوز دهر دماغ ... چراغ افروز چراغی از چراغی
چنانش نور پرتو در نظر بود ... که زاغ مردمک خورشید گر بود
طلب فرمود ماه مهر آشام ... دو عاشق را با تشخانه جام
یکی در عاقبت محمود محمود ... یکی بدبخت نامسعود مسعود

به بزم دلستان جا گرم کردند ... قدح لبریز رنگ شرم کردند
نگار سرگران دست سبک کرد ... پیاله چون دل عاشق تنک کرد
لبالب شد ز موج آغوش محمود ... سر زنجیر ماند و دوش مسعود
طلب فرمود جلادی چه جلاد ... که سر زد مو بمویش راه فریاد
جگرها پاره پاره از نگاهش ... گل پژمرده طرف کلاهش
ز بیمش رعشه نوعی دلشکن بود ... کاجل دندانش دقاق سخن بود
گر از کنگیره رد خوی فشردی ... زمین تا دیگ کیوان جوش خوردی
زخمش چون صورت شمشیر معرض ... زمان الطول ایام بلا فرض
بروتش آشیان نیش آزار ... سپیش در روی نهاده بیضه مار
بهر مویش به برق شکم بود ... زبادی زمزمه در استلم بود
مسعود وش زکشتن قید فرمان ... که سازد در در اخون آب درمان
کشید از فوطه گاهی اژدها تیغ ... چو برق ناف سوز از سینه میغ
چه تیغی شعله در جامه آب ... بجای قبضه جوهر عقد سیماب
زبس زخمش جگر سوز است پنهان ... شده جوهش پر از خاکستر جان
زمین تشنه را چون آب داده ... زخاکستر روان خوناب داده

اجل گردیده را ابگرفت دامان　　حیات از پیش و مرگ از پس خرامان

چو شاهین گرسنه برق شمشیر　　پریدش جانب گردن به نخچیر

نشستن شد بزانو پیش جلاد　　سرش اگردنی چون شعله از باد

سرش نوعی پرید از جسم دوش　　که بر دار از خون او خمخانه سر جوش

تنش همچون خم باده نگون شد　　سر از تن رست کاسه سرنگون شد

بسامانی سرش بر خاک غلطید　　که تن شد خاک و سر میگفت و می دید

سری افتاده در پای دلارام　　زنده از بوسه شمشیر یک جام

همان سر را ایاز ست بر دست　　ز گریه شست و بر فتراک بست

که ای عقده کشا قید هوس را　　چنین آزاد باید کرد کس را

برون شد باشه از کشمیر چون شور　　که بود آن شهر در وسعت دل مور

بدشتی راه شان بر لاله افتاد　　که آتش در نهاد ناله افتاد

چه دشتی آب و گل مجنون زنجیر　　که همچون موج گل میگشت نخچیر

به فرش سرمه ناک داغ لاله　　قدم میگشت بر چشم غزاله

ز نقش سایه و خورشید بر گل　　بهر گامی پلنگی خفته بسمل

شکر بالب خدیو و زهر خشمش　　بقلب وحشیان در تاخت چشمش

کمند و تیغ و باز و فتنه گشتند　　که هر یک تا بسر از خون گذشتند

بقتل صید اجل نوعی عمل از د　　که جان از برق خنجر امتلا زد

گرفتی تیر هر سو روح نخچیر　　گرسنه تر ز مرغان مگس گیر

ز بس افتادی از تیغ اجل کور　　کنام کور بودی گور را کور

شکار افگن ایاز و شه در ان دشت　　که روح صید کرد و غمزه می گشت

بخون صید شان می تاخت کشتی　　چو برگ لاله و باد بهشتی

که تا گشتند غزنی را گل باغ　　سمن را برگ مرهم لاله را داغ

عزم نمودن لشکر محمود غزنی و طلب نمودن ایاز را جهت دیدن لشکر

اگر عرض سپاهی میزند جوش　　که مرغ سرگشته قد آغوش

مگر مانده در ایمائی شماره　　که مژگان ریخته چشم ستاره

ز خوبان کله بر گوشه گوش　　قبا را تنگ در رو تن در آغوش

کمر بندان کوه سیم ساق　　میان بسته گره زابرو گشاده

الا قه کج زنان قادر انداز　　بجان کشتگان خنجر ناز

نمکدان سرنگون سازان کشمیر　　بزخم شور بختان نمک گیر

قیامت قامتان نیزه بالا　　دو بالا فتنه درگاه و الا

سرنگون سازان کشمیر برزخم شور بختان نمک گیر بوده اند و قیامت قامتان نیزه که دو بالا فتنه درگاه و الا بودند بر نیزه جا گرفته اند

شمار لشکری عرض نظر شد	که خامه کوچه شق القمر شد
ز خوبان بسکه کثرت رفته در جوش	سهی سرو ایستاده سایه بر دوش
شد از شوریده سبزان نمک گیر	ملاحت زادگان شور کشمیر
ز رشک هر خرام قد موزون	طپیده تا بزانو کبک در خون
دلیران را که آمد کینه در جوش	ز مژگان غلامان نیزه بر دوش
فلک از نالهٔ کوس تهی پشت	گرفته گوش مهر و مه بانگشت
شده خوبان و گردان آهو و شیر	دهان زخم و تبسم برق شمشیر
سر زلف کمند هوشمندان	دماغ نیزه بالا بلندان
زره بر جان و تن جسم بلا بود	نهنگ و موج با هم در شنا بود
خدیو ملک دل محمود غازی	خراج عافیت را بی نیازی
بمیدان خواند شان با جام مینا	برنگ شعله زار طور سیما
غلامی از پی دلبر فرستاد	نمک را همره لشکر فرستاد
فرستاده نمی آزرد خود را	چه باد و برگ گل می برد خود را
که تا چون رنگ و بو بر لاله افتان	بدلبر از دل عاشق خبر داد
که از قامت قیامت را علم زن	بیاد عرض لشکر را بهم زن

وتوانائی در فرمان تو دلمن اخفی ست والا فلک ... ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان طلب کردن ایاز بصد ناز در بزم مینو انداز

بلورین گنبدان خانهٔ زین	به گردن نه خراج کوه سیمین
بتان جلوه گر را پای تا سر	بخاک شرم رعنائی فرو بر
دلیران را از تیر موی مژگان	بچاک سینه افگن گوی پیکان
غلامان را از مهر گیتی افروز	چو سایه از خجالت بر زمین دوز
جوابش داد ایاز لاله رخسار	که آه از عاشق معشوق آزار
چو در خلوت ز چشم برقع گشاید	در و هم چشم روزن کور باید
پی قاصد سراپا بر هوا زد	پیام غنچه بر گوش صبا زد
پیامش این که ای صیاد غزنی	جهان عشق را بنیاد بی پی
جگر را چارهٔ ناچار خود کن	دلی پیدا کن و در کار خود کن

ترتیب دادن محمود بزم خلوت بجهت صحبت ایاز

هوا در سرو در وی چون شد گرم	خزان گلگون و زرد از خجلت شرم
شد هر برگ کاه و کهربا گل	سراپا شاخ چنگ مرغ بسمل
صبا آن چنگ را در بر کشید ساز	چنین گرد ز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی میخواران صلا زن	ره بیگانه دل آشنا زن

گلگون گردد و هر برگ کاه و گل کهربا شود و دست خاستن را پا چنگ مرغ بسمل بود و پس بجای نسیم صبا آن شاخ چنگ را بناز در ...

شمار لشکری عرض نظر شد … که خامه کوچه شق القمر شد
زخوبان بسکه کثرت رفته در جوش … سهی سرو ایستاده سایه بر دوش
شد از شوریده سبزان نمک گیر … ملاحت زادگان شور کشمیر
ز رشک سهی خرام قد موزون … طپیده تا بزانو کبک در خون
دلیران را که آمد کینه در جوش … ز مژگان غلامان نیزه بر دوش
فلک از ناله کوس تهی پشت … گرفته گوش مهر و مه بانگشت
شده خوبان و گردان آهو و شیر … دهان زخم و تبسم برق شمشیر
سر زلف کمند هوشمندان … دماغ نیزه بالا بلندان
زره بر جان و تن جسم بلا بود … نهنگ و موج باهم در شنا بود
خدیو ملک دل محمود غازی … خراج عافیت را بی نیازی
بمیدان خواند شان با جام مینا … برنگ شعله زار طور سینا
غلامی از پی دلبر فرستاد … نمک را همره شکر فرستاد
فرستاده نمی آزرد خود را … چو باد و برگ گل می برد خود را
که تا چون رنگ و بو بر لاله افتاد … بدلبر از دل عاشق خبر داد
که از قامت قیامت را علم زن … بیا د عرض لشکر را بهم زن

وتوانائی در فرمان تو دلمن انتهی سست و الافلک بهسم خمیده گشته ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان طلب کردن ایاز بصد ناز در بزم مینو انداز

بلورین گنبدان خانه زرین … بگردن نه خراج کوه سیمین
بتان جلوه گر را پای تا سر … بخاک شرم رعنائی فرو بر
دلیران را از تیر موی مژگان … بچاک سینه افگن گوی پیکان
غلامان را از مهر گیتی افروز … چو سایه از خجالت بر زمین دوز
جوابش داد ایاز لاله رخسار … که آه از عاشق معشوق آزار
چو در خلوت حرم برقع کشاید … در و هم چشم روزن کور باید
پی قاصد سر پا بر هوا زد … پیام غنچه بر گوش صبا زد
پیامش این که ای صیاد غزنی … جهان عشق را بنیاد بی پی
جگر را چاره ناچار خود کن … دلی پیدا کن در کار خود کن

ترتیب دادن محمود بزم خلوت بجهت صحبت ایاز

هوا در سر دوی چون شد دگرم … خزان گلگون و زرد از خجلت شرم
شد هر برگ گاه و کهربا گل … سراپا شاخ چنگ مرغ بسمل
صبا آن چنگ را در بر کشد سان … چنین گردد ز عشرت نغمه پرداز
که ای ساقی میخواران صلا زن … ره بیگانه دل آشنا زن

بخون خشک زهد دیرپا را — بگردان اشک در چشم پیاله

درون خلوت غنچه نشستن — در دل بر رخ دریوزه بستن

کشید نهار از خون تحمل پیاله — که تا یک نیزه روید شاخ لاله

هر شب تا طلوع حسن هر روز — گلو سوز و دل افروز و نوا آموز

ندانم زین هوس کآشوب جانست — که خلوت انجمن با آن جهانست

همانا خلوت آغوش بهشتیست — ولی این آرزوی سینه تنگیست

بیا ای ساقی لاله بناگوش — گل خلوت نشینان قدح نوش

نشین خلوتی خور باده با دوست — چو بادام دو مغزی در یکی پوست

شه آفاق ده خلوت گزین کرد — که هر یک را نگارستان چین کرد

چه خلوت خلوتی دلچسپ آرام — دو تن را جای بوس گرد تن جام

نسیم طرف باغش نافه آئین — غبار آستانش پرتو مه

در و نقشی که با حسن چمن بود — همه در رنگ و بوی یاسمن بود

از آنرو صورتش صورت نبستست — که می رفتند نقش و خامه از دست

نگارش شاهد مشکین کلاله — نگارش گردش چشم پیاله

هوا کافور ریزی پیشه می‌کرد — خرد دیو جنون در شیشه می‌کرد

۳۰۴

ستاره با همه داغ جگرسوز — بدوش شعله می‌لرزید تا روز

بخلوت فال زد چوبک زنی دی — ز اشک می بروی شیشه‌ای

چو خلوتهای شب روزن گشودند — چراغ دیده‌اش روشن نمودند

فروغ حسن خوبان در نظر بود — ز دیدن دیدهٔ خورشید تر بود

در آمد شمع بهر روشنائی — عصا بر کف چو کوران در گدائی

سبو و خم بهم در یک حسودی — چو نورس گبری و کهنه یهودی

پی قانون از رشتهٔ چنگ — کشیده ناله را ابر در آهنگ

سهی سرو چمن آباد کشمیر — که آب و تاب شاد او گردشگیر

در آمد از در خلوت پرستان — ز شادابی گلستان در گلستان

رخش عید بهار کشور دل — بقصد بان لاله مرغ نیم بسمل

به پیش هندوش نیرنگ زاده — مژه شمشیر بر دوشش ایستاده

بلعلش چشم مینا چون که دیدی — بتاراج شکر طوطی پریدی

نهالش را چمن آغوش خود کرد — کمند زلف را همدوش خود کرد

پری رو با صفا نو عیش مست است — که در روی عکس خواهش نقش بست است

دهانی آنچنان غنچه که خنده — ز تنگی خویش را بیرون فگنده

۳۰۵

رنگ باده بر او ی او خواهد شد و این غیرت است و مخل خلوت و خلاف معنی خلوت اگرچه در شب وصل چراغ بزودی بمیرد

لبش یاقوت ، انگداخته رنگ	بجام میکشان انداخته سنگ
صراحی از لبش در جوش گردن	گرفته خون مرجان را بگردن
نشستن خاستن انگشت بر سر کرد	رخ شرم و دماغ عشوه تر کرد
صلا میزد به مجلس پیاله	که تا سر زد دو نیزه شاخ لاله

صفت خلوت اول و کنایه مرغ کباب با آتش

شب از زلف رخ گردون نمی شد	نظر لیلی و دل مجنون نمی شد
نمی نالید زنجیر جنونی	نمی بالید نخل سرنگونی
نمی زد گر شب آن از کی دم	نمی افگند بر گل طرح شبنم
بو گلچهره شبنم زیر دیده	ز شبخیزی دمیده یا چکیده
بوصل شب که گیسو پوش گشته	زمین و آسمان آغوش گشته
بشب آنرا کسی هرگز نه بیند	ترا بر گوشه بالین نشیند
بهر هنگامه گرمی صحبت نیست	تماشای همه در خلوت نیست
درین ویرانه بنیاد کهن دیر	بود معنی خلوت خالی از غیر
نخواهد دوست عاشق را تلخی	که نتوان دید رنگ باده بر روش
شب وصل از چراغ زود میرست	اگر از دل با آتش ناگزیر است

بسینه همچو دزدان راه گیرد	کمند چاده را کوتاه گیرد
شبی کز وصل افروزد چراغی	بباغی سخت مکروه است زاغی
بشب جانها بهم آرام گیرند	زیکدیگر ذخیره دام گیرند
صراحی دست در گردن نشاید	قدح را بر دهن بوسه زبانیست
شبی خال بتان لیکن سیه مست	گره در روزگار خویش پیوست
نگه از بیم در پای فتره جمع	چو پروانه که یابد سایه شمع
درین تاریکی و باریکی شب	گرفته دست هم لبیک و یارب
بپای هر چراغی مجلس افروز	برو دود جگر پروانه سوز
ربوده از شعله سر تا بینی و گوش	درآمد چون نگار بر در آغوش
ز گرمی کلک شمع راست گشته	برات شعله را بر یخ نوشته
شبی کافسردگی در بار دارد	بتاریکی و سردی کار دارد
شبی کافسردگی در پرده اوست	پیاله غنچه گل کرده اوست
علاجش ساغر است معارض یار	ز مرغان برشته ناله زار
قدح جای خون محمود خمار	دلش آتشکده در عشق بازی
شد از کثرت باول خلوت خاص	بر و بوم و در و دیوار رقاص

معاون و مددگار یکدیگر شده پس علاج درماندگی و افسردگی مشتعلان را از شاعر و عارض دل فروز جانان باید کرد

همه مقوله مرغ بریان بسوی گل بنجار خار خور ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام افضاله ++

چنان مائل تماشا خلوتی ساخت	که چشم گیتی از نظاره پرداخت
چه خلوت خلوتی چون گنج دیده	دلی در قطرهٔ خون طپیده
بسی چسپان و تر از تنگی آغوش	دو تن از روی بر رو دوش بر دوش
برنگ کوچهٔ گلشن ره او	چه پیشانی گل میدان گه او
بگنجائی درونش دوست با دوست	چو بادام دو مغز اندر یکی پوست
ز انگیز قلم در حسن تمثال	بمثل خویش مینا صورت انگال
ز بس معنی که در صورتگری بود	هوا تا داخلش شیشه پری بود
ز مینا باشد از می دیر ساله	ز ساقی تا بدوران پیاله
همه در نشئه سر بوده پس و پیش	پدید آرندهٔ خاصیت خویش
ز ساغر گونه را گلگونه داد	کله کج کرده همچون شعله از باد
برافروزد ز می چون روی گل پوش	کند فریاد آتش آتش از هوش
بآتش مرغ بریان نغمه سر کرد	لب اشکی بخون شعله تر کرد
که گر خامم و می تو سینه تابست	نمک خورده به یک شعله کبابست
گل بنجاری اما میخوری خار	وزان خارت فروزد نور گلزار
اثر اقلیم خیل تاج پوشان	چراغ چشم خاکستر فروشان

۳۰۸

سر زرتشتیان را سجده آموز	کباب میکشان را مجلس افروز
سرشکم قطره قطره مطرب تست	که هر قطره ز دستان دگر ست
منم خام و تو حسن ته برشته	هر یک سر نوشتی بر نوشته
بدرد گریهٔ من ماتمی هست	که در شیون زند رقصه دلی دست
زنی بر سوز جان ریش خود را	فسونی هیچو عکس خویش خود را
از و فولاد ما در سنگ گل روی	نسیم لاله زار داغ را بوی
چه رقص چشم خون گز دیده ریزی	بنا موی بر ژولیده چه خیزی

تمثیل

بخامی سوخته جانی نفس زد	برنگ برگ گل بر خار و خس زد
چو آتش دید خام پخته رنجش	که ای مجموعه خوناب تراوش
چنانم سوخت خامی خشک و تر را	که نشناسم ز خاکستر جگر را +
نه آخر آتشی در خود فرو سوز	بدوده سوزی از حرف گلوسوز
که من کوش آشنائی سوو سازم	ز گرمیهای رسمی بی نیازم
مرا با گریه و زاری سرشتند	ز اشک و نوحه خاکم را سرشتند

سیخ آتش مرغ کباب

۳۰۹

بخار ای خورد کز آهن ناب	بجوابی خیزد از خوردن جگر تاب
ببر گستان گل در لاله زار است	سوالی را جوابی در کنار است
برون آرد چو تیر روی ترکش	جوابست و جواب تند سرکش
مگر آتش بیا سنج گراید	که چون شیر گرسنه سراید
زبان وانندهٔ آتش کباب ست	که اشکلش مطرب بزم شراب ست
کشند پروانه اش وامن ز دوش	که تا صیدی بدام آرد صعود
دهان در جوش خنده می دراند	زبان را می برد برمی پراند
چکد هر قطرهٔ خون در زبانش	برقص شیون آید در دهانش
زبان دان کباب آتش ناب	که خونش بلبل و دستان خوناب
بر قصد بندم آهی از زبانش	بسوز جان برشته مغز جانش
بسی موی سرش مو پریشان	بچاک سینه اش تیغ خروشان
بمرغی باب زن آتش برآشفت	سخن را تاب او و اینچنین گفت
که ای شیرین نمک در تلخی جوش	اگر خامی مشو یک لحظه خاموش
شو و بویت ز داغ آشوب مستان	کشد بر روی مستان سنبلستان
ز خامی چون شوی آشوب ناله	گشائی زلف آه دیر ساله

دماغ آنکه سوز دل پذیرد	نفس را چاشنی از بوی گیرد

تمثیل

بداغ شعله داغ لاله رو کرد	جنبش در جگر ناخن فرو کرد
که چونی ای گل یکروزه جوبان	خزان عقل و گلبرگ جنونی
جوابش داد کای خام فروزان	ترا دامن همی سوزد مرا جان
اگر آتش و گر مرغان زارند	روان آتشخورا ز چشمه دارند
اگر آتش ز مرغش آب و تاب ست	و گر مرغ از گل آتش کباب ست
ز مرغ و آتش آرم در بر جمع	نهال آرزو روشن تر از شمع

خلوت دوم کنایه شمع و پروانه

شب هر روز باشد شوق دیدار	که گیرد چاشنی از بخت بیدار
بچشم شب میسر نیست تخت	ندارد روزن به روزی بخت
شب سنبل برون بسته از این باغ	پیاله داغ و ساقی داغ و می داغ
گل از نرگس نه آن چشم بیدار	سری بر دوش گیر و کاسه بردار
که چندان بی سر و بالین کنی خواب	که خاکت باد گرد و آتشت آب
بده ساقی می و ساقی بده می	به گرمی در شب از دم سردی دی

٣١٢

می در ده که در ظلمت چو ماند — پیاله در عنان مشعل دواند
گران می خون من شب فروز — رگ گردن مشو با تیغ مستیز
شب سرمای سخت و طاعت سست — چو مینا خون می در گردن تست
شب افسرده باید جرعه نوشید — در آب و آتش میخانه خوشید
برودت ابجامی دفع می ساز — که تا گردی ازین شب خانه پرواز
شبی چسپنده و تاریک چون قیر — بزیر بار رنگ خود زمین گیر
در افسردن چراغ دم گسسته — فروهشته ز لب مینی و بسته
قدم سوز جهان آهسته دل باد — گرفتی خویش را اسال و گر یاد
سواد چشم مشتاقیست سوده — که شب در دیده مردم نموده
گمی از چشم شوریده شده گم — بخون پنهانی و لی داغ مردم
زن هندو سر شو را جدا ساخت — برهنه طفل را در نیل انداخت
چو آن طفل برهنه غوطه ور شد — تبسم کرد و عالم پر شکر شد
چراغ بی چراغان شکسته — پس موی بتاریکی نشسته
جهان را مرهم داغ دل ریش — غلام بی بهای خنده خویش
ایاز و شه بخلوت در خزیدند — سر انگشت و لب شیرین گزیدند

٣١٣

چه خلوت خلوتی رنگین و شاداب — لبالب ساغری از باده ناب
فروزان خلوتی چون سینه [illegible] — وزش چاک گریبان پری [illegible]
مه انگلی که نافه تیره سوزد — به اشک شمع این خلوت فروزد
پس صد پیرهن گر چشمی فشارد — بمژگان ریش حرف عشق خارد
هر کس را اگند نقش و چکاند — هنوزش آستین صورت فشاند
چه خلوت پر ز گلهای رخ یار — تهی از خار خار خار اغیار
ز آب و [illegible] سراو استاده — چکیدی بوسه شیرین ز سرها
همیشه روزنش [illegible] گشت — چو آن اشکی که گرد دیده می گشت
دران خلوت که جای [illegible] است و رندی — ز جانان بوس ساقی نقل و کب
پیاله چشم زخم روزگار است — گرسنه چشم را دروی نگار است
بطاق آن بیضه کافر زیر بر داشت — ببازی ساقی بازنده بر داشت
ازان بیضه که او را مرغ می زاد — بمستان روز خورشید میداد
کسی کان آتش اندیشه میخورد — بهم جام و شراب شیشه میخورد
درآمد شمع سر پاکنده بسته — بمجلس اشک ریز و سر شکسته
ز خمش نازکیها جا گرفته — گذار خون ره بالا گرفته

گزیده و سخن پیمانه و معنی او شراب باید فهمید اگرچه پروانه هم خفاش شمع ست که پیش شمع خود رائی دارند

پریده چشمهایش از پی خون … که گیرد حلقهٔ زنجیر مجنون
سر زنجیرش از سر برگذشته … شکنج عنبر لرزنده گشته
سر انگشتی ز اشک بسته تر کرد … قلم را تیشهٔ کان جگر کرد
ورق از دفتر پروانه بگشاد … چنین از خامه دود دل برون داد
که ای نامه بزیر پر نشسته … کشاده نامه را بر بال بسته
از ان در سوختن جانت دلیر است … که جان چرب دست شعله گیر است

تمثیل

شبی خورشید آید پیش خفاش … که سازد شعله را مقراض کاکلاش
فتد خوابانده شب کرد نهان وار … که ای زرین چراغ سرنگون سوز
چنان مخمور نور مست نارم … که تاریکی کند دفع خمارم
بصورت مرغ عیسی آفتابست … سخن پیمانه و معنی شرابست
اگر پروانه هم خفاش شمع ست … ولیکن دفتر دیوان جمع ست
پرش تا می نویسد چه پروانه … شود باقیش دام جان مسارز

پاسخ پروانه شمع را

ز سر دیبا که پاسخ در نفس داشت … به پهلوی سمندر در قفس داشت

چنان شد گرمی دل سر بازار … که دندانم جگر میخورد چون نار
چو بر پشمینه پوش دل در آغوش … زره خو برگ سبزی در پس گوش
ز پاره پارهٔ دل غنچه غنچه … بروی سرخ از دست طپانچه
بگلخن جگری بردم شب دوش … که از سنجاب گیرد خرقه بر دوش
برویم از زبان شعله آشفت … درشتیهای خار از ته برون رفت
که ای سازندهٔ بزم معانی … بم و زیر سرودش آسمانی
مکن آهنگ پاسخ پرده را بست … که با هر شعر بی آشفتگی هست
نشستی با چو پروانه دم زد … ز آه در شکر ماندش علم زد
که ای از موم کافوری کفن پوش … شهید شعلهات بر دوش سر جوش
ز چاک سینهٔ خود تا جگرگاه … کشتی آه و فشانی آه بر آه
بمجلس تیره خلیست بالا … سر شکست گشته زنجیر سراپا
ز کبریت از من خراشی کم ماغ است … هزارم سایهٔ پائی چراغ است
سر شکست بیخوری خندان خندان … سر شکست میزند دندان بدندان
شدم صبحی گل خاکستر خویش … بران گل شبنم خونابه ریشش
ز تار آه بخیه تازه کردم … ورقهای جگر شیرازه کردم

۳۱۵

صحن خانه خالص خود در بزم یافته این چنین باشد که بران گل شبنمی خونابه آتش ز تار آه بخیه تازه کرده ام و ورق

٣١٦

سر آسیمه برقص آمد شرارم
که من شیون نژاد روزگارم

ز سازی انکه این سوز آفریدست
جگر بر شمع و پروانه دریدست

اگر پروانه و شمعست در پیش
که میگیرند هر یک اندۀ خویش

همان بهتر که مطرب را و هم را
درون دایره چون ناله راه

خلوت سوم کنایه مطرب دائره

شب کافر مبادا سر به بالین
که باشند تلخی دین خواب نوشین

چو شب تار و هم تار مدارا
ز راه خویشتن با بیابانت خارا

خیال خواب و گر چشم سیاه است
پس انگشتنی کارگاهست

شب تار و دل تار و غم تار
چراغ راه باشد چشم بیدار

که آمد شب بخواب سینه ریشان
رهش تا دل بود آه پریشان

شبی ها همچون دم زاهد فسرده
یخ نو بسته لیکن سال خورده

چنین از تیرگی گم کرده دم بود
که صبحش خنده شام عدم بود

بتاریکی چنان کردن نشیمن
که دود کلبه شد همراه روزن

شبی خضر رهی ظلمات گیسو
سواد مرکز پرکار ابرو

ز رنگش تیرگی را چشم بیدار
فره بر هم نهادن بوده دشوار

٣١٧

شبی از دود دوزخ یخ گرفته
درازی از ره و فرسنگ گرفته

صدا میداد یخ بر یخ شکستن
ز هر شعله در دوزخ شکستن

ز بس سرمایش مغز جان قرین بود
ز موج آه حسرت در کفن بود

ز لرزیدن نفس بس داز و دو ماه
برعشه همچو زال زنگی پیر

فسردن نوع عیش سر بست برجا
که می شد پاره پاره جام افلاک

جهان بستی قمر اکاسه شیر
که سلخ و غره گشتی اهل تغییر

نگارین خلوتی آراست محمود
که آغوش نگار نازنین بود

نگارین خلوتی خالی ز اغیار
غبار خاک آنجا رنگ دلدار

چه خلوت خلوتی در گل نهفته
چو نوبر غنچه اندک شگفته

سر شک رشک زهره دیده بانش
فلک افتاده از یک نردبانش

ز آتش غرق صورت تا ته خاک
چو عکس حسن در آئینه پاک

لب نقش از مکیدن نقش بسته
شکستن را صدا افتد شکسته

چو خلوت را طرب شد کام معراج
بساز و مطرب و می گشت محتاج

نفس سرگوشی برگوش نی زد
دمش را امان با آتشگاه می زد

قدح گل کرد و از گلبن فرو ریخت
همه گلبرگ خونین در گلو ریخت

زمینا تمهقه طاوس برخاست | بر آهوی صراحی چنبر آراست
پریدار شاخه آواز آهنگ | پیاپی رنگ نقش از پرده هر رنگ
رخ مطرب گل پر دایره بیخت | گلابی گشت فغان از پوست بگریخت
بهوش آورد و خش با او چنین گفت | که ای با آب آتش نالات جفت
نه در حلقه سلقه بگوش آن | سراپا چو منه ناله فروشان
پی پاکوبی خوبان سرمست | بعد و دستان برای بر سر دست
بوم قمری از و هر بازه خاموش | که ناله فاخته ضربت کند گوش
بدامان برفشان گل برافشان | که تا گرد و برافشان نور افشان
ز مغز و رخ جنبد نگین این پوست | که ناله و دست نبو وسیلی دوست
روان گر ز استخوان و پوست باش | نه دشمن زین نه لایق دوست باش
چو ناله کوش هر گوش می باش | صدا ابر کل ز ناله می باش

پاسخ دایره مطرب

بلبل دم زدم تهی شب و روش | که از آهنگ شهبازش کنم گوش
شد از طبل انچنین آواز پامال | که محرم نیست اینجا صوت خلخال
چو آن تیغ دم فرمانش بابید | نوای خون چکیدن هم نشاید

داستان پاسخ دایره مطرب

سحرگاهی که گلرا رنگ بودم | زیار رب گوش بر آهنگ بودم
نه لبیک از لب یارم شنیدم | نه هجران جگر از تب کشیدم
ز سرگوشی چو ابرو خم نزدم خم | بغم دو رنگین شادی قدم زدم
نه از خم راست شد آهنگ جائی | نه از غم ناخنی زد بر نوائی
بعشاقی نه معشوقی نه دردی | نه کامی و نه راهی و نه گردی
نه اوراقی نه علمی نه کتابی | نه درسی نه سلاست از جوابی
بگوشم خود که کرد دل جان تنگ است | شکسته شیشه ام پاسخ بر سنگ است
جواب نوش با شد نیش زنبور | جواب عذر مرهم زخم ناسور

تمثیل

مدام عنکبوتی پرده بستم | چو دیده در پس پرده نشستم
مگس آهنگ بابی ساز میکرد | چنین خنجر در دل پرواز میکرد
که نغمه باف بود و تار تو تم | هزار کارگاه عنکبوتم
جواب از ساز بالش زور بر آهنگ | که ای دستان زن این پرده
نصیب است از مقام جان نوا نیست | که صاحب پرده در شور سماعست

قدید قسمتی زر پرده تنگ	که خود از دائره بیرون نیست آهنگ
چنین از دائره برخاست فریاد	که ای مطرب بده افسانه بر باد
همه روز از طپانچه سرخی آرد	ز سیلی روی من زردی آرد
همم از چنبر خود هاله دارم	خروش مهر چندین ساله دارم
شوم ماهیتم هر شب هویدا	چو ماه چارده از ابر پیدا
ندارم شکوه از بیگانه و خویش	بضرب دیگری می نالم از پیش
دمی آیم به جوشش در ترانه	گهی آتش بغیر بادم زبانه
ز نطق خود نریزد در سخن بال	بضرب دیگری گوید گهی نال
دریده پوستی بر تن مشوش	دمی در آبم و گاهی در آتش
ندارم ساعتی خاموش بودن	دهن بستن سراپا گوش بودن
رسید افسانه گویی جان خروشی	بنخچیر مانده دائم خموشی
ز دوش دستی بلب گاهی خاموش	که صوتش ره نبردی خانه گوش
نوا سازی که ناله آفرید است	بهجرانش سره ناله دریدست
من و تو نه بقانون می خروشم	فغانی میخرم و می فروشم
همیشه بر سر بالین بیمار	نفس آوریم و نه تیمار

وآن نفس برآورم ونه از راه ... استاذی سید محمد صادق علی صاحب دام ظله

داستان خلوت چهارم

شب تاریک و ره باریک و دل مست	ندانستم کجا افتاد از دست
مو دوش از گلستن شیشه خاموش	که صوتش ره نبردی جانب گوش
شب دوم که غافل میشود روز	ندارد ساز فردا پرده سوز
چو شب خوابی سرانجامست تمام	به تن خفتنت حلال و جان حرام
سیه در پیچ و تاب موی زنگی	گره در بوی خون از تیره رنگی
بخود تا حشر می پیچید و می رفت	شکنج زلف بر پیچید و میرفت
شبی دور و دراز و تیره و زشت	همه عضو تنش چون انگشت
درین شب کابروی باد و نی بود	سر البش آتش سرسار می بود
بنوعی از برودت جلب میگشت	که بر یکدانه دست آس میگشت
چنان افسردگی گرمی شکن بود	که آتش پنجه بالیش در دهن بود
چو شعله شاخ گل از جا بر انگیخت	ز بس لرزید رنگ گرمیش بگریخت
شب از دود کباب پاره دلهاست	برین خاکستری کان بر سرماست
برین گهواره فیروزه بسته	سر بی تن ز طفل نیم خسته
ز بس سردی سرش افتان و خیزان	مگر هر مرد از تن گریزان

کر پنجه های دهن او شده چون شاخ گل مانند شعله از جا برانگیخت از بس لرزیدن هوای سرد ...

زده که بر سنگ و کلوخ آن مکان میزد ای بخود دل را مائل مینمود ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیضه

عکس اسایه و شمشیر را رخت
بتان را کاکل و عشاق را تخت

طراز تیشه بازان و ورنگی
هر بالین کشان چون بفرنگی

نه شب باشد که بر هم بافتندش
که من آهی کشیدم تافتندش

چه بازیهای شیرین باختندش
مقابل پردهٔ او بختیندش

کسی خلوت ز سنگ و گل بسازد
که محتاجست و چشم دل ندارد

در خرگاه دل را دیده کردند
سرای بخت سر گردیده کردند

رقم از موج بر جام شرابست
که بی خم آباد و آب و گل خرابست

اگر خواهی نه از دل یاد آری
گریبان خلوتست از سر در آری

پس زانوی خوبی بایدت زیست
که زانو هم ندانند از پس بیست

شب سرما و کنج بینوائی
ز گرمی آرزو گردن گدائی

خیال دوست تا مهمان چشمیست
مژه بر هم زدن نقصان چشمیست

پی نظاره نرگس زاری کن
گلستان را پیاله کاری کن

تهی کن خانه کامد خانه پرداز
بیک ایمای غارت کونه باز

شه غزنی شهید غمزهٔ یار
گریبانش ز خون دیده گلنار

بجلوت نقشی از چین و چگل زد
که هر سنگ و کلوخی را ره دل زد

چه خلوت خلوتی چون تنگ شکر
که چسپیده بهم ارواح و پیکر

درستش چون روی عاشق گاه پروا
هوالیش آه معشوق هوادار

زمینش سبت رنج لاله کاران
گلشن چون طینت صورت نگاران

ز حسنش اشک دیده شتابان
چو عکس مهر در آئینه تابان

گلش از آب و گل در حسن رونق
نگارستان جبین را حسن و رونق

درین خلوت ز تاب سردی دی
که میلرزید در آتش دل می

عروسی شعله دستی برگل افشاند
سر زلفی بدوشش رقص پا نشاند

اشارت شد بنوشین یار پر شور
که دل را شیشه شد چون نیش زنبور

که ای ساقی بروی همچو لاله
پیاله در ده و زن ده پیاله

صراحی را بخندان و تهی ساز
بیا و قطره سوی خم انداز

ز جام می برافروزان چراغی
دو بالا کن ز کیفیت دماغی

چکید اشک و کباب و نغمه سر کرد
لب خشکی بجنون دیده تر کرد

که ای عود از جگر دودی انگیز
بخور نغمه در مغز جان ریز

دگر از سینه ات دم بر نیاید
نشاید یا بیاید یا نیاید

نفس در نی در آمد عاشقانه
فغانش از پی زاری روانه

ساخت ١٧ مولوی سید محمد صادق علی صاحب زاد فیوضه ودام ظله

که در وی سر فرو برد با نفس را — زمرغ روح پرداز و قفس را

چو بر گوش نفس خورد این ترانه — بنی زو کرد و شد تیر و نشانه

که ای انگشت بر چشم خروشان — ترنم کوچهٔ ناله فروشان

زحق دم زن که ساز نفس دست — حریف ناله های باز پس اوست

خراش ناله کز سینه سر زند — از او سر کرده ناخن بر جگر زد

بطریق تمثیل

بتاری نغمه سازی زد نوائی — درون پرده گوش آشنائی

زگوشش پرده بر آهنگ تازید — فگند و دود دل بر شعله بازید

که نه از تو نه از بارست این ساز — ز پرده پردگی بیرون بر راز

نفس در استخوان من فرو دم — که چون آمد شدن کردی ادا دم

چه وحشی بچو جان و ناله زار — فگند نفس پیش در حلق گفتار

دم آخر کجا خواهی شد از تن — وجود ما و من را بر عدم زن

پاسخ نی نفس را

به بزم دوست یعنی با غم دوست — که مجلس آرای شادی آن غم دوست

اگر بر تار خوردم ناله برزد — گرفتم ناله در گوش بدر زد

بهر سیخی که هر زخمی درین زخم — بهر سوزی و هر سازی این بزم

اگر در نی فرو بردم نفس را — بشاخ گلبنش دیدم قفس را

منم با استخوان شد گره پی — که هر صاحب نفس نالیدی از وی

نوالیش انکه ای نو کیسهٔ غم — ثمن شد در درون سینه ات دم

ز می خون جگر شود ته پوست — زمغزت گوش کن نالیدن دوست

نی از تنگ شکر بر بود فریادی — که باد آورده را هم برد بادی

بدم در قالب پوسیده جان را — بخاک خود رسان این استخوان را

که دارم از زبان بیزبانی — خراش این چنین ادستانی

منم آن خامه کز دم می نویسم — فغان و ناله در هم می نویسم

زبان خالی که نام را بریدند — دهانم را بنالیدن دریدند

بسر کوچه ام گشتند گستاخ — گشادند از جگر کوچه سوراخ

چو ز در جسم لب سوراخ انگشت — برون جوشید از دم عنبر زشت

زبندم شور تقلیدی چشیدند — زچشم زخمها بیرون کشیدند

همان بهتر که هر جا رسته باشم — بنجون خاک دم را شسته باشم

زجانان هیچ تن دوری مبادا — نسب با دشمن بروزن نشیناد

ریرگی از بس غوطه خورده که طپیدن را بسوی دل نمی برد ۱۲ مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

تمثیل

چو نی رانائی بگرفت در چنگ — برون داد از دم نی پرده آهنگ
که ای از دیگران زنده بیکدم — منادی هزاران ناز همدم
ز ناله آفرین تا دم نگیرم — فغان از گفته همدم نگیرم
چو هر یک ناله تر گشتن بلند خیالیست — زالماس جگر آرنده سیلیست
ته یک ناله را اگر دهر یابند — دران آشفتگی یکدم نیابند
بیا چون مائی تو در تر گتازیم — سبو را بر سر خم تاج سازیم

ذکر خلوت پنجم

شب تاریک و دو سوز و ساز است — بلا را هم سر زلف دراز است
سیه ماریست هر جنبش بگردن — کمند اژدها را حلقه گردن
چو شب این رنگ ار جنبشت آرد — بصید وحشیان رنگی ندارد
انا انرو جمله پیچ و تاب باشد — که صید وحشیانش خواب باشد
چو زنگ شب چنین شیماب جستجوی — که راهی سوی شب تا پیدا نیست
چنان گردید کم بیداری خواب — که هر یک پروری گزید جهتاب
تنبی در تیرگی بس غوطه میخورد — طپیدن ره بسوی دل نمی برد

نظاط آتش ز خضر سخن نه — نفس را رفتن اما آمدن نه
مرکب در گلش غبار گشته — چو شیشه از حرارت آب گشته
گرفتی نوعی از افسردگی تب — که خواب دیدن بدی جهل مرکب
هوا ایش را افسردن آنچنان داشت — که اخگر شعله در زیر زبان داشت
بهم نوعی رگ و خون بسته می بست — که لشکری شکست و خون می جست
بدن را خون ز بس خشک و تری بود — برو کار بقلم نوحه گری بود
شب و مین مجلس و دلیش کم پی — که ماندی دست از خون پیش سبز
چنین شب کاسمان سر گشته می گشت — ستاره بود داغ لاله در دست
سپهر گیتی یکی خلوت بر آراست — که مو از خامه ارژنگ برخاست
چه خلوت خلوتی گلذار خامه — نگارستان سحر کار نامه
ز روشش چشم زخم دشمنان دور — همه جانش برنگ سینه مور
در و دیوار و بام آستانه — بخوبی هر یکی معشوق خانه
غبار در گلش رنگ شکسته — نسیمش صوت آهنگ شکسته
چنان تصویر شد رسید دامان — که خلوت بوستان نبی خرامان
بنوعی گشت صورت گلشن هشت — که بد خلوت بدوش ناله در گشت

درضرب المثل بودن مانی و بهزاد از موی خامه او استادان سحر و اعجاز نمار بمسیحاست ای خامه از رنگ را لرزه و شوره بمنزله

زخال دلبران لاله رخسار / بیاد دانه چیدی مرغ دیوار

لب ساقی و نوشانوش مستان / صلائی نوش نوش می پرستان

خم از بهر درون جوش پیوند / کف دیوانگی را بر لب افکند

شد چون مست شد کف فرو شست / دهان از لب در افکند و سبو شد

سبو بانگ زد کای دست بر گوش / مغنی در خرابات از پی هوش

دل میخانه اندر چنگ ساقی / برون ریزی ز غنچه رنگ ساقی

به قید کودکی گریان در آغوش / سراپایت شکم تا چنبر گوش

دهانی چون پیاله شد بشارت / ز حلق گریه و خنده کسارت

چو از آغوش بر دوشت بر آرند / ز دوشت تاج لعل بر سر آرند

برون آری گره تا پنبه انگوش / که جای تو سر دست [illegible]

ازان این گرمی بازار داری / که خون در دامن بار داری

زخون آبستنی چون غنچه یکسر / چو افتی ریزی از لب لاله و گر

ز من بیرون فتادی من آویز / چو طفلان در کنار دوش مگریز

تمثیل

ز دریا قطره روزی جدا شد / دماغش کارگاه ناخدا شد

به موج افکند دریا چین ابرو / بطوفان تلخی شورابه او

که ای قطره چرا از من جدائی / مگر طفل سرشک ناخدائی

اگر دخل چمن ور خرج دشتی / که سوی شبنم من بازگشتی

در آشوب کنار من تلف شو / گهر را مردم چشم صدف شو

من نزدیک شو کز خویش دوری / برای گریه نیسان ضروری

میان ما و قطع این مثل کرد / نم اندیشه در کار عمل کرد

تمثیل

دم صبحی صبوحی کرده باری / حیات داد بر مرگ خماری

کلاه رندیش بر گوشه گوش / ترنم شیرگیر نغمه گوش

برهنه پا و رقصان سست رفتار / چو کبک مست تا زانوش شلوار

ز قهقه بر جهان میخورد و میرفت / به شکر خنده امید میرفت

کجا رندان تسبیح خرابات / خرابات شب و ذکر مناجات

سبو از می خم از می جام از می / حباب موج را چشم و دل از می

سبو و شیشه بکبر زاهد انست / پیاله چشم مست شاهد انست

تمثیل

یکی البستن خون بخیلان / یکی لعب دبه در پای پیلان

ازان بهتر که سر از گل برآریم / بهشیاری و مستی روی آریم

بیا تا دست هر محتاج گیریم / ز هشیاری و مستی باج گیریم

خلوت ششم مستی و هشیاری

شب تاریک و آتشبازی آه / دل بیدار خواه و جان آگاه

بمرکز آه موشک می دواند / شهاب از موبموییت می جهاند

ازان جستن شیاطین رجم و مشک اند / بچرخ سوختن خلشاک خشک اند

شب آمد دام صیاد بهشت است / کمین گاه سر بالین خشت است

اگر بالین بسازی پاره خشتی / سر بی برگ بالین بهشتی

شبی در کاوش دلهای افگار / ز ناخن بر جراحت تا بخسار

ز عکس تیرگی معنی تبه شد / سخن آن شب نحسش سیه شد

ز نزدیکی و سردی قاف تا قاف / زمین و آسمان آئینه صاف

بدامن اشک گمراهان نگه داشت / علمهای سیه سر بر فلک داشت

یمینش را بکف انگشتر آورد / جهان زیر نگین یخ در آورد

مژگان لخت دل گلدسته می شد / چو اشک شمع بر هم بسته می شد

شدم روز خراب کاسه بازان / درون کارگاه کوزه سازان

ز شکل کوزه جوش مختصر شد / چنانش کار آب از سر بدر شد

که من خاک فلان بن فلانم / مپرس از کوزه گر نام و نشانم

سبوی انوزد و باخم بر آشفت / که ای دور شکم با گردنت جفت

منم انگشت بر چشم کدواغ است / قرن دامن که در دستم چراغ است

سرت بر خشت اگر دو خم بخوانی / شرست سر نوشتم را ندانی

من آن ظالم که هستم بهر ناموش / ز دوشم بر زمین نهند و آغوش

مگو تا نشنوی عهد من باش / بگوهر چو صدف گوش سخن باش

تمثیل

بگرانی و داغی یار گشتند / بآمیزش قناعت کار گشتند

مگر داغ آرزوی چاشنی کرد / برآمد از نمکدان حمله کرد

چو صوت نقد شورش را محک شد / هوس تخت و ز معنی بی نمک شد

من و تو خاک درگاه وجودیم / عدم را ظرف خونابی نمودیم

یکی همچون تن گردن ده راست / بیکپائی گلبن پیل برپاست

یکی دستی گرفته بر بناگوش / چو طفل شیره خوان بر سر دوش

دست گرید هر چه بینه مخالف و نامناسب و ناشایسته را گویند ۱۲ ابرهان چو خلوت مخالف جلوه و مستی نامناسب هشیاری

درون خلوتی محمود رو کرد | که از غیرت فلک را تنا خو کرد
چه خلوت زهره در دامن خاک | گوارا تر ز اشک دختر تاک
زمینش آنکه روح جان و تن بود | قلم موی و باغ خویشتن بود
کسی در وی اگر یکدم نشستی | ز خوبی تا قیامت نقش بستی
هر آن خشتی کش از طرح بنا بود | همه آیینه گیتی نما بود
تماشا پیشه را در جلوه سازی | در و دیوار نقش بوسه بازی
در آن خون سپه سالار و ستان | که میزد غوطه در خون گلستان
صراحی آمده لبریز خون ماند | دعای چشم زخم بر قدح خواند
همه اسباب شادی جمع کردند | قدح پروانه مینا شمع کردند
درین پروانه از شمع که افروخت | چو خونش دیگری میخورد و میسوخت
ز شاخ دست ساقی مید ما چسپ | که کاش این گل آب و گل نمیرست
هشیاری چنین تند یا مستی | گدای کردن سرای خود پرستی
پیاپی از سرایرونت روبند | لگد پای زبی بر فرق کوبند
از آن کوب افتی و بر در نشینی | بجز بر در زدن راهی نه بینی
شتر چون مست گردد میکشد بار | شتر گربه است کار مرد هشیار

تو ئی از کعبه بتخانه فراموش | منم این هر دو در حلقه در گوش
منم مستی و شور روزگارم | نشست و کعبه را کامل عیارم
ندانم وقت رفتن زیر هر گام | که راه در کدام است و لب بام

پاسخ هشیاری مستی را

بزورق مست و هشیاری نشستند | خمار هر دو را نوعی شکستند
از آن پای خون میرست یابد | چو اشک ساخته هشیار برگشت

تمثیل بامعارضه

مسیحا نشئه از در به کش درد | ز هشیاری و مستی امتحان کرد
قدح بر فرق هشیاری زد و گفت | که ای بالا طاق درگاه حرم جفت
همان مستی و هشیاری خمار است | نزول شان و نوع شان دراست
اگر مرد انا الحق مست می بود | عروج دار نامردی زبی بود
باین مستی که هشیاری است پستی | که بالادست آمد پای دستی

ایضا سوال التضمین جواب

سوال پاسخ از هشیاری است | میانداز غم ناچاری است
جواب از مهر هشیاری مکن گل | که لبریز است این پیمانه مل

جواب از خامی جوش کباب است | بر شسته سوختن چون آفتاب است
جواب از آب و سنگ جوی آمد | که دریا جز فرو بردن نیاید
منم دریا و مستی ساحل من | حباب موج طوفانش دل من
ز هشیاری بخود چون راه بردم | بمستی تا قیامت پی فشردم
که چون روز محشر خیزم از جای | ندانم سر بجائی یاست یا پای
اگر بر روی جان و بر دل افتم | بهر جانب که افتم بسمل افتم
بمستی هوشیاری ریخت دست | که اتی بمغز دشمن کامی دست
من و تو نشئه جان آفرینیم | بخود کامی چنین و هم نشینیم
نه در کعبه نه در بتخانه جایت | برون داخل و خارج سرایت
نه رفتن می شناسی نه نشستن | نه بستن یاد داری نه شکستن

تمثیل

میان شیشه و سنگی جدل شد | نزاکت با ستم سبب و بغل شد
شکستن چون بکار هر دو در تاخت | ز رنگ شیشه کار خویشتن ساخت
ز هشیاری و مستی دل شکستن | نیارد نقش حق بر وی ببستن
دل حق دیده را در سینه مرد | ز هر در رمان کند جای دگر درد

دل مست و غم هشیار گیرم | ز ساقی نور و از می نار گیرم

خلوت هفتم کنایه ساقی الهی

شب ظلمت از آن زو داغ نور است | که خاکش خیمه‌های خاک دور است
درون پرده شب صورتی است | که عنوان جز بمعنی نقش او نیست
گل چشم سحر خیز شب افروز | که می باشد در ناسفته بر روز
دل شب خیز را بر آسمان زور | که شب از ساز او گل میکند رو
ز چشم پنبه دانی که افتاد | ز خونش باز بر افلاک چسپاند
شبی چون عنکبوتی تیره و تار | تنیده بر جهان از دود دل تار
درون خویش در دام بلا خیز | فتاده سرخ ز نبوران خونریز
شبی اندیش شکار و دام آن بود | سر فتراک آه خونچکان بود
براه تیره روزان نخل بسته | سیه داغی بشاخی بر نشسته
براه و دانه اش تبخال می شد | ز دود و دخ هفت بند بال می شد
چنان سرما اثر میکرد در شمع | که پائی شعله می بست بر شمع
چو آتش برگ گل از خار میدوخت | مثال عکس خود چیزی نمیسوخت
در آن شب خلوتی آراست محمود | که طاق روزنش ابروی مه بود

قوله چو آتش برگ گل از خار الخ اے آتش اینقدر گرم ... که برگ گل از خار بر ...

چه خلوت نمکوتی دلچسپ و رنگین | ز رنگ شکر و آغوش شیرین
ز بس در حیرتش دیدن سخن داشت | نظر انگشت حیرت بر دهن داشت
در آن خلوت که رشک بوستان بود | ز شادی ژاله اشک دوستان بود
قدح سیب زنخدان شد برونش | سهیل آب گردیده درونش
لب ساقی بمی بیهوشی افگند | جبین از نوشداروی شکر خند
که تاکت از رگ جان که نالید | دل پرخون تر از پای که مالید
کجا ماند اختی از خود ریا را | که آتش بر نتابد بوریا را

تمثیل

دو چار زاهدی و شوخ و مستی | ریا را شعله آتش پرستی
یکی آن در فشاند جام مل را | ز قطره قطره می برگ گل را
فرو شد در تری آن اهرمن شک | که پر شد پرده بر غمازی مشک
ببوی زهد راهم رنگ می کرد | بساط نشه را تا حشر طی کرد
جنابت عینک خورشید باشد | که از قبله نما موجت تر باشد
زدامت زلف من بر خود بپیچ | گره بر حلقه تشویش بپیچ
برافروز آچراغ بیغمی رخ | لبی شیرین کن از تلخی پاسخ

داستان پاسخ ساقی را

بگلزاری که گل سرجوش خون بود | حباب غنچه اشک سرنگون بود
قلم منقار کرده مرغ گلزار | بمشق چاشنی لاله زار
بنفشه دانه زنتا به فگنده | شگوفه در شکر سرجوش خنده
بنفشه سیر رنگیش از در و دست | گرسنه عکس رنگ تیره گی گشت
ز داغ لاله شد خاک طپیده | بساط دیده سرمه کشیده
چو بوی آه سنبل رفته بر باد | که از شام غریبان یاد میداد
شقائق نشتر آلوده میند | دم از صبح شفق آلوده میند
شقائق نور مشک و خون شب رست | بپاسخ از زبان مهر سخن شست

ابریق تمثیل

شبی گشتی بنجوم زده مه نو | گدای در هر دو عالم یکه تو رو
سرت حور بین چه یا یمین و دست | در آغوش خیال خواب حور است
سری برو اشتم کای ابروی دوست | که روی کافر و مومن سوی او است
ز خون دل اگر افتم نیم دست | از اینجا پا و ز انجا میکشم دست
زنم چون موج دریا دست و پا | که گیرد دست بختم ناخدا ای

ع بجنسیت تو مومن و کافر بوی نوحسرم روی آرند و بعل خواهش ش واز محراب تو سر بسجده گذارند و این سانماز

شنو و سایر قصه و افسانه من که شاه سرگذشت ست بعرض عرض سے آرم که در اول حال بزمانه ماضیه در جمادی

ره اینجا و گر آنجاست در پیش — قدم باید زدن بر ریش و بر نیش
بساقی می چنان گریان بر آشفت — که خندان شد دران آشفتن و گفت
کای گل عشوه در کار صبا کن — بنوشم چون صراحی گوش وا کن
بگرد لب خطت سر سبز گشته — برات موج بر کوثر نشسته
لب یاقوت ابر خون دو رنگ — شکر را از سر غم در سینه تنگ
رخت گلنار را میخانه گردد — طبقهایش پر پروانه گردد
نگاهت مانده شمشیر مردان — سراپا در زبان مار پنهان
بزلفت روی آن آورده از دور — قمر در عقرب ست و مهر در نور
شنو دیباچه شرح سرشتم — یکایک شاه بیت سرنوشتم
من اول در جمادی لعل بودم — اسیر نشا را بابودم نمودم
صبوحی در مزاج خاک کردم — حباب یک توجه پاک کردم
شدم تاک سراپا دست و رستم — زخوناب جمادی بت شکستم
چه محنت ها که از دوران کشیدم — دل پر آبله بیرون دویدم
فشردندم بزیر پای چندان — که گشتم خون چشم مستمندان
ز دردم زادم چون صاف کردند — صراحی دل پیاله ناف کردند

چو خوناب دلم را صاف دیدند — ز تیغ تلخی نافم بریدند
اگر من تلخم از تو جان شیرین — ترا آن چاشنی گشت و مرا این
بجامی از قدح خوانم دمادم — صراحی را و هم بر نشادم
که تا پاسخ سوالی شور گیرد — شنیدن نور و گفتن نور گیرد

صفت شب هشتم کنایه صراحی با قدح

همه شب چشم شبخیزی بره دار — چراغ از بهر تاریکی نگه دار
شب خوش گو سحرخیز ست گلزار — گل صبح بود برگ بهارت
شب از مشک جگرزان بوداری — ازو بوی که جانرا تازه دارد
شب آمد سرمه چشم نگاهی — سواد کشور ستر الهی
شبی دامن بمشک سوده میزد — غزالی بال و پر فرسوده میزد
شبی کافسانه زلفش همین ست — مژه برهم نهادن در کمین ست
شبی در پنجه آتش سحرگاه — نمی آمد بهم چون پنجه ماه
صبا گوشت ابنی ربا بود — زغارت در میان شاخ ابا جرابود
گره ماندی چو گوهر نطفه در پشت — بلب چسپیدی آتش را انگشت
شبی کز زلف رقاص سماعست — درون سینه آه اندر وداعست

چنان معشوق از نگاه رانده — که بار شکر و گل بار مانده
شبی کز حسن شبانه پیاله است — درو انجم تمامی داغ لاله است
بو نیک شاخ سنبل در همه باغ — که هم باغست و هم دامست و هم زاغ
دم آهوی مشرق خشک گردد — خورد او را که روزی مشک گردد
شبی کافسانهٔ زلفش همین است — مزار آرای روز واپسین است
نمیگویم ازین خلوت که چه نیست — چو آغوش شهیدان پر ز خونست
شهنشه خلوتی را شب نشین گشت — که هر ذره از و مهر زمین گشت
چه خلوت خلوتی چون طور سینا — ز تاب عدو برق ابر مینا
گلشن با خشت گاه و گهر با بود — همه برگ گل و رقص هوا بود
بروزن چشم گردون جایگاهش — حریفان را شکست توبه ماهش
رخ خلوت که محبوب جهان بود — گل رحمت چو داغ دودمان بود
قدح با آن جگر آمد فرادست — که دریای شفاعت دل در و بست
صراحی ابروی ساقی نشان کرد — قضای طاعت از دیده روان کرد
که من باز اهدی بودم ازین پیش — بگردن شغل ندهی بیش ازین بیش
صراحی گشتم و سجده دست کارم — قضاهای گذشته می گذارم

همیشه قبله ام آن طاق ابروست — که روی کافر و مومن سوی اوست
اگر تردامن و رپاک دامان — سرشکی جانب بزمش خرامان
بدستت چون نیفتد اشک خونین — فغانی کن چو برگ لاله رنگین
وگر افغان نباشد گاه گاهی — سحرگاهی و دلخواهی و آهی
بیازارش که دلالست لیلا — متاع ناله هم بایست بسیار

تمثیل نالان و خموش از افغان

یکی خاموش و نالانی رسیدند — نمک از شور می محشر چشیدند
حساب وجه یابی پیش از پیش — زبانی بی زبانی داد از پیش
چو شد نالیده را چاره مدارا — بیک ناله حسابش گشت مجرا
صراحی بر قدح چون کبک قهقه — زد و گفتش که ای گلدسته خه خه
رخت از غازه تر بر که لب — لب خشک مرا مرجان مطلب
چو چشم تر ز خون گشته حیران — دمی گریان گهی خندان و گریان
ز مرجان پل همین سازی بدریا — که موج لعل شد طاق ثریا
چو نافه نرگس خوناب بینی — که در بستن چکیدن آفرینی
برویت لاله مشکین خون همیشه — بود دیوی که در آزش به شیشه

از دست اعجاز این می را فشرده لامحاله باثر روح بخشی بمینوشان خواهد داد ۱۲ قوله صراحی را

لب جانبخش ساقی بر لب تست
چو گردی سرنگون بالین هوشی
بتا نزاهم کاب گردش چشم
سوالم را جوابی از یدک گیر

فریب توبه طفل مکتب تست
چو برگردی دهان خنده نوشی
دهان کشتی سراپا آتش خشم
نداق داغ دل را از نمک گیر

پاسخ قدح صراحی را

دران میخانه کآتش موج آبست
قدح چشم گرسنه مست دیدار
کف ساقی جبین صبح صادق
صدائی بوسه همچو باده جوشان
می معنی که خورشیدست در روش
بدیار نکی افکنده جنون گرد
صراحی را برنگ لاله نو
که یعنی پنبه چیست از گوش بر آر
که من هم تیر دام سرگشتی
سری را کاسه بودم نگون سار

تن گرداب ده خم شرابست
صراحی شعله و آتش شرربار
مغنی سینه نالان عاشق
شب روز جوانی در خروشان
کف دریح الکهی هم فشروش
نگاپوی جگر از عطسه خون کرد
قدح جرحی زده گفتا که بشنو
رگ گردن مباش و سر فرو آر
که در این نتایج بر رفتی
بروی آفتاب چرخ پندار

سری روش پرستش تکیه گاهش
سر سودا پر تاج کیانی
الکدکوبی بسی بر سر گذشتم
کلم از فرق خاقان بر گرفتند
بچینی خانه چشم رساندند
چو زیر پشتم بگشتم خود شد ستم
مرا از سر بالین سرنگون کن
که مجلس شد تمام و دور بگذشت

حریر روز و شب کنج کلاهش
نخورده دست بخت آسمانی
دهن پر خاک و خون با خاک گشتم
شمار گاو بالش در گرفتند
دگر ره کاسه بیرون دوانند
همان سرگشته بودم که هستم
سر بروی نه و بستر ز خون کن
که تا نوبت کرا باشد زبر گشت

خلوت شب نهم کنایه روز با شب

سبو و کوزه و کاسه نشستند
درآمد کاسه خمخانه پرداز
زما در رونق این کارخانه
قدح در دست با موج حبابست
حباب و موج را بینی نمودار
بشب تقریب پاسخ را بهانه

بهم نقشی بر آب تازه بستند
که کوزه از سبو برداشت آواز
بهم کردند اسباب بهانه
که چشم تشنه و خواب شرابست
شکسته آن یکی این رفته از کار
ز روز آور گنا به درمیانه

هشتم را اتمام کرده بخلوت نهم می پیوندد یا کلام قدح باین معنی که بر جواب و سوال صراحی و قدح روز خلوت

چگونه باختر آید آنحضرت قوله بجاگستر الخ چنان شعله ها افسرده شده که گوبا جوان رعنا در سنجاب مرده افتاده است

[illegible]

شب ظلمت که دارد رنگ در هم	سیه ماریست بر بالین مغیم
چو شب از بخت گیرد مایه رنگ	غمی باید فراخ و سینه تنگ
سیری بر دوش خواب و چشم بر راه	که کی برگردد از درگاه دل آه
شب آمد دیده بیدار را نور	چراغ روشنی را شعله طور
شبی موئی دماغ روشنائی	شکست تیرگی را مومیائی
ز بس تاریک و باریک کمان بود	زه وی آسمان و ریسمان بود
هوا امشب چنان افسرده بستست	که آتش همچو یخ بر خویش می بست
سراه چنان میدان یخ بود	که چه کان باد و گوئی او زنخ بود
بجاگستر تن شعله فشرده	چو آن رعنا که در سنجاب مرده
سر گیتی پناهان خلوتت ساخت	که کیوان را کلاه از سر بینداخت
چه خلوت خلوتی کش نقش دیوار	نمایان میشد و پنهان پری وار
ز سقفش گل فرو میریخت خندان	که بر می شد بر بالا بلندان
پریشان کوی شد و زو بر آشفت	ز زلف شب آشفت و چنین گفت
که چندان ترش روی تند گردد	که دندان ستاره کند گردد
نفس آباد کام اژدهائی	همه چین سر زلف بلائی

[illegible]

۳۴۵

سیاهی با سیاهی گوشه بستست	سر شک شمع سوزن خود شکستست
فلک را از رخت آئینه تیره است	در عکس سیه بختی ذخیره است
برنگ سایه نقشی در نشادن	ز بیم خود بپای خود نهادن
سیاهان خنده کنند دیو غمگین	بساط ماتمی مرده بر چین
ز بس معوت درازی را بکار است	بیابان مرگ فند و روزگار است
بمرگ خویش و جان ده نوردان	جوانی را بگرد سر بگردان
جوانی که باشد نخل تو بسر	جگر را غنچه رو پاره ز الماس

جواب ورق شب سیاهی اندوز

درین پاسخ که قایل آفتابست	زبان گفتگو تیغ جوابست
به پروانه‌خانه شمع کفن پوش	صف پروانه دفتر بسته بر دوش
بهم پیچیده لب او شعله طومار	نفس سر رشته ابر گهر بار
با نگشت قلم بر لب گره بود	تنش خمیازه کش بر [illegible]
ورق در سینه کوبی نغمه گر شد	سپهرش از جدائی نغمه گر شد
با آن برگ پریشانی که گفتم	جگر را بگرد دیوان که سفتم
سیه روزی نگر از روسپیدی	شکست خاطرش بستان نومیدی

[illegible]

که گر تیره و گر گیتی نما شد — حجاب علم او در کار ما شد

برنگ خال مشکین لب حور — سیاهی میکند مفهوم از دور

ز داغ روز و شب مثل پلنگم — که بالای سیاهی نیست رنگم

ز لذت گیری پاسخ شب تار — بروز شکر من شد تلخ گفتار

که ای ته خنده پوشیده عیب — ورقهای بهم پوشیده غیب

من و تو طرح پشت و روی کاریم — به بی نقش و رنگ پود و تاریم

که تا با فیهم پنبه افعی مرگ — بجان نخل غم بندان بی برگ

اگر زی من شوی گرمی پرستی — رخ گلبرگ گیتی را درستی

سرم آن سرو مهری را غلامی — که پیش عنبرم کار تمامی

تو چون سایه غلامی دار از بهر — که می افتد بخاک پای هر کس

منم آن خود غلامی خود گذشته — بدل چسپیده چون آه شسته

چو گیسو را برقاصی در آرم — شبه در گردن از چشم تو آرم

هنر کز ما و تو در غیب باشد — خیال عیب کردن عیب باشد

تمثیل

دو آئینه بهم گشتند ابرار — یکی صاف و یکی گرد اب زنگار

چنین آئینه روشن بهم خورد — ز تره داماسی آینه درد

که از من تا بهار خویش بینی — ز گشت غیب سبزی پنبه بینی

تنم پیش رخت مرآت روشن — تو خود زشتی که بینی زشتی من

تمثیل

بزشتی طعنه زد خوبی که ای زشت — سرشت را بزشتن نیک بسرشت

کمان شد زشت و دستی زد به سر گشت — که ای عیب طرف را در کشاکش

من از زشتم تو خوبی گو چنین باش — تماشا خصم صورت آفرین باش

گو این ما و منی از خویش ریزیم — ز هر عیب و هنر شرمنده خیزیم

ز محمود و ایاز مهر سایه — برآمد اختر بخت کنایه

بیان خلوة دهم

شب وصل از کران بین دمه ساز — ز دامانش سهیل گریه پرداز

شب وصل از شب معراج کم نیست — که محتاج تراز وی قدم نیست

شب وصل از سواد ماه و ماهی — چه نقصان آبحیوان در سیاهی

شبی از تیره گی در جیب چاه خزیده — سیه ماری سیه ماری گزیده

چو هیچ کرده نقاش در جوش — که باشد گرد دوده مرغ خاموش

٣٤٨

بدیوانش مرکب نشر می کرد — رقم آه قلم را حشر می کرد

در افسردن دمش از پاکریزی — خنک همچون نفس آبادبیزی

سخن دادی درون سینه تنگ — صدائی چینیی افتاده بر سنگ

نفس کز لب فرو می شد بسینه — خراشی بود دور از آبگینه

دل آرا خلوتی آراست محمود — که جان گیر در و دیوار او زود

چه خلوت خلوتی کز کار شیرین — دعا را بر اثر چسپید آمین

به نقشش نقش مرغانی که بوده — ز خال چهره دانه می ربوده

ایازی در برابر چهره گشته — که آب لعلش از سر بر گذشته

نظر تنگ و دهان تنگ و میان تنگ — شکر وقت تنگ شکر تنگ در تنگ

لبش از روی ساغر آب می برد — گلی پیچیدی و خوناب میخورد

ز نشه باده رطل و سیر گلگشت — بدور و ابس طاوس میگشت

فلک را گریه از قهقه فزون بود — چو کبک مست تا منقار خون بود

نه زلفش تا کمر پیچید زنجیر — دو بالای شب هجران شب گیر

فرو برده ز مژگان نیش در ریش — که گیر دلذت کاویدن از نیش

باو محمود گفت ای شور کشمیر — دل مور از نمکدانت نمک گیر

٣٤٩

لبت چون در سخن شیرین برآید — اثر تلخ از در دلها در آید

سوالی می ترا و در از رهیم — چه فرمائی بگویم یا نگویم

سوالم آنکه ما گلزار جانیم — چمن را انتخاب هم گدائیم

من از تو بهترم یا تو ز من به — بگو تلخی و در کامم شکر نه

منم خاقان و تو هند و غلامی — نکوئی را ظرف دار گدامی

اگر من شاه بتیهم شهر تیهم گو — دگر تو مطلعی هان لف و ابرو

بمیزان نظر با سنگ دل کن — سبک سنگینی شان را خجل کن

درین بستان که قطع سرو ناز ست — تدرو ناز و شهباز نیاز ست

جوابی چون بموزونیت سر کن — سخن را چون مغنی در جگر کن

تمثیل

جواب دوست مغز پوست باشد — که مغز مغز حرف دوست باشد

جواب آنکه دل باشد بدستش — بود صد گونه مینا در شکستش

لب لبریز شیرینی خنده — سخن گوید چو شکر پوست کنده

جواب تلخ از شیرین فصاحت — زند شور قیامت در ملاحت

جواب گلرخان از غنچه لب — زند بر نوش دل تبخاله تب

چنان تبخاله کش تب بیدمان	ز دل بیرون کند خاکستر جان

حکایت

غلامی خواجه پرزشت رو داشت	که مهر دیدنش عشقان فرو گذاشت
غلام آن حسن بود آب و گلش را	که جان سبقت از سینه دلش را
سوالی کرد از آن خواجه پرزشت	که تو چون آتشی و من چو انگشت
اگر خواجه وگر هندو غلام است	میان ما و تو بهتر کدام است
ایاز تند فهم تیز بینش	ملاحت گیر خوان آفرینش
گل کشمیر باغ چین و خلخ	بت شیرین سوال تلخ پاسخ
نمک از قند محمودی فرو ریخت	بداغ شعله سوز آرزو ریخت
که ای قانون بهتر ساز شاهی	به از هر لهجه آهنگ کماهی
چو پرسیدی که از هم بهتر کدامیم	یکی شاه و یکی دیگر غلامیم
ازین تمثیل میگویم جوابت	خیالت را اطلاق از همین جوابت

تمثیل

صراحی در صبوحی گفت با می	که ای عیار شرح و زد پی پی
بخوبی ما و تو بهتر کدامیم	که هر یک شهرهٔ حسن تمامیم

350

در صبوحی الخ جواب ایاز بر تمثیل بسوال شاه که صراحی دم صبح با می سوال کرده وی را عیار رو دزد پی گفته که ما و تو درست

صراحی را بتلخی گفت باده	که ای چینی نژاد حور زاده
اگر از خویش خوبی آزمودی	تهی شو از من و بنگر که چونی
ز جنس جان فریب این غم آباد	دل آمد انتخاب آدمی زاد
دل تو با منم ای طالب دل	ز بیدل بهتر آمد صاحب دل
من از تو بهترم فکر دگر کن	سخن را طول کم ده مختصر کن
ز معشوقیم با عشق تو ای دوست	پشیمانیست مغز فتنه در پوست
که با هم بنده و معشوق باهم	بروی هم بهت آرزو بر هم

تمثیل

سحرگاهی که دربان دور گردست	نسیم و رقص رقصهای کرد ست
منادی میزند رخصت بهر باد	که ای از بندگان خاطر آزاد
نهی منت باین درگاه آیند	بمعراج سرافرازی برآیند
بدین سازی که دل در کارها کرد	که راز نقد و قلب از هم جدا کرد
بدار الضرب در دسکه گیرش	که آمد سکهٔ خورشید منیرش
دو جا نقد محک بودن نشاید	عمل در کیمیای دل نباید
دو جا نقد غلامی محک نیست	نمکدان جراحت را نمک نیست

351

نمکدان جراحت را نمک ملاحت نیست مراد ازین قصه جمله اینست که این همه اقوال ایاز در تسکین شاه که ما کی دلگوکی و غلامی

بهاگر یوسفستانیست چون رنگ / اسیر غیر او بودن زهی ننگ
چنین آوازه در گلذار باز است / که فصل رستن خط ایاز است
دواتم از بنفشه دسته بسته / قلم تا سینه در سنبل نشسته
پی تحویل خط سرو آزاد / که عکسش در میان آب افتاد
نوشته بدور سوره نور / طلسم گرنگویان چشم بد دور
ایاز ان نونیاز بخت مسعود / غلام عاقبت محمود محمود
سرآغاز بهشت خوبروی / بهار سبزه خط را نکوی
ز لاله سبزه اش شد نیم رسته / در آب آمد شب خضر نشسته
ز رویش خط سبزی بردمیده / خضر را بر رخ آتش کشیده
بباغی سبزه خط بردماند / که گل را از نی بلبل دواند
پدیدی چتری از طاوس مست است / که با هر سایه خضری رفته از دست
چه باغی لاله مهر و سایه پرورد / که بودی سبزه بر خاکدرش گرد
دران باغی که از گل پای بسته / سر طوطی ز پای کبک رسته
هوا مقراض موج آب در دست / پی اصلاح میگردید پیوست
ز خلق شیشه گر غافل تهی بود / روان شد گریه های خنده آلود

۳۵۲

شکر لب جام می چون چنگ بگرفت / ز یاقوتش می آب و رنگ بگرفت
چو گلرنگش ز آب و تاب مینا یافت / ز خطش عکس سبزه در قدح یافت
سر و کارش ز شغل بندگی گشت / ببسی شهره بنده شهربندگی گشت
چنان در جستجوی خود فرو شد / که نایابی نشان جستجو شد
دوانید از پی محمود و خواندش / به تنگ گوشه خاطر نشاندش
کشید آهی که ناکامی ضرورست / که معشوق حقیقی پر غیورست
دران دم آنچنان از غیر بگریخت / که خود را برد و سرگردان او ساخت
دل محمود هم خوش بوالعجب شد / بت خود را پرست حق طلب شد
دل زین بند خود را کرد آزاد / تعلق را به خط بندگی داد
بت آزاد قید و دامن کوه / بخلوت سازی غمهای انبوه

تربیت مجلس ایاز بطریق عزلت در خلوت دامن کوه غزنی که بود برفت

دران وقتی که شاهی مختصر بود / کلاه کوه بر سر تا کمر بود
حریر جامه آیم پیکر شیر / صفیر مطرب هم آهنگ زنجیر
همه روز و شبم پشت پلنگان / قلمرو خطه کام نهنگان
ز نوک گردن تا تیغه کوه / گریبانم شکوه هم زخم انبوه

۳۵۳

که ای خشنود می دلها خشنود	شبی در خرقه تسبیحم همین بود
همه کسمان تویی بر دست ریسمان	ز ما بهتر ز ما غمخوار کسمان
که ای گوشه نشین کنج ویرانه	جوابی داد کام و لب بریده
که ناله سنگ او چون کهکه ز کوه	به کوی گوشه گیر از دشت اندوه
بخود بی منت خود گفتگوئی	ز ناله های وز سینه بهوی
پس سنگ و دل تنگ و تن تنگ	نشستن با دل تنگی پس سنگ
بچاک این کوهی گذر کرد	ایاز از گلشن غربی سفر کرد
گرفته خون دلها این کوه	چه کوهی پر شکوه لاله انبوه
چو مجنون بان ز هر کنه بیابان	نشسته سر بزانو با بدامان
بزانوی شهر نکبت به بسته	ز تابش مهر خون بر ساق خسته
قباحت موزه بر پشت پا [illegible]	چو شکل بیستون بر نیمه سر
زوال نقره کوب کهکشان بود	کمر کز وحدتش هر شب نشستان بود
چو جوش می ز خود بیرون نشسته	ز بینش تا کمر در خون نشسته
زره پیراهنش قوس قزح گشته	بریده ندش به بر چون خرگ گشته
نفس کرده باندازه سرش خون	بتانش چون پلنگ خفته گردون

و کسی که مطلوب سلطان و مرغوب این چنین شاه گیتی پناه باشد و باین آئین فقرا و مجاذیب خود را در کوه و دشت

شد الفت گوشه گیر صاحب اندوه	چو آن دامان کوه لاله انبوه
برابر بر سر پا شد بیک پا	خیال خلوت آمد بی محابا
جوانان نو بجوش خم گزینی	اشارت کرد در خلوت نشینی
طلب فرمود استاد هنرمند	خرابی چاشنی گیر شکر خند
تراشیدی اثر از ناله زار	هنرمندی که در تر دستی کار
که گل جستی ز جای گل ز نقاش	بر گشتی بر فلک سیاره گلپاش
که خشت پاره بر پای او بست	از و چون مهر تابان ذره پرست
که در کارش یکی سنگ گره بود	فکندی ماه را از کف گل آلود
که می غلطید در خون جگر خاک	در آن دامان کوه چاک در چاک
که راز نه فلک را پرده در ساخت	چنان در خلوت وحدت پرید خفت
برنگ عکس ساقی جمله سرنوش	حبابی چند در میخانه همدوش
سرشکی چند بر دامن نشسته	چو پیر دین دست در گردن نشسته
بره رنگ از خم افلاک رنگ	لباس آب خاکش با گل و سنگ
سبو چون می برد هنگام غارت	ایاز از هر یکی مهر نگار ست
که دل را در دمی بردم سبو غارت	ز وقت بازگشت جان به اوقات

چون در خود پر کردن ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق ... دام فیوضه

در خلوتِ تنگنای سینه ام بود
کفِ گیتی نما آیینه ام بود

خور از رویم به رخ بر خاک مانده
گل شرمندگی از گل وامانده

چنین خورشید اخترهای فرزم
وداعِ دست بانی خاکِ فرزم

اشارت کرد مهر رفته از کار
چراغ اخترهای نورِ چشم بیمار

که رفت از کیسهٔ تو نقد امروز
چراغی از پیِ فردا برافروز

خلوت نمودن ایاز در کوه

بمرغ خوش نوایی پرده بستم
نی منقار بر ناله شکستم

چو بوی دانه اش در بر میانش
چنین نالید و آمد یاد نامش

که ای هر ره روِ گلشن آرای
بکنج آشیان خود فرود آی

که آن بیگانه خو نشناخت دوست
شکسته تشنگانه مغز در پوست

به خلوت از خیال آورد در سنگ
پس زانو دو چشم و سینه تنگ

ایاز آراست رسم بندگی را
بساطِ تازهٔ شرمندگی را

دو چشمش از می خوناب سرمست
فتاده گریه را تسبیح در دست

سر زلفش کمند بازوی آه
ز رخ زردش خزان [illegible] ماه

روانش گه بیاد و تبسم گاهی
ز نفسش نامد آخر نیم آهی

ز اول خلوت آمد آخر روز
چراغ دیده و آه جگر سوز

چه خلوت خاوری کز رنگ جسته
اثر بر چهرهٔ یرقان شکسته

چنین آن ماه سنگ آستانش
بساط مهر کرده تا توانش

غبار رهگذارش توده توده
فروغ گوهر با گلگونه و زرده

درون رفته بخلوت با دل تنگ
ز موسیقار پهلو زد بر آهنگ

بگل چون کاه روی زرد چسپاند
صفیرِ تیغ مژه بر اشک خسپاند

ورق بر هم زده مشکی فرو ریخت
چنین شور نمک بر گفتگو ریخت

که ای خاطر نوازِ بی نوایان
صلای حاجتِ حاجت روایان

امیدی ها از جهان بیرون نشسته
کلید در بروی خویش بسته

شکسته خاطران را ساز بشکن
طلسم دل درشتی ها شکستم

دو عالم گوش بر آوازِ عالم
اثر را گردشِ حسرت بیادم

غمت اشکم به برگشتن فکنده است
جگر چون خاک کوه سیل کنده است

هر آن ناله که جائی را خراشد
امانت دار فضای تو باشد

چه غلطد قطره از خونِ بسمل
دهن آرد به تیغ غمزه دادِ دل

ز هر آیینه زنگی که زداید
بتعظیم از پی داد تو خیزد

۳۵۸

اگر در کعبهٔ دل ور جان دیری	که بیرون از نهایت محض خیری
بد بیاد و رباش نیکئی تست	ز خود بخود شدن نزدیکی تست
ز ساز و سوز تو در پردهٔ تنگ	بگیرد شعلهٔ نومیدی آهنگ
بر آهنگ امید پیچ در پیچ	خراشی ناله دارم دگر هیچ
پی توجیه وجه خرج اعمال	که گیرد ذره ذره وزن اثقال
بدیوان تو فردا زامروز	که لطفت کرد عصیان نزد آموز
منم نامه سیاه دفتر خویش	به امید حساب ابتر خویش
بگو خشم زن ز تحریر زکوتی	صریر خامهٔ بذله براتی

آمدن از غیب آوازه بتسلی ایاز مست ناز

مبارک بنده کز حق خطابش	کند آهنگ قانون جوابش
ز چنگ من زند بر دل که جو ناب	اثر دم جنبش خم ابروی محراب
بگوش جان که سیر آهنگ خود ساخت	گرسنه نالهای چنگ خود ساخت
درش گرش سخن را بر فروزد	گلوی ماه و ناف مهر سوزد
سروش ایزدی کامد بگوشت	شنو از عندلیب باغ هوشت
ازان جرأت بجان ما فرو شد	که خود گوش خود و خود گفتگو شد

۳۵۹

نمیدانم چه در گوش صدف گفت	که چندین بکر را در یکدگر سفت
چرا غان از منت بیهوش مانده	تو میرو کو همه آغوش مانده
بماندن وا امان در بازگشتن	ره دورش بود از خود گذشتن
عطای او با نیمنی گواه ست	که نومیدی بدرگاهش گناه ست
شکر لب شکر داد از بی نوش	که ای طوطی بس آئینه خاموش
منت تعلیم دادم انچه گفتی	که چندین عقد مروارید سفتی
درو کردن شو غلطان چو گوهر	صدف را باش در گهوارهٔ زر
اگر واپس نهدت میغان به	شکسته دل شو وانکه بمن ده
نهد مشاطهٔ شرم رخت را	جواب من برای یا سخت را
نگون عذری ز گل زردی خسار	که آرد زعفران شادی بسیار
زرد روی من که گل زار تمناست	بزردی مهر سد زنگی که رعناست
ترا مغز دو ادر پوست دارم	طبیبم رنگ خجلت دوست دارم
ز خون دل قدح مستانه می نوشم	همین نوشی ز بی میکوی خاموش

رفتن ایاز بخلوت دوم وزاری کردن

زه روز بی خمار روزگاران	گلستان دماغ میگساران

چه روز روزِ ایامِ جوانی / عیان در موجِ آبِ زندگانی
طلوعِ مطلعِ برجستهٔ ناز / کلیدِ غنچهٔ گلدستهٔ راز
غزالانِ غزل را دشتِ لاله / فلک را انتخابِ دیر ساله
شبی در حلقهٔ موی خمیدم / غریبی را بجو در موی دیدم
بجو در موی دیدی اما بمنش بود / خرابِ گریهٔ چشمِ روزنش بود
که ای نوحه گرِ شامِ غریبان / سر و سر کردهٔ حسرت نصیبان
سرِ انگشتِ سوالی بر لبم زن / به بین چون می تراود شکوه از من
نکردم خلوتی از شام تا چاشت / ندیدم صحبتی کان میتوان داشت
ایاز آن شاه بیتِ نه برشته / برشتن رازِ ته بیرون نشسته
کتابِ حسن بر شیرازهٔ ناز / حسابِ عشوهٔ فهرستِ اعجاز
بجو نا به سخن کنجِ دهانش / لب پر نوش چون شکر زبانش
خرابِ گردشِ چشمش پیاله / کبابِ عکسِ خالش داغِ لاله
درون شد در دوم خلوتگه شام / همیش نالان و کامش ناتمام
عذارش خطهٔ خطِ سیه کار / کنارش اشکِ ابرِ دُرِ شهوار
سرِ رویش زمینِ آبِ دیده / برادر زعفران نم کشیده

ز خجلت بر گلِ شبنم مرده نم زد / چنین از بلبلِ شوریده دم زد
که ای در چینِ دامِ زلف دانه / رهم وا آرام هر مرغ بهانه
نه هر خانه را اشتر ترنم / دمی نزدیک و گه دور تو هم
سحر خیزانِ گلشن را غم اندوز / نشاطِ خفته را مرغوله آموز
ز سازِ شادئی وز سوزِ ماتم / ز علت فتنه شد و الله اعلم
هنوزت بادِ دامان آه میرفت / که کردم در خرابات درت جفت
روی چون دهنِ دیگران گرد / ازان در خاستم گرد و شدم درد
رسیدی تا بمن از خویش رفتم / پس اندیشی نکردم پیش رفتم
اگر قهرت جگر دادی بلا را / فرو بردی شریکِ موی مارا
تو ئی آمرزشِ خاطر هراسان / گنه را جانِ مرجانِ دلِ ترسان
اگر از جام دور از سجاده باشد / مذمت مغفرت آماده باشد
بدینها جمله رسوا کرده ماست / خبر از تنگیت آورده ماست
گزیدی تو لبِ خاموشِ غماز / لبِ من گشت خون آلودهٔ راز
ازان خون قطرهٔ بر گل چکاندم / هزاران دردِ دل بیرون دواندم
ندیدم محرمِ گفتن دهان را / فرو بردم بخون تیغِ زبان را

خیالت شمع و پروانه سخن شد	تجلی نیم کشت دود من شد

سروش ایزدی بالیاز

درین گلشن که بلبل ناله باشد	هوائش سوز چندین ساله باشد
لب گلبرگش از بوسیدن باد	بزیر لب دهد تعلیم اوستاد
طراز آه بسمل رقص پرچم	گذار غنچه دل در چشم شبنم
گریبان چاک سازد موج بر باد	که خیزد از نهاد رود فریاد
من از داغ ملامت خرقه پوشم	زبان شعله ام لیکن خموشم
سری در جبهٔ خرقه غوطه دادم	بجوش خون دل گوشی نهادم
ز دل کنجان شنیدم گفتگوی	که ای گمنام ننگ جستجوی
چه پیسازی بهر پرده که چونم	ترا قانون بیرون و درونم
جرا چون باده چسپی در پیاله	بساز غم چنین خوانی رساله
اگر بنده وگر آزاد باشد	ز سر و م ناز مادرزاد باشد
شنیدا از خود ایاز آشنا رو	کلام اختراع چشم و ابرو
که قربم رگ رسی هم تبارست	رگ گردن از و سیراف خوارست
کرت نزدیکی از من دور خیزد	رگ گردن بگردن در ستیزد

بفکرم آنچنان اندیشه تابست	که یاد دور گردی هم حبابست
ببازاری که دارم درد ترار	که درمان چیده بر بالای هم بار
بهآهی میفرو شم ماهی و ماه	نکش زحمت نداری در جگر آه
به بزم غم پسند سوز و سازم	نوای رشتهٔ سبحه نوازم
دلت را شل چینی خواهم آواز	ز تخم دست تو تخم دستت بلب باز
ز بیم انتقامی در تلافی	که در علم و عمل حرفیست کافی
عمل را برمرنجان وندامت	سر بیباکی رحم سلامت *
ترا مغز اثر در پوست دارم	دگر ترکم بگیری دوست دارم

تمثیل

سحر خیز شست صیاد شکارست	که ریزد دام رحمت هر کنارست
لبسازی ناز بالش بر سر دوش	نگیری آنکه را نخواهی هم آغوش
نیابی در پس این نوا گر ننگ	نتابد وسعت غفلت بهر سنگ
بهم باش و مشو تلخ و شکر ریز	قیامت خیز و شبخیز و سحر خیز

رفتن ایاز بخلوت سوم وزاری کردن

همین کردم بغفلت خفته دوش	هر شکم زخمی ز زنجیر بر دوش

توان بدان که شب خیز و سحر خیز ماندن حق ست ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

چو شب نیمی گذشت از جای برجست | کمان آه و تیر ناله در دست
بهر تیری که می‌زد بر نشانه | شکارش بود فیض جاودانه
ز جوش سینه صافان سحرگاه | سیاهی شب تاریکی راه
ایاز آن شیر در راه مانده | ز در راه جانب درگاه خوانده
فرو پوشید از زلف زره ساز | پریشان جامه در ماتم ناز
تمام آهستگی و دل طپیدن | گذشتن از خود و در پی رسیدن
درون خلوت آمد نیمی از شب | لبش دستان زن لبیک یارب
خراش ناله را سر در جگر داد | شکسته ریزهٔ خاطر بر باد
که خوش سنگین شده کوه گناهم | ستون بی ستون گردید آهم
از آنم گشته رحمت زبونست | که از مور ضعیف جرمم فزونست
بزیر بار عصیان آنچنانم | که کاری جز افتادن ندانم

تمثیل

شدم با خارکش پیری هم‌آغوش | که خارش پشتهٔ گل بود بر دوش
بهر افتادنی میکرد افزون | شکوه پشته را از خارها خون
چو دیدم کار من با او یکی بود | گنه بسیار و طاعت اندکی بود

باین صورت اندرون خلوة بنیم شب درآمد که لب دل و ظاهر لبش دستان زن لبیک یارب بوده و خراش ناله خود را سر در جگر داده

خدایا زود بخشا و بر گیر | سراسر دستگیر ای هر اسیرا
ندارم سوی تو زادی که باید | که مهمان کرم بی توشه آید
ز روم شبگیری از باغ بهشتت | چه بوی لاله داغ کنشتت
زدم بر هشت باغت نیم شبگیر | بیک گلدستهٔ گل جا بگیر
دل و دوزخ با آهی نرم کردم | ز رقت بیشتر جا گرم کردم
سوی درگاهت آمد [illegible] | که در رو ابر رحمت میزند جوش
ز عصیانی که دارم دست آویز | مگر لطفت کند قسمت بهر چیز
از ان یک ذره از وی باز ماند | قبول هضم آن جودت تواند
کشیده پردهٔ درهم زبانی | مرا خاموش کن دیگر تو دانی

شبی در دامن کوهی رسیدم | که یاد روزی زرم چه دیدم
برشته آرزوی سوخته رنگ | بکنجی چون کتابت بسته تنگ
یکی پرسید روزی در شبگیر | غمش مجنون و موج اشک زنجیر
که ای ناپخته خوش بخت بیدار | سحر خیزی به چمن بهر دیدار
نمیخوانی و تخمی میفشانی | ز حشمت بر زمین دیده بانی
چه حاصل می‌بری زین آرزوها | گل پیمانه با برگ بهانه

از زین که سرمایه زندگی کل حیوانات ست ۱۲ مؤ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب مؤ

باو گفتم چنین کای ساز بی سوز
کهن آهنگ پرستش را نوآموز

زبیخوابی و تخم داغ کاری
زمین لاله را در آب باری

زمژگان دیده ام زان پرده بسته
که سیلش زیر سر آتش به پهلوست

زمرغابی سوزن بال دیده
که جز اشک شرر زانه چکیده

بگوشم خورد آهنگی که امید و
زخود بشنو که گوش گفتگو اوست

گهی تفسیر وحی آسمانیست
دمی تعلیم درس بی زبانیست

زبان دوست را باشد تکلم
گهی مضمون دشمن را ترنم

زبان گشته بهفتاد و سه گفتار
یکی را کار گر دیگر عبث کار

ایاز آن غنچهٔ پیچیده پرده
بهم چاک جگرها کرده کرده

شکوفه ریخته از غنچه بر خاک
گریبان برنگ برگ گل چاک

بهم زد سنبلش هنگامهٔ آه
نشسته همره اش در ماتم آه

گرفته خون دماغ لاله اش را
قدح از برگ گل تبخاله اش را

بجوش آمد درونش کای شکسته
شکستن را بخون گرم بسته

مثال از تاب عشقم تاب جانست
که این گل را دم بلبل زبانست

شب آهنگ قفس از سینه بر پشت
چو شعله دل بمشت و بر لب انگشت

در آغوش تو ام زین تنگتر باش
بتنگی خو کن و تنگ شکر باش

اگر خواهی مرا خود را بدل کن
مرو بر دو در دوستی در بغل کن

سوی بختت خیالم تاب گیرد
که نساید فتنه را در خواب گیرد

تو بدکاری و من آمرزگارم
که جز بخشش دگر کاری ندارم

بهشتم را درین دار و دران دار
مرو از جای خویش جا نگهدار

بنوعی بایدم با دوستان زیست
که دوزخ کینه خواه دشمنان نیست

اگر چه شوخ و استغنا بلندم
تو زاری کن که من زاری پسندم

رفتن ایاز بخلوت چهارم و زاری کردن

شبی در وقت خفتن شور در سر
بر دن جوشیدم از بالین و بستر

چو جوش گل سوار خنده بودم
چو غنچه دل بالب کنده بودم

سنان آه شد تیغ زبانم
چنین زد تیر گفتن بر نشانم

چنان مانند نرگس جسته از خواب
خمار کاسهٔ سر گشته دریاب

سر تو وقت خفتن خوابش آید
نصیب گردن دشمن نشاید

بخواب دیدهٔ بلبلش بره واز
چراغ از بهر تاریکی نگهدار

ایا ذاهی آبروئی عذر خواهی
سحاب نامه شوئی روسیاهی

سروش سرگرم دهشت بیداران	دل خون گشته امیدواران
سر از تا لب بزانوی خویش گو سخت	بخفتن برده زان بخت بیدار رخت
درون خلوت آمد وقت خفتن	غبار زحمت از درگاه رفتن
چه خلوت خلوت آغوش دلدار	درش را نقش پرده جوش گلزار
چنین جوشید از لعل لبش نوش	که ای ساقی فدای باده ات هوش
برای قطره ات از می کبابم	بده باده که من خانه خرابم
نگه گیری بپای جرعه دستم	که می افتاده نا خورده مستم
دماغ نشاه وصفت بلندست	صراحی شعله پیمانه سپندست
تو چون بسمل کسی کشتن حلالست	فرشته گر بود خون پایمالست
امان گاهی که از خارای گلگشت	بخواران جان اسمعیل برگشت
چه نفس خون توئی زیر نگینست	دهن خواهد شکست آستینست
اگر گویم ز لطفت انچه دانم	گنه را ضامن رحمت نشانم
جهان از خوبیت حرفی شنیده	شنیده کی بود مانند دیده
من از یک خوبیت دیدم نشانی	که عالم را بکام دل رسانی
فراخی آن قدر با رحمت تست	که در یک قطره دریاها توان شست

وسعت در رحمت تست که دریکقطره او دریای بیکران را توان شست ای قطره به دریا علیه جوید ۱۲ جناب مولوی سید

توئی مستغنی از هر چون و چندی	ز هر اندازه همت بلندی
گرت بلبل وگر گل یا که لاله	بمشق سر خط آهنگ و ناله
من و صد چون منت دریای خونست	ترنم مشق زنجیر جنونست
بگفتن پیش ازین جرأت ندارم	نگردم از قدم بیرون برآرم

سروش ایزدی با ایاز

بلک آبروی خاک گشتم	جگر را لاله زار چاک گشتم
همه از صورت و معنی فراهم	نثار عشرت و بر خنده غم
ازو نشنیده میکشته قربان	شهید انتقام چشم حیران
ز تاثیری که شد سوز جگر دوست	که سازش سوز و ناله دم کش اوست
غمش گر نو بر بربط نمی شد	ترانه خون و نغمه بط نمی شد
نیالودی بخون لبس پرده را چنگ	کجا مضراب بیناهی شد و رنگ
ز تندی بینش گر گوش عودی	نخوردی بر دماغ شعله دودی
ایا از آب و خاکش خوش است آواز	که ای گرد نسیم جلوه ناز
هنوزت دست در دامان خویشست	ز نادوری چندین ساله پیشست
و هب آهنگیش بر گوش ز درست	نوا در پرده عشاق آره است

ووسیته کوتاه دارد و در برهان و در رشیدی و رساله معربات دیدم که بربط معرب بربت است بمعنی سینه بط زیرا که شبیه بسینه بط باشد ۱۲

۲۷۰

زششش آوازهٔ بی شعبه در زد | عجب شوری بعرب و در عجم زد
هنوز از دیده دامن میفشاری | نوا در نالهٔ نم در گریه داری
بخود در ماندهٔ وا مانده از من | نه قرب دوست می فهمی نه دشمن
همین در دهر از خود طلب کن | ادب را بر در عشرت ادب کن
نجستی در میان تن جان بود من | چو دز خود در گذشتی هان بود من
به بزمم کان بهشت عیش و نازست | بروی چشم خوب و زشت بازست
ولی دیدن گلستان خیالست | گل و پروانه شمع محالست
بنزدیکی که گلزار نهالست | فروغ شمع فانوس خیالست
ولی دیدن بود بارنگ دیدن | بجز خونابهٔ حسرت کشیدن
چه خواهی سر بسر اینک دمادم | ز بوسه بر لبت نزدیکتر هم
چو این ماهی من فریادرس شد | شده پرواز کن مرغ قفس شد
تو حاجت مند و من حاجت گزارم | بانصاف خودت وا میگذارم
نه بر بسم جرم هر نامه سیه را | که جوشش رحم رنجاند گنه را
هر از بهر تحفه سوی درگاه | گنه را لطف آمد انده در راه
بیازارے که آن روز حسابست | چه منت میبرد غضبی که تابست

۲۷۱

بسا چیزے که آنجا پست باشد | که آنجا سخت بالادست باشد
قدرت را قبله کن در طاعت من | دگر بر چنگ تازی ناخن زن
وزین پس در رهٔ امید رهبر | تو کاری خود من بگذار و بگذر

رفتن ایاز بخلوت پنجم

سحرخیزی که آن سحر حلالست | شکر در شیر نوشین جمالست
بود شیر و شکر در جوی شیرین | ز سیلابش بساط خواب برچین
سحر کرده فیض الهی ست | علمدار طلوع صبحگاهی ست
اگر دریافتی چشم و چراغی | وگرنه کان کاهم لاله داغی
شبی از داغ می افروخت سوزم | سحر میگفت جان میداد روزم
بکارے کز سحر گلدسته بسته | سری دارد بدلهای شکسته
ایاز آمد بخلوت در سحرگاه | گل بی برگ اشک و سنبل آه
چه خلوت خلوتے چون گنج دیده | که زنگ آمیزی سرمه ندیده
همه پر نور خورشید زمین بود | در و صبح ازل گوشه نشین بود
شده گیتی نما چون دل صافی | شرابش کارگاه روز و شب باف
برنگی کز سحر در ساغرش بود | قرابه پر ز شیر و شکرش بود

درون رفته جگر را موج خون کرد / خمش را طاق محراب درون کرد
جبین روی ادب مالیده بر خاک / که ای مسکین دم از هر خطا پاک
از آن رو گشت رایج روی نامردم / که بر نامم غبارت سکه کردم
تنم شد در خمیدن چنگ با ساز / زمانی در کنارش گیر و بنواز
بتاری کز شکست آهنگ گیرد / بنجاری گر ترنم رنگ گیرد
به بیماری که از ضعف درونش / نفس ناید بلب از بوی خونش
بآن سر کز دم شمشیر قاتل / که تا گردن کشیدن خون بسمل
بچشم انتظاری وعده گاهی / بدیدن دیدن آخر نگاهی
بآن بیکس که چون محمل بیاراست / ز بالینش بشیون گرد برخاست
بگلبرگی که رنگ از بوی ریزد / نزاکت از پس کارش بریزد
بآن توبه که پیوستن ندارد / شکستن دارد و بستن ندارد
بظرف دردنوشی کز دهان رست / بحرف سرفروشی کز زبان جست
ببازی کز سبک سازی دهد نخل / بنیسانی که در رنجش کند بخل
بنوشی کز دهان شیشه خیزد / ببوسی کز لب اندیشه ریزد
که بی یاد خودت نگذارم از دست / که پروائی ندارد خاطر مست

منم آن کشته زار نه رگ رشته / الم را گرد باد از سر گذشته
اگر گویم وگر نه عذر تقصیر / وقوع ثبت علمت را چه تدبیر
مبر سهم جرم و نابرسیده انکار / که بر حال کسان رحم است بسیار
چو دفتر را گناهم چاک سازد / حساب مغفرت را پاک سازد
سیه رویم شد نوعی ز خیره / که ابر رحمتت را ساخت تیره
چو گردد ابر تیره سخت بارد / ز هر یک قطره صد طوفان برآرد
سرشکی ز ابر احسانت فرو بار / بمشتی شوره خاک معصیت زار
ز نازشهای احسانت که ماست / گل نم دیده را آب تمامست
دهانم را ز لعل انگشتری ده / ز مشک خال مهری بر لبم نه
شدم طوطی پس آئینه زاری / شکر را با مذاقم نیست کاری
به تعلیم سخن دل در محن بود / طلسم قند محمودی سخن بود
بکامم ریزه های قند میریخت / که بر روی خنده شکر خنده میریخت
که ای شور آرزوئی تلخ ایام / ندیده قطره شیرینی کام
همان دلبر که شور جسم و جان است / زبان ست و دهانست و بیانست
شنیدن او تکلم او سخن او / دمیدن او شگفتن او چمن او

ز عکسش شد رخش گفت و شنودی
بصورت معنی بود و نبودی

درون گنبد سر راز گوید
بگنبد آنچه گوید باز گوید

به بابی گوز گلشن رنگ بگرفت
بجز دامن کشش در تنگ نگرفت

بآهی کاب و تاب از سینه گیرد
غبار از صاف آئینه گیرد

که با هر دوست با هر نوع دشمن
برای رحمت و بخشید نم من

کجا مشکل شدی کاسان نگشتم
بیک تنگی ده صد چندان نگشتم

نه منصورم که خونت درین حرف
تکلم را کنم حلاجی حرف

هنوز اینک شمار تازه دوست
گمان دارد ز دستان دو سر او

فراموشیت از من ناگوار است
خموشی به که اینجا باید راست

نسیم آسا برون مغز گل از بو
بآخر گفتگو در پوست نیکوست

رفتن ایاز بخلوت ششم

به دایه بهر ترتیب نشاطم
کفن از صبح داد و مهد و قماطم

پی طفل نظاره پروریدن
ز شیر صبح مه انجم چریدن

ز مویم شیر ریزد در کنارم
همان کودن مزاج شیرخوارم

مرا تا صبح صادق دایه باشد
شکر در جام شیرم مایه باشد

شبی کز تیرگی داغ نظر بود
شب دوز و قیامت در بدر بود

چو عور را چین مو بر چهره بگسیخت
ز دهشت می طپید و زهره بگریخت

ز تاریکی ستاره در دو رنگی
چو خال زنگیان بر روی زنگی

خیال از وز بندوی عدم بود
وجود قتل را صید حرم بود

درین شب دور از شبهای تارم
ز چین سنبلش خالی کنارم

شدم تا صبح را در خواب گیرم
چو دیده گوشه محراب گیرم

رسیدم چون شبیخون از سر صبح
ربودم تاج پروین از سر صبح

سر بخا بر داشت آن بیخبر ایات
که ای مست جوان بخت مناجات

ایاز آمد دم صبح دمیده
بخلوت زود سر از نور دیده

چه خلوت خلوتی سر پوشی از نور
حباب سیل اشک شمع کافور

نگار خلوتی گل گل شگفته
چو غنچه لخت دل در سینه نهفته

هزاران راز آهنگ خبر داشت
شگفت آن گل که در باغ جگر داشت

باین تسبیح بوش می پرستان
ز نور ناله مرغ گلستان

درون خلوت او بیرون گذشته
سر آغاز غم و ایام عشرت

نوای ناله و سر رشته آه
روان حاجت و امید دلخواه

٣٧٦

شوم گر حلقهٔ موئی که مویم / جهان ناله در گوش که گویم

اگر چشم بخون خود توئی چو گر / وگر گویم بگوش خود توئی گوش

نوایم را بسر میکردم از پی / بگیرد هر دلی با نالهٔ نی

از آن زرد و نالهٔ نی را نشانم / که تیرت کشته مغز استخوانم

ترا دیدم چو خود را نقش بستم / شدم احول دو دم بت را شکستم

مرا تا آبرو از خاک خویش است / هزاران بت سر بگذرد هر پیش است

شوم گر خاک روئیدن توانی / وگر پروانه شمع آفتابی

ز رحمت ها دری بست بر دل / تبسم بر لب او جان بسمل

مرا گنجینه بردن افتادن کار / دم آخر سر رشته نگهدار

که بر گلدستهٔ لطف خور پیچ / دم آخر چنین باد و دگر هیچ

بباغی غنچه را گل نمودند / ز آهم پیچ هر سنبل کشودند

ز نرگسش اشک تلخم آزمون کرد / دل و چشم و پیاله سرنگون کرد

درین گلشن چو گل در نم گرفتند / نمک از جوهر شبنم گرفتند

شگفتن خاک دل را تازه میکرد / ببالائی جگر اندازه میکرد

ایا زان سر و بار از نغمه بسته / شکسته تر ز میناهای شکسته

٣٧٧

کهن نو بر غم عیش خزانی / هزار بی بهار بوستانی

سنان سرنگون لالهٔ زرد / بیا بوس نوای گلبن آورد

چنین تیغ نفس در دل فرو خورد / خطابا یزدی در گوش او خورد

گدائی در پیش حقیقت چهره ام بیش / نه بیند آئینه هرگز رخ خویش

درون شوخ چشم مردم آزار / ز خم میگردد از عکس خود افگار

نباشد مردمک داغ دل خویش / فتاده سایه ام از پشت در پیش

نثار خویش را از من طلب کن / پر از دامان و از جیب شب کن

مریز اشک و گهر رشوت ندانم / که بی این تخم و نم روزی ستانم

مرا لطفی که با گبر و مسلمان است / بیک خواهش چه منتا که برجا نشست

جوانی را و پیری کان دو عهد است / بمن آمیزش او شیر و شهد است

اگر خونست و فریاد و در رنگش / خراش شکوه در خاک و رنگش

ز زهد نوش در گوشت نیاید / خماری بر سر هوشت نیاید

ستان رود از کف من دوستکانی / که تا دشمن ستاند جام و نانی

چو من ساقی شوم در کش بیکبار / همه صافست دردی نیست در کار

درین مجلس که حکمش گل فروش است / خزان نو بهارم چشم و گوش است

اگر خواهی ز سوزم شعله اندوش	چو شمع انگشت بر لب باش خاموش

رفتن ایاز بخلوت هفتم

زلالی آسمان مهرت نگارد | ز بیرون غوره در چشمت فشارد
کند چون اخترت بر کس تهی نور | که ای نزدیک بینائی شوی دور
کند خاکسترت بر فرق ادراک | که تا آئینه بینش کنی پاک
دم صحبت زند گل در پس گوش | تبسم بر دهان غنچه پر نوش
که سر زد آفتاب ای خفته برخیز | ز واپس ماندگان خاکی بسر ریز
رفیقان در سر شب بار بستند | بآن معشوق بی منزل نشستند
چو از نیزه سر خورشید سر زد | طلوعش بر رگ جان نیشتر زد
پریشان ساخت خنده بر در و دشت | چو برگ گل ز رقص باد گلگشت
ایاز آن نونیاز جان سپاری | غبار آفتاب خاکساری
خراش آباد زخم سینه خود | چراغ تند باد کینه خود
چو اشک از مردم دیده گریزان | چو خوناب خزان برگ ریزان
درون خلوت بیداری آمد | سیه ابرش بگوهر باری آمد
چه خلوت خلوتی چون جام گلرنگ | حباب آسا ز خوش جوش دل تنگ

ز شمع آستانه تا بروزن | شراری بر سر خود گرم شیون
دهن پر خنده مضمون چه بسته | درون گنجینه اش را دل شکسته
درونی را نفس در خون فتاده | سخن سر در پی مضمون نهاده
که ای دانای بیرون درونم | نجات کشتی دریای خونم
ز یادت نیستم غافل زمانی | گرم با خود دگر بیخود نشانی
شبی در فکر دور اندیش بودم | خیالت را گرفتم خویش بودم
خیالی بر خیالی گشت فانوس | سر انگشت گزنده شمع افسوس
پرید اشکی از آن شمع گزیده | لب از تابه اش آتش مزیده
که رشته پر تن در فکر بافی | مگر کالا ببالای تلافی
خیالم نیست آن وحشی چالاک | که چشم دام را افتد ز ادراک
گل اشکم زده گل بر سر خویش | مگر خارت شکسته در دل خویش
بدیوانت که محشر میخروشد | گناه مانده رحمت میفروشد
گره چشم چو گوهر بر لب خویش | که با یاقوت نگذارم از این بیش
مرا چیزی که وامانده گناه است | ولیکن لطف عامت عذرخواه است
وجودم قطره خون جگر بود | دلم از هر دو گیتی تشنه تر بود

فرو بُردم بجز دین قطره خون را … نمودم ظرف دریا آزمون را

سروش ایزدی با ایاز

مرا ای گل پرستان شب آهنگ … خراب غنچه آباد دل تنگ
ربوده طاقت از نازک نهالان … بپرواز در موسیقار نالان
گرفته جانب درد از دل تنگ … تن منقار ناخن کار چنگ
نشاده استمان بر شاخ لاله … کشیده جام می از داغ لاله
بگلزاری که برگ گل زبان است … پریشانی سنبل ترجمان است
ز رنگ بو کنم ادراک مضمون … ز برگ چهره تا غلطیدن خون
ز نقش پی زدن آرام فهمید … ز مرغوله گرفت وام فهمید
هوا برگی زند برگ و پرید … چنین این برگ با آن برگ گوید
که تا قانون نیان گوش مالیم … بیکدیگر بیا تا خوش بنالیم
برون ریزیم نقش ایزدی کلک … بیتیان سخن را معنی سلک
که در دیوان علم الله طرازی … غم عشق و دل آگه نوازی
از و هر سر نوشتی راست رسته است … همین زلف بتان را کج نوشته است
خطاب ایزدی استانه زد جوش … که ای مخمور خوب و زشت خاموش

ز نیکوئیم زشتی نازنین است … بهر کاری بهشتی در کمین است
نهی گر به جانب من یکقدم پیش … باستقبال آیم صد قدم پیش
ز بحر امتحان ابر وجودم … که وقت گریه و شادی نمودم
در آن نشئه که لطفم را خمارند … گناهان در کمین بر شمسارند
پی تحفه بدرگاه نیازم … که دامنگیر استغناست نازم
مزن مژگان بمژگان تا نباشد … که می بخشم اگر ابلیس باشد
شکوه کم نماند با داش سستت … که بگیرم اگر خالیست دستت
مزن بی یاد عکسم نقش بر آب … که تا چشمت براند سیل خوناب
درون درگهم اشکی فرو ریز … ببساط اندکی برچین و بگریز

رفتن ایاز بخلوت هشتم

پس این پشته خاک کمینه … که میروید نهال مهر و کینه
چنان شب بوی امواج دل آبست … نمک پرور ز آب و گل هاست
اشارت کرد با من چشم انجم … که ای آهوی در دشت سخن گم
غزالان غزل را لاله زاران … زمین و آسمان را نو بهاران
درین بیشه که شیرش تیغ بند است … دهن پر شکر و در زهر خند است

ازان کرده قلاوه غره و سلغ / که شیرینی عمرت را کند تلخ
دورنگی را بلای روزگار است / ز روز و شب پلنگ و بیشه یار است
ایاز آن آفتاب مشرق پا و چاشت / گل سر شاخهٔ نخل فرو داشت
بهار چاشت گه راز عفران ساز / بهشت ارغوان را چشم خونبار
گل خیری دل در چاشت خندان / چو برگ گل لب از ژاله دندان
درون خلوت آمد با دل تنگ / برنگ شکر جوشیده در تنگ
چه خلوت گوشهٔ چشم نگاری / چو چتر مهربانان نیزه داری
درون او برون او ز بر داشت / کمای بر داشت از خلوت فرو داشت
صدای پیچ و تاب چار تکبیر / قضا را تیغ نطق و ضرب دگیر
مقام دلبری را شعله سازی / اصول عافیت را ترکتازی
توئی راز دل و آرام جانها / بغیر راز تو قفل زبانها
شکرخند سخن را مغز پسته / متاع گفتگو را نرخ بسته
گل باغ خیال از رشت و زیبا / بر بی تائی نخل تمنا
گلت نوعی شگفته روی بار وی / که رنگم میرود می آورد بوی
نفس کش بوی تو در بر نگیرد / سیه ماریست کاندر سینه میرد

خیالم شد بدرت چرخ سیاره / بریده شیر ناسازیست بسیار
چو از کوی عدم رفتی وجودم / بسامان امل بود و نبودم
خیالت را به تن همراه کردم / ره منت بجان کوتاه کردم
قلندروار چون آیم بکویت / که گیرم پرتوی از عکس رویت
چو این پرتو چراغ سینه گردد / نمد بر دوش من آئینه گردد
ترا در بر گرفته جان جانیم / تن وامانده را روح روانیم

سروش ایزدی با ایاز و هم بطریق تمثیل

قضا را دام موج آب گیری / چو دیده گوشهٔ محراب گیری
بشیری آب گیری شد سپهری / برنگ آفتاب زرد چهری
که گیرد عکس ماه نو در آغوش / ز آغوشش کشیده حلقه در گوش
ز بس گل خورده دیده پر گل کرد / ز روی آسمان مه را خجل کرد
توئی ماه نو و ما آب گیریم / بگل افتادهٔ عکس نظیریم
اگر عکسی و گر آئینه پاک / که ما را آب و نانی در گل و خاک
گمان ما نگارا هی یقین ست / که با ذرات جهت همنشین ست

۳۸۴

بصحرا بهر گلهائی بهاری … بهشتم از عرق در آبیاری
سحر پیمانهٔ سحر هلالم … فلک پروانهٔ شمع خیالم
سهیل از رنگ و ستم ریزه ریزه … خور از گلزار خارش نیزه نیزه
گلش از خون دل در نم گرفتند … خمیر طینت آدم گرفتند
تنگ آبش دم صبح دمیده … نثار شبنمش اشک چکیده
دم صبحی که دم از نور میزد … دم خجلت بروی طور میزد
شدم با نالهٔ رودی روانه … تریهای دماغم را ترانه
همه چشم تماشائی حبابش … سراسر ناف سازی کار آبش
بسینه سنگ کوبی روی برگل … که ای نغمه سرای پردهٔ دل
مرا فریاد از جان آفرین ست … نه زخم گل روی زمین ست
ز حکمش تا نه پیچد گوشه رود … ننالد پرده سنگ و دو رود
غمین تا گوش قانون نماند … بکامی بردی ناله ننالد
ایاز از جوش خونش خورد بر گوش … که ای از خون دل دریای خاموش
بمن آویز تا جاوید مانی … به بزم خهای ما و من نمانی
به دل روحی به تن آرام جانم … اگر خواهی وگرنه مهربانم

۳۸۵

مرا در شام خسرو صبح تلقین … یکی خواه و یکی دان و یکی بین
اگر طفل رهی ور مرشد عهد … تنم غافل ز تو چون طفل از مهد
برازی خو کن و دمسازی باش … دمی نوش و زبان نازی باش
فرستادم بروئی دست مستت … اگر دالیس رم بر روی دستت
برحمت یکدمت ضامن نشانم … گلی چینم بجنت بر فشانم
بصلح تو که خشم من همین ست … مرا رسم تلافی اینچنین ست

رفتن ایاز بخلوت نغم

درین مجلس که تار ساز ناله است … جگر گرمی ده حسرت پیاله است
چنین کس آنکه کاسه سرنگون است … خم تن جوش خونش ارغنون است
بخود سینه بند د آه رشته … ز ساز نغمه هاسے و بر رشته
صبوحی را اگر حسن رخ پوش … مزن لاله بفرق از مست مدهوش
گریبان وا مکن بر مهر بی برگ … که داری در شکنج آستین مرگ
ره وده در روزگار آرزو کش … چو روزت نیمه شد نصف دولت خوش
ایاز آن آفتاب شب نشینان … طلوع صبح و زخوش جبینان
زوال مهرش از بیشین گذشته … برات دود بر مشعل نوشته

وداعِ آفتابِ مهرورزیش — سماعِ شعله‌زارِ ساز و سوزش

درون خلوت آمدگاه پیشین — دعائش را اثر با مژده آمین

چه خلوت غنچه کش در دون تنگ — نه جای بود و نه گنجائش رنگ

سرشک چین پیشانی گشاده — در و عکس زر روزردی فتاده

گلش گاهی و سنبش کهربائی — گرسنه سبز رنگِ آشنائی

زرازِ خلوتی آواز برخاست — چنین سازِ درون از سوز آراست

که ای آسانیِ مشکل پسندان — هوائی جلوهٔ بالا بلندان

مثال معنی و اخاک گلشن — وصالِ گلشنی را چاک دامن

فریب جگر آتش پرستان — نصیبِ نشئه ناخورده مستان

ز شورش قطره‌گانِ خوشگوار است — همان وزِ قیامت در خمار است

نشد بیرون بگرد خاص و عامی — بهر صورت چو معنی در کلامی

شکسته ابتگانرا بند و بستی — طلسم دل درستی را شکستی

ز مغزی کز غمت در پوست دارم — شکسته‌خاطری را دوست دارم

هر آن دردی که داری با منت باد — دل بیغم نصیب دشمنت باد

توئی گلگونه گلذار هر رنگ — فرستی بوی را تا گل کند رنگ

شکست بسکه دل از غنچه بتهاست — بر ویم رنگ در تغیّر نگست

شدم آن نوع از بیدردی خود — که رومی سازم از زر وز روی خود

گل رویم که جام هر کنشت است — برت دریوزه خار بهشت است

چنانم از بهشت چهره رو شد — که دوزخ را گل روی سبد شد

گلم این ست و تحفه این خود این — قبولت از زبان ایمای تحسین

سخن کوته امید خاص و عامی — بهر صورت چو معنی در کلامی

تو میدانی و سامانِ جوابم — سر و برگِ خراباتِ خرابم

سروشِ ایزدی با ایاز

پس این آئینه را در زنگ آباد — بشیرین کاریم رو داد و ستاد

که در تنگ سخن مرغ نکوئی — شکر می‌نوش تا تلخی نگوئی

مرا روزی که صورت زیرئی بود — مدار روزگارم شیرئی بود

نه چون خفاش شبرو پیشه بودم — ز شب تا روز مهراندیشه بودم

کشیدم بر نوائی پردهٔ گوش — که شد از صوت قدسی هوش بیهوش

دران بیهوشیم آواز دادند — چنین سونم تبار ساز دادند

که ای آهنگ ذکر حق تعالی — سرآغاز مقام فکر اعلی

شنو از من اگر سازست گر سوز ز قانون کهن دان تا نو آموز

اگر ابرو بود راز تو دارد بمن هر گوشهٔ ناز تو دارد

اگر چشمت بود یا گوهر میغ نشسته در پس آئینهٔ تیغ

پس تیغی که سیبت شد دو پاره رخ هر نیمه رشک ستاره

چنین گویند باهم مردمش از که حرف و صورت او سازد آواز

ایاز آن بیغم مرد دل آگاه قبول خاطر خاصان درگاه

دل ریش آه زوی جان خسته طرب را عهد و پیمانی شکسته

تمنا را نصیب بی نصیبی حریف نالهٔ خاطر فریبی

بکوشش خورد از دانائی اسرار که چون مینا زگوشت پیه بردار

اگر اشکی و گر سیل شتابان اگر ذره و گر خورشید تابان

محیطم آنچنان تا ماهی و ماه که نبود قطره در غلطیدنش راه

درین معنی سر موی سخن نیست که نیکی خالی از توفیق من نیست

بکار مردمی از هر که باشد اثر از عشوهٔ من می تراشد

عتابم زود خشم و دیر گیرست گرسنه زخم بی از زخم سیرست

مزن ناخن بدلها جز به نیکی که فردا با دل آزادی نیکی

دل آزاری بر من ناپسند است بغایت رتبهٔ قهرم بلند ست

ز محراب هر ابرو روی پر تاب مریز از چهرهٔ شرمندگی آب

در آتش رو که چون آری بمن روی بر اندامت نتابد یکسر موی

بدریا زن که موج ار تند روید ز سرمه گوشهٔ چشمت نشوید

درین بازار و آن بازار پر سود مدان جز من کسی رانندهٔ جود

که توسن شد عطای ارجمندان لگد از پس زند و ز پیش دندان

بسلم رفته چندانی که شاید اگر اقبال آید ور نباید

تنک مژگان دل غمگین نشد کار کرت حسنت بود ور گریه زار

تبسم چاشنی قد علم را بقدر ظرف تو عیش و الم را

تو زاری میکن و شرمنده مباش ز گریه شور شکر خنده می باش

پسین وقتی که نفسم در وداعست نفس را بادم آخر نزاعست

فرو افتاد طفل اشکم از جوش چو دایه دیده ام وا کرد آغوش

که این طفل پسین زاده بلائیست بدآموز کنار مبتلائیست

پس این از روزت ار آهنگ گیرد ره پس ماندن از فرهنگ گیرد

چو روزت رفت بر گشتن تباه است چو جذب کهربا و برگ کاه است

شنو از من اگر سازست گر سوز
ز قانونِ کهن دان تا بنو آموز

اگر ابرو بود راز تو دارد
بمن سر گوشهٔ نازِ تو دارد

اگر چشمت بود یا گوهرِ تیغ
نشسته در پسِ آئینهٔ تیغ

پسِ تیغی که سیبت شد دوپاره
رخِ هر نیمهٔ رشکِ ستاره

چنین گویند باهم مردمش از
که حرف و صورت او سازد آواز

ایاز آن بیغم مردِ دل آگاه
قبولِ خاطرِ خاصانِ درگاه

دلِ ریش آرزوی جانِ خسته
طرب را عهد و پیمانی شکسته

تمنا از نصیب بی نصیبی
حریفِ نالهٔ خاطر فریبی

بکوششش خورد از دانای اسرار
که چون مینا ز گوشت پنبه بردار

اگر اشکی و گر سیلِ شتابان
اگر ذره و گر خورشید تابان

محیطم آنچنان تا ماهی و ماه
که نبود قطره در غلطیدنش راه

درین معنی سر موی سخن نیست
که نیکی خالی از توفیقِ من نیست

بکارت مردمی از هر که باشد
اثر از عشوهٔ من می تراشد

عتابم زود خشم و دیرگیر است
گرسنه زخم بی از زخم سیر است

مزن ناخن بدلها جز به نیکی
که فردا با دل آزادی نیکی

دلِ آزاری بر من ناپسند است
بغایت رتبهٔ قهرم بلند است

ز محراب ابروی پر تاب
مریزان چهرهٔ شرمندگی آب

در آتش وکه چون آیی بمن روی
براند است نتابد یک سر موی

بدریا زن که موج ار تند رویست
ز سرمه گوشهٔ چشمت نشوید

درین بازار و آن بازار پرسود
مدان جز من کسی راننده جود

گه توسن شد عطای ارجمندان
لگد از پس زند و پیش دندان

بسلم رفته چندانی که شاید
اگر اقبال آید در نباید

تنک مژگان دلِ غمگین نشد کار
کرت حسنت بود ور گریه زار

تبسم چاشنی قدرِ علم را
بقدرِ ظرف تو عیش و الم را

تو زاری میکن و شرمنده مباش
ز گریه شور شکر خنده می باش

پسین وقتی که نفسم در وداع است
نفس را با دمِ آخر نزاع است

فرد افتاد طفل اشکم از جوش
چو دایه دیده ام وا کرد آغوش

که این طفل پسین زاده بلا نیست
بد آموز کنار مبتلا نیست

پس این از روزت ار آهنگ گیرد
ره پس ماندن از فرهنگ گیرد

چو روزت رفت بر گشتن تباه است
چو جذب کهربا و برگ کاه است

ز ماه و هفته روز و روزگارت — پس آهنگ پسین آمد قطارت
ز کامت نقش رفتن دل نشین شد — که شبگیر سحر وقت پسین شد
چه بندی دل بمهر روز برگشت — که اینک از سر دیوار بگذشت
ایاز آن صبح و شام بیم و امید — پسین آمد بخلوت همچو خورشید
چه خلوت خلوتی چون داغ لاله — مرکب از خمیر خون و ناله
چه غنچه لخت دل در هم نشانده — درون گنجیده را بیرون فشانده
درون گنجیدهٔ آن خلوت تنگ — برونش تا درون خوناب آهنگ
ز ابر دیده دامن را چمن کرد — سراسر نالهٔ مرغان سخن کرد

رفتن ایاز بخلوت دهم

که ای تنها تو صاحب نفس تو — اثر تو ناله تو فریادرس تو
که یارب از تو نالد و رتن من — هوای درد آهم تا برون زن
دمت از نی دمد در استخوانم — شود مغز پریشانی فغانم
ز علمت برده تعلیم ضروری — دم مطرب بماتم تا بسوری
بحکمت لطف و حسنی آفریدی — ورق از صلح تا رنجش دریدی
اگر رنجم زند صلحی تو بخشم — وگر از دیدهٔ افتم تو بچشم

در افتادن بلطف نادلیری — سر راهم گرفته دستگیری
بخواهی تا دلم کاری تواند — که کار یک گره در کار ماند
بهر بگذر گشاد کار بر رو — فشانی چشم لطف و چین ابرو
همه جا حاضری اما نه حاضر — همه جا باطنی در غیب ظاهر
ز بس جستم ترا جانم برآمد — خیال گشته از در در آمد
ز وصفت کین همه دفتر گشادند — چرا تعلیم خاموشی ندادند
ز گفتار تو در آخر وداعی — بود دریوزهٔ گوش استماعی

سروش ایزدی با ایاز

چه میگویی صورت کوه از کوه — که بودم وحشت درد و کوه اندوه
شگفته همچو لاله خون داغم — گل و اسوختن چشم چراغم
ببا غم آه سنبل زد شکسته — ز بس در شبنم خون رنگ بسته
گریبان دلم سودا گرفته — تحمل دامن صحرا گرفته
بکوبی در کمر شد باز و بیم تنگ — که چون لاله دمیدی ناله آهنگ
کمر را سایه در پا کوهکن بود — بحرف نقش شیرین در سخن بود
ز قهقه کردن کبک خرامان — دهادم مرغ باغ ناله سامان

چو گل بالی ز لو در گل فرو ریخت | نکو کرد و نکو گفت و نکو ریخت
ایاز از جوشش آخر خطابش | چنین زد برق معنی بر سحابش
که ای شیرین صنعت کندهٔ من | نمک پیوند شکر خندهٔ من
مشو چون کرم آب وی تر زیر | که تا غلطیده گیری رنگ تعبیر
ز من بگریز و در لطف من آویز | تبلخی خیز در تنگ شکر ریز
اگر حشر از نسیم غیر خیزی | عبث خیزی چو گرد از جا و ریزی
فرو شو در من و برقع بر انداز | که آدم آمدی آدم روی باز
همه غیر من اضافات وجود اند | غم بود و مکافات نبود اند
چو صفر ند و خط ترسا همه هیچ | ز من کثرت فزون سازند خون هیچ
چه بندی نقش دیگر بر وجودت | مسو خالست تصویر نمودت
که اینک میرسد محمود سویت | که نگشاید گلی از رنگ بویت

آمدن محمود بدیدن ایاز

درین نخچیرگاه دام و دانه | که خال و زلف را آمد بهانه
یکی در روی بخوناب جگر زد | یکی تا حلقهٔ دام و بدر زد
یکی مرغوله پرواز میداد | یکی منقار چنگی ساز میداد

... دستار ماند و یکی بدرد و غم و اندوه ناله ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

یکی میکرد مشق آرمیدن | یکی آهنگ آهنگ رمیدن
هزاران دام و دانه درمیانه | حقیقت را مجاز نه جا و دانه
ز بس آهم پریشان از ته آمد | هنوزم چشم دام از مهره آمد
چو بینم چین زلفی بر سر دوش | گره کاری کارم میبرد هوش
حقیقت گرچه زین پیاله باشد | مجاز راه کش دلاله باشد
چو شد از عاقبت محمود آگاه | که ایاز خاص آمد خاص درگاه
ز دل ایاری حقیقی گشت آباد | بمعشوقی مجازی کارش افتاد
که گوید شکر نعمتهای نازش | سپاس عشوهای بی نیازش
طلب فرمود دارای عدوبند | توجه راهبر گبوده خردمند
حکیمی چند قانون الهی | اشارات سطرلاب کماهی
ته ادراک را لذت چشیده | جهان را بیجهان در بر کشیده
فراخیهای مشرب ارصدبند | سپهر و خاک را زیج خردبند
می اثبات و واجب را پیاله | تسلسل را ز برگ دور زاله
پریشان تر ز چین کاکل شمع | سوی بزم ایاز آمد باین جمع
ایاز جان ز دست دل شکسته | چو پسته تا کمر در خون نشسته

سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

نگارِ ناله در برینه خویش	نمک زاری خراش سینه ریش
گل بی برگی سازِ شکسته	صدا گم کرده نازِ شکسته
نوا را گوشه عشاقِ دل تنگ	مخالف نغمه را مغلوب آهنگ
مقابل عاشق بیچاره را دید	بدل در جستجوی جای گردید
درون دیدش بدل راهی کشاده	چو عکس آرزو در خون فتاده
پی جانش که خوناب جگر بود	سرشک خانه دزد در بدر بود
چو اشک پرده در بیرون فگندش	ز دل تبریزی مژگان نشاندش
خورشش را کرد سیر چون ذره گردید	بپای گوهرش چون قطره غلطید
که ای طوفان دریای مجازی	حقیقت را بر آب موج نازی
شکسته کشتی بر خشک مانده	جراحت را بخون خشک خوانده
مسوزی ذره ات مهرم فشردند	بمعشوقیم عاشق کرده بردند
تو هم آن یار را من بدست آر	بتنهای من و مای شکست آر
درین سودا که نازی در میان نیست	تو محمودی ایازی در میان نیست
خرابی را رها کن در خرابی	کبابی را بکارِ سینه تابی
تویی گر خویش را مقبول خواهی	چه میخواهی ازین مردود درگاه

شهِ دشمن فراغت گفت کای دوست	تو پروردی ز عشقم مغز در پوست
حقیقت ور ز اول داد تعلیم	مرا از مصحفِ رویت الف میم
الف بینی و میم وی دهانت	در و شق القمر تیغِ زبانت
اگر کودک اگر اوستاد کارم	سواد الوجه خود را دوست دارم
هنوزم خار مژگان خوشه چین ست	سرشکم کوچه گرد آستین ست
هنوزم در سراغست آشنائی	چراغ دیده گان از روشنائی
هنوزم هست صبری در رسیدن	صدای سیر ساند دل طپیدن
هنوزم با تو پیوند مجاز ست	ولی قطع وثیقت بی نیاز ست
دوان باده خردمند آمدم پیش	که از هر یک سراغی گیرم از خویش

سوال محمود از حکیم اول که عشق چیست

بباغ عشق یعنی سینه چاک	رگ پرخون کرم عاشقان چاک
رود ره بی عصا نرگس ز بستر	تراز تردامنی دامان کوثر
نی و نای نسیم شاخ بر شاخ	دو موسیقار بال مرغ گستاخ
سوالی با جوابی دست و تیغ اند	که جلادِ سخنهای دریغ اند
دریغ از رفته و آینده عشق	برای زود و دیر زنده عشق

سوالی ده زبان کهنه ولو   جواب از پی جواب عشق بشنو
که چون بود و چه اند و چه کند   حساب نانوشته نانوشت

بیان سوال محمود ثریا پایگاه از حقیقت عشق از حکیم نکته دان دل آگاه

شدم با خم نشین آینه می   که تا از عشق در جامش بریزم
فرو شبه ده مهر در خرقه خُم   نه تر دامانی دامان مردم
خوشه دبوئی کبابم مرد ماغش   زبان لرزید در کام دماغش
نه شرح عشق در اوراق من نیست   علاج زهر در تریاق من نیست
نه خودای عشق بیرون از آهنگ   که بر قانون هر یک ده شد تنگ
بگو کای بو العجب نه از کجائی   که نه بیگانه نه آشنائی
ز اول نکته دان پرسید محمود   که ای از شمع رایت تیره مردود
دمت از مشرب هر نشه جاری   چه وررو بیده تاثیر بهاری
عقول عاریت را استقامت   نفوس آدمیت را سلامت
بگو عشق از غم و شادی کدام است   خیال پخته با سودای خام است
سخن کوته جواب مختصر را   به اقبال سخن نعیب هنر را

رهی بیباکی و جرأت پذیری   مصاف عشق را روئی دلیری
گرفتن بر سوال خویش راه   جوابش را ابدام حلقه آه
خدنگ ناله را از پی کشادن   بمیدان شجاعت رو نهادن
که طفل عشق آتش زاده کیست   طلوع صُلب و بطنِ باده کیست
من اول پیشدستی ارشدم پیش   سرم شد پیش پا و رفتم از خویش
بروئ عشق پیشانی گشادم   گله از داغ او یکسو نهادم
چو شعله بوسه دد داغ خودش را   گلِ خونابه باغ خودش را
که شهر حرم از حکیم تازه بشنو   سخن هاے بلند آوازه بشنو
بمن گفت آن حکیم عشق تقریر   که کلکش از مژه میریخت زنجیر
که ای کیفیت حسرت فروشان   شکست توبه را خونابه نوشان
گداز گرمی هنگامه عشق   طراز شاه بیت نامه عشق
سوالت با من از عشق مجازی   جوابش با دم شیر است بازی
غزال تیغش کاشفته نگاه است   جگر خاریدن داغ پلنگ است
سخن تا کی توان در پرده گفتن   که شک عشق را نتوان نهفتن
چنان این عشق پنهان تر ز اهوست   که تا دم میزنی می افگند پوست

چو عشق از پوست بیرون شد بسیط است ... بنار و نور و خشک و تر محیط است

شود جان مجسم پیکر از عشق ... عرض قائم بجوهر جوهر از عشق

کشاکش دیدگان کاشوب نامند ... کششش را از دو جانب عشق خوانند

دگر گویند کز اوّل فتوح است ... بهم از آشنائیهای روح است

گروهی گفته اندش گرمی خون ... روان ره در رگ معقول و مجنون

اگر مجنون بود هم مشرب اوست ... وگر معقول طفل مکتب اوست

نمی شد عشق اگر چار و سه و هشت ... هیولی قابل صورت نمی گشت

حروف نقطه سازی بود در عشق ... خمار نشه کاری بود در عشق

قلم اینجا رسید و پای بشکست ... شکست دست و پا بر گز دو بنشست

ورق در سینه کوبی زد و بفریاد ... بنوعی کش نوشتن رفت برباد

بگنهٔ عشق گان حد جگر نیست ... نه ادراک من زین بیشتر نیست

بیان ایاز که عشق چیست

پریشان کاتبی استاد من شد ... قلم از راه تر دامن برشتی

فغانش مشق سر خط چمن شد ... بآن شبنم خط خوبان نوشتی

بمن رو کرد چون بینش فروزان ... که ای آئینه دار شهر کوران

سراسر تشنه تو آب حیوان ... سیه بخت معانی تو کیوان

همه خون فشرده در رگ کلک ... گهر را قطعه قطعه رشتهٔ کلک

باین ترکیب خوش اهم عشق بازم ... چنین سوز دماغ از جان گدازم

که ای صفحه کشائی سینهٔ پریشان ... ورقهای گل اشک پریشان

ز کلکم موی ژولیده ستیزد ... که دو راز راه حرف عشق خیزد

خرد تار نگه باریک رشته ... گهر در خانهٔ تاریک هشته

دل چالاک و عشق رهوی گستاخ ... گرفته دست مهر و رفته در کاخ

ز آتشبازیئی عشق مجازی ... که دوشش با پر پروانه بازی

ایاز ان شعلهٔ دیوانه دم زد ... چنین دریا آتش را بهم زد

لبش حرفی که در زیر نگین داشت ... تعرض با حکیم اولین داشت

که ای حشر دمت فرش ربیعی ... بقا انگارهٔ عمر طبیعی

ثباتت بوعلی را در ره اوا ... غلام چوب خطی از مقوا

زجانت خم نشین سر در گریبان ... سر او خار پشت زیر دامان

بعشق از خون نشان در این و این نیست ... کششش منجر انیش آنا کنش نیست

اگر خون گردشش میبودی و بس ... محبت عام میبودی بهر کس

شهیدان را که دفتر بند عشق اند / سپند گل شرر پیوند عشق اند
سپند گل شراره نقطه باشد / که بر دفتر چو خون کشته باشد
چه نسبت عشق را با جمع اسباب / ز معنی صورت خطش دریاب
چه عین و شین و قافش را نوشتند / قلم را در زمین شعله کشتند
سر شین هست عین عشق خونخوار / بی طعمه دهن بگشاده هشیار
ز رفته تا گاو و ماهی بر دو پوست / زمین و آسمان یک لقمه اوست
نشینش کنگره و حسنت نموده / بر و نقطه سر عرفان کشوده
سر قافش فرو افتاده بر ناف / ز گردن تا به پایش قله قاف
صفات صورت او پیش اینست / بمعنی چون رسی جان آفرین است
زلالی چون بدو رهبان وی آرد / خبر بهتر ز درد عشق دارد
بسی چون تن آرزو در خاک خون خورد / که عشق از سینه من سر برون کرد
دم من فی جنبتی بر ما سوا زد / کله گوشه بخط استوا زد
طراز آستین را از موان کرد / نمود ار ید بیضا برون کرد
تنم را خرقه کرد و راه جان زد / حجابش بود دامان بر میان زد
از آن دامان بدامان آگه گرد است / که دامان بال بی پروانه خرد است

پی خرقه ازان زد عشق عریان / که تا جوهر شود بر تیغ گریان
میانم تا بصوت پشت بر خویش / که در آئینه آراید دل ریش
در آئینه چنینم روی دل داد / که ای آهنگ حسن عشق آباد
میان عشق را شور سخن کن / مکن اندیشه و در کار من کن
چو بر گوشم دمید این عیسوی دم / گل پژمرده ام را بهر شبنم
به تیغ عشق همدم شد گلویم / که آب رفته باز آید بجویم
ز شور عشق کاتش می طرازد / زلالی اینچنین جان میگدازد
که دل رنجان بسی نظاره چون کرد / که عشق از دیده من سر برون کرد
دماغ عشق از هر نشئه بالاست / صبوحی زاده ایزد تعالی ست
شراب عشق صاف نار نور است / شود هر چند کهنه تازه زور است
ز مبدا تا توجه هست پیوست / بقدر آن توجه زندگی هست
یقین دان کان توجه عشق باشد / که بر مرغ حیاتت دانه باشد
بوجه زنده تا عشق ایم و هستیم / ولی بر دامنش کوتاه دستیم
هیولی نقش هر نوعی که گیرد / بنقش عشق صورت می پذیرد
کسی گو درد در درد عشق داند / علاج درد بیدردی تواند

تمثیل

حکیمی خسروی را بود دستور — گرفته نبض ماتم تا رگ سور

همین یک گوشه لخت جگر داشت — وز او بر مردمک داغ دگر داشت

که او چون کاه می کاهید هر روز — ز جذب کهربای عشق جانسوز

حکیمش بر مجسش سینه بازند — چو فهمیدش دوای درد بازند

طلب فرمود مشاطه اساسی — در آن شاهد کده خوبان شناسی

یکایک خانگی را نام می برد — سر انگشتی به رگ آهسته می برد

که تا نامی زبان دگر دشمشیر — بجستن نبض جست از شست چون تیر

همان معشوقه را در بر کشیدش — ز بی آرامی دل آرمیدش

نواسنجان که حل و قبض فهمند — محبت را ز رقص نبض فهمند

ده عشق مجازی این چو تعبیر — ولی داند فریب هرزه تعبیر

تمثیل دیگر

بتی را رنگ ظاهر ناتوان شد — ضعیف آباد باطن ناتوان شد

چنان پیچید عشقش در رگ وی — که رنگ خون همی گنجید در وی

چو خونش بوس نشتر ریخت در طشت — هوای عشق را افسردگی کشت

دل خون کرده ام زان عشق در خست — شد انگشتی که هرگز بر نیفروخت

چو فصاد آن فساد عشق بادید — به کل طشت خون آورده پرسید

بلی عشق حقیقی پای برجاست — که از هر دست بالا دست بالاست

ز شیشه عکس می چون می نباشد — تن نی چون فغان نی نباشد

سخن کوته که اینک بود نابود — سوال حسن خواهد کرد محمود

سوال محمود از حکیم دوم که حسن چیست

چو دیدی حسن صورت پیش از پیش — بود دکان قلم گر دیده پیش

شود پروانه حسن از نظاره — مشو مانند گل انگشت خواره

بلی چون حسن آتشپاره گردد — سزای سوختن نظاره گردد

نخسپد تا نظر بر حسن قاتل — نیفتد برق تیغ ناز از دل

خمیر حسن را آنگو بر شسته — ز دست خود در آب و سر شسته

ز خون داند که رنگ حسن چون کرد — دو جام سرنگون اپر ز خون کرد

در آن شعر عرض کمیز دجو هر پاک — عرض در طینت انکاره خاک

به پیشانی قلم سر مست میرفت — به تدریج مدتی از دست میرفت

شکست آستین بازو نا بود — سر شتن در نگار دست و پا بود

[illegible]

به حسن کاربازان بدائع … همیر انکاره سازان صنائع
کف خاکی که در نم کرده بودند … مرا گل مال آدم کرده بودند
برون آمد چو دست و پایم از گل … برآمد مرحبا از عالم دل
که ای گل مال خاک حسن خوبان … همه دستان مجله پای کوبان
خمیر حسن را کان نمک گیر … که کردی چاشنی زار نمک سیر
ز شور حسن کین بازار کردند … بقدر دل نمک در کار کردند
یکی شیرین نمک آمد یکی شور … یکی بیچاشنی می دار معذور
به یکتای دوم محمود ره کرد … چنین ناخن بداغ دل فرو کرد
که ای در حسن صورت آن معنی … تن آسانی روح و جان معنی
مذاق حسن را کان ملاحت … علاج شور بخت رنج و راحت
که این مدت شناسان معانی … مجس گیر فضای آسمانی
ملال زندگی را نور لامع … خیال خواب را تعبیر واقع
شبی بر گوشهٔ بالین نشستم … خیال حسن را اندیشه بستم
قلمزن حسن آرایان نقاش … که میکردند آن حسن افاش
تراشیدند یادم رازنامه … فرو بردند در منقار خامه

اشعر اقیبان لهذا خواب را بالخیال نسبت نموده و باید فهمید که بخواب واقع تعبیر را به خیال ربط داده ۱۲ قوله قلمزن حسن آرایان

[illegible]

ز گنج حسن تقدیر محک زن … بداغم آنچه می باید نمک زن
که حسن از هوش بندان چه باده است … که او را شیر گیری در قلاده است

بیان حکیم در کیفیت حسن

ز ترک حسن قانون رست ناید … که بر مرغی برنگی می سر آید
یکی را خار مژگان آشیانه است … که خوناب گلوسوز آب و دانه است
یکی گردد تذرو سرو قامت … نماید سبز پوشی را قیامت
می و گل خوش به تنگ لب نشیند … که چون طوطی ز شکر دانه چیند
یکی گیرد نمک ساز تبسم … زند بر زخم و ریش و داغ مردم
گل هر یک چنان در حسن لافند … که هر تار مخالف پرده بافند
چو سوز حسن در کار جگر شد … نمک خواران قسمت را خبر شد
بکام هر یک چون رسیدند … ز آن ذائقه قدری چشیدند
مذاق حسن را انکار دادند … که تا گیر زندگی را بار دادند
بشوقی منزل او راز صورت … بر آورد آزمایان ضرورت
بحسن گو نسخهٔ حسن آفریدست … برات قبح استیفا دریدست
بکامی حسن اگر شوری چشاند … نمک چش بهتر از ما و تو داند

باد شده ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

قضا سد بد عائی آب و گل را | تقاضای طپیدن نامی دل را
دوم فرهنگ شور حسن سر کرد | نمک در کار ناسور جگر کرد
که ای لذت چشین حسن گلو سوز | نشاط دلکش جان غم اندوز
طراز کارگاه بادشاهی | گداز اوج و موج مرغ و ماهی
شکست سنگ را اگر می بازار | شکست تنگ را بلوی آزار
برات عیش سر اوج دریدن | حیات درد را جان خریدن
چه اندیشه کنم کان حسن چون نیست | دل از اندیشه اندیشه خون نیست
خیال من درین بحر معلق | بقدر فکر ناقص اندر زورق
زنم چون موج هر دم دست و پایی | که یابم بادبان نا سرایی
بطوفان آورم دریای خون را | کمن سیلان زنجیر جنون را
گلش از خوب زیبا عکس گیر ست | یقیناً از خدا صورت پذیر ست
حکیمانی که در دار الامان اند | الهیات را رفع کمان اند
چنین سوزند بر پروانه توقیع | ز شمع خامه در تثلیث و تربیع
که در سعد و نحوست اختران را | مثره از حسن گیرد این و آن را
دگر وقتی که ماهی شد گهر ریز | خیال هر چه بندی گیرد آن چیز

تمثیل

مگر از گنج صلبی نطفه افتاد | سرش مار و تنش آدم فرزاد
در آن خاک تقدس بی سپر بود | بسقف خانه ماری در گذر بود
چو مارش مهره از سیماب انداخت | ز کیسه سیمیا آن را برون تاخت
درین پرده که یکری بد نهفته | گل سیرابی مضمون شگفته
نواها را که دل با زهره خون نیست | نوا سازنده به داند که چون نیست

بیان ایاز در ماهیت حسن

نسیمی آمد و بر خرمنم خورد | چو برگ گل مرا یکجا به ام برد
بگلشن کهربا از رنگ می سود | که کاهی می شد از گلزنگ می بود
نسیمی از سپهر کاهیدن غم | ستردی از جبین شرم شبنم
پری وار هم زدن ماهی دگر داشت | بسی بالاتری در با و سر داشت
که تا آمد به سیر گلستانی | بهشت از دست برش داستانی
بگشت آنچنان دست آزمایی | که تعریف هوا یاد هوا بود
چو دامانم به چنگ گلشن افتاد | شگفتن در گریبان من افتاد
جراحت شاخ نو خیز گلم بود | نوای خون چکیدن بلبلم بود

دهانِ غنچه از هم وا شد و گفت | چنین شکّر ز تنگِ لب برون رفت
که باغِ حسن دفتر می‌گشاید | گل از رعنائی گل می‌سراید
کسی داند مذاقِ حسن داری | که کارش بوده دایم داستانی
ایا زان سینه لذت آزموده | نمک پرورده حسن فزوده
شکر شیرینیِ تنگِ شکرها | گل بازاریِ رنگ جگرها
ملاحت آفرینِ نوشخندان | فصاحت می‌ترین هوشمندان
برون جوشاند از سرچشمهٔ قند | سخن مستانه بر دوشِ شکرخند
که براین آب و خاکِ حسن آباد | همه سرو اند آئینه کج افتاد
اگر یکسان برآید نقش پرکار | بهر یک نقش بند آید پدیدار
معین حسنِ ازل نقشبندی | مشو آسائی مشکل پسندی
چو حسن از موی کلکی ریخت ژاله | که مانی اندرون دارد پیاله
ولی تعبیر در حسنِ مجازی | نظر باریش باشد نیم بازی
همیشه نقش او را حسن میدان | ورق از مهر تابان برگردان
چو عکسِ مهر در آئینه افتد | شود دُر اشک و در گنجینه افتد
ازان اشکی که ریزد جام دیده | شود آئینه از خونِ چکیده

اگر عکسی نماید زشت باشد | چو عکس آفتاب و خشت باشد

تمثیل

شدم آئینه جمع مکدّر | ز عرض طول گیسوی مدوّر
نمود خویشتن در من چو دیدند | دم لاحول صورت در دمیدند
نمود معنوی نوع دگر گشت | ز حسن و قبح صورت عکس برگشت
من از اینان که رتن خویش دیدند | دم ناخوب بینی در دمیدند
زدودم از رخ آئینه‌شان زنگ | تصور را برون آوردم از رنگ
چو عین نیک بین آمد نمودم | همان نقش نکو بودم که بودم
بجای دیده در دل نشینی | چو تو حسنی همه حسن بینی
ز ساز حسن کش حسن نوازد | زلالی تا چه صوت آهنگ سازد

بیان زلالی که حسن چیست

ازان شد حسن نخجم خریدار | که آمد پیر زلالی سوی بازار
کلاوه تارهای آه در هم | بروی حسن تشش چون الف تام
دران حجله که چین زلف آه است | تبان را غازه خوناب نگاه است
زبان را روی تیغ آئینه سازم | که تا حسن سخن کش اطرازیم

زهی حسن و زهی آسایش ناز / که مشاطه است کور و زشت غماز

زمین مشاطگی حسن زشت است / درون دوزخ و یاد بهشت است

گهر را گوهری دانه نزادش / که نیسان از گدایی قطره زادش

قلم گردید شعله نامه دامن / که مانده خام سوز عشق با من

زلالی لنحکام از حسن سر کرد / سخن را چاشنی گیر شکر کرد

که از حسن آینه چون خسته افتاد / گل عکسش درین سرچشمه افتاد

تو آن گل را ز خار دیده برچین / به گرد دیده کن آن خار برچین

که آن گلبرگ از بستان نباشد / نسیم فتنه بستان نباشد

گریز حسن از بیدردی ماست / نسیم فتنه از دم سردی ماست

تمام حسن خاصی این کلام است / که حسن آفرینش حسن عام است

درین آینه زار جلوه گی گشت / بغیر از من که زشتم کو دگر زشت

تمثیل

به حسن آباد آمد شوخ زشتی / ز کال و دوزخی سوی بهشتی

بزشتی جمله را یکدست میخواند / سراسر را چو خود بدمست میخواند

چه خوش گفت آن نکوبین نظرور / که هر گو زشت تر نازش فزون تر

بیا و بر بت صورت شکست آر / هوس پامال ساز و دل بدست آر

که درد آمد بمیدان دل سپر شو / تمامی زهره و جمله جگر شو

سوال محمود از حکیم که درد چیست

سحرگاهی پی دریوزه درد / نفس در یای باد و شبنم کرد

تنم گشتی گردی بدرشناور / در آن دریای باد و در دپرور

چه بادی گو بود درمان نورد / چنان دردی که شد گردی و درد

شدم گردی نسیمی زمینی / غبار خاطر تنها نشینی

ز دوش آن دل بصد اندیشه در دست / بخوناب اشارت غوطه انگشت

بهر مردی و گرمردی و گرمرد / سراپا جمله دل شو دل همه درد

دل بیدرد با کوشش بسی کرد / که درد از بیکسی یار کسی کرد

شدم در آشنا شاه بیدرد / چنین بیگانه وار از درد سر کرد

که ای درمان ده اندیشه درد / مجس گیر خمار شیشه درد

بود نبض طبائع زیر چنگت / روانی طبیعت عذر لنگت

شبی شمع و شکر افسانه تو / مزاج و خاصیت پروانه تو

چنان از درد جان با غم نشسته / که دل را از تردد در شکسته

ترنده‌های دل از هر کناره ... چه گلبرگ پریشان پاره پاره
ترنده چون شرر در رانش بارقست ... که درد از دود دمان شعله‌ریست
بتحریرش چو زنجیر از رقم ریخت ... خمیده تا بپا سر از قلم ریخت
دوپاره شد دل و پا بر سرش گشت ... درون موجی ز خون دیده بر گشت
نشانم ده که درد از بابت چیست ... چو دریا پیش هیچم میتوان زیست

بیان حالت اضطراب تمثیل

شبی بالین و سر همدرد بودند ... بیکدیگر چو باد و گرد بودند
یکی میگفت در روز از سر جان ... یکی آتش یکی میگشت دامان
یکی بر قاف زانو گشته عنقا ... یکی در زیر پا فرسنگ پیما
ازین سر گشت به تن می آرمیدم ... ازین بالین به نقش درد بودم

تمثیل

ببالینم دو سر خوش بشکستند ... چو یک قطره می گلگون نشستند
ز دردم حرف دردی گوشزد کردند ... زلال آنجا بنوش کردند
بهم آنانکه درد دل چشاندند ... ز نوش جرعه جانها فشاندند
نه دردی که طبیب شهر خیزد ... چنان دردی که از درمان گریزد

داستان حسب تمثیل

درون آسوده بیرون بهم زد ... گل عیشش برنگ بوی غم زد
طبیبی را دل آماج نظر کرد ... طبیبش اینچنین خون جگر کرد
که گر در دیت بودی در فرنگیز ... ز جلاب حکمت بود پرهیز
سوم دیهیم هوش حکمت اورنگ ... شفا را در علاج درد آهنگ
که شد قانون حکمت تار سازش ... اصول نبض آهنگ حجازش
بدرد دل رسیا جان ادراک ... ز اعراض طبائع جوهر پاک
چنین شه را صلای درد در داد ... که ای مرهم زن ریش دل شاد
زلال درد را پاسخ تلافی ... خیال مرد را اندیشه باقی
شراب شیرگر کمینه عشق ... گل سرجوش سر رسینه عشق
خم کف ریز بزم خسروانی ... طلوع نشئه زهر کیا سنی
عناصر چون گلی غالب فتند ... مزاج و طبع بر یکدیگر افتند
طبیبان آن مرض را چاره‌گیند ... علاجش را ز گرم و سرد جویند
حکیمانی که جمله خاص و عام اند ... صبوح حشر را مجی العظام اند
چنین گویند درد دل نه بیشست ... مراد از درد درد دین بست

مرا در گفتگوی باستانی / در اثبات چنین درد نهانی
دل از درد و سراغ درد خون است / مجسم نیست تا گویم که چون است

تمثیل

بمن نو عهد شد مرد کهن درد / ز معنی مغز تا در دسخن درد
گذارش یکطرف مستان حق را سبیل / ز سر مستی درد بیخودی میل
زمین ریشهٔ ته رفته درد / سر آهنگ قطار هفته درد
بمن ره کرد کاهی بیدر و خونی / بچندین خون ناحق کرده چونی
دم بیدردی از دل تیر اشی / هزاران نقش قدسی کشته باشی
بیا تا سود جوی از درد رسانم / اگر نقصان کنی دردت بجانم
دل از درد و محبت ساز آباد / ز رنگ رهست معنی را چه انداز
بی جمعیت جمع دو بازار / پریشانی رنجش را خریدار
شکسته بسته درد و شکسته / شب و روزش بر و ز خود نشسته
ز سوز درد و داغی بر نمک زد / چنین نقد ملاحت بر محک زد
که آه از درد کو درد و کجا درد / خوشا درد و خوشا درد و خوشا درد
ترا گر آرزوی درد خیزد / که تا در قالب بیجانت ریزد

مشو بیتاب گرمی آوری تاب / همه گر درد بیدرد و بیست در آب
چو جان آدمی دردی ندارد / دو گیتی از نمک گردی ندارد
اگر طرحی کشم بر هر چه از درد / بر آرد از تباهی هستیم گرد
بسی حیرت پیاله درد خوردم / نه آب زندگانی کرد خوردم
که تا درد آمد و خضر رهم شد / حیات آباد جان آگهم شد
درین میدان که نبود درد را مرد / نگرداند نه لالی مرد را درد
ز درگاه دل بیدرد چندی / ز نم چون آه شبگیری بلندی
دران مکتب که ابجد می نوشتم / نقط را حرف آتش می سرشتم
ز دود ابجدم خون در جگر بود / الف از قد جانان در نظر بود
بهر حرفی که خونابم جگر داشت / همین خاکستر دل با خبر داشت
چنین استاد تعلیم دلم سفت / بر آشفت و ورق بر هم زد و گفت
که ای برخندهٔ بیداد چونی / هزاران گریه و یک [illegible]
بیاب از عمر اگر یک روز باشد / که علم درد بر آموز باشد
بمکتب خانهٔ عشق جگر رنگ / که صفحه چهرهٔ زرد است سینه تنگ
بخوان درد و بخوان نامه و پیچ / که غیر از درد تعلیم دگر هیچ

سعد راحت کشنده و بفرصت بسر آرنده ۵۵ قوله که آه از درد کو درد و الخ در مصرع اول لفظ درد سه جا آمده و در مصرع ثانیه با لفظ خوش

همان عشق همان درد ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علیصاحب دام فیوضه

بشد درد از شگاف سینه پیشتر	[illegible] ی بر گل خویشتر
که ای درد از که این آب و نمکها	که از آمیزش تعمیر یا کی
نه از شمشیر جلادی گریزان	بود جلاب اگر خون عزیزان
ز داروی ریشه ات کنده نگردد	مسیحایی دست زنده نگردد
مرا دردی که درمان گیر دردست	ز درد و درد ایمان سر و دردست
مرا و خنده دردی دوا نیست	[illegible] لب خنده نیست
نه در سر دردی باشد نه در پا	نه جای دوا محتاج طبیب
حضور درد بر درد محیط است	[illegible] جوهر فرد بسیط است
اگر هر درد ز نسیان در وجود	جگر در سینه دل در دیده می بود
صراحی دل به درد خویش [illegible]	که بیدردی بود درد [illegible] بار
اگر لطف الهی می شناسی	چرا از درد ایمان می هراسی
حضور بر خاطر درد آسایی	مزن بر تیغ خونریز کماهی
سوال از لب دون تازه گل	چو پیکان غنچه دار آتش گل [illegible]

تمثیل

بدیوانی که معنی رو کشاده	سخن سر در پی مضمون نهاده

گرفته دست مصرعه نبض خامه	دل نقطه ز خون دیده نامه
خیال نازکش از دل تنگ تر	ملال جای کش از دل سبک تر
همین محتاج دل جزو میانش	که گیرد در کنار آستانش
چو نام دل نوشتم همچو خون شد	بجوی خامه افتاد و برون شد
درین آتشکده نیلی گشتا به	که چرخ سرنگون باشد قرابه
کباب دل کجا خاموش ماند	بر آتش گریه و خونابه راند
که در خامی سخن دارد مراداغ	که چیند لاله بیداغ از باغ
به اعتمان سوم محمود عادل	چنین حلقه فروزد بر در دل
که ای حسن خیال نقشبندان	سویدای دل مشکل پسندان
سخن را چاشنی زن معانی	دل مضمون بکر بی جوانی
بیاد نال کلک ناله آهنگ	کشاد قفل آباد دل تنگ
ز مژگان چکیدن نقشبند است	که دل را قطره خونابه چند است
می در ره که دل آمد به ستم	که شیشه نازک و بسیار مستم
ز چشمم قطره غلطیده غافل	کزین پیمانه رفتم من [illegible] دل
غمم در حلقه ماتم نگنجد	پریشانیم در عالم نگنجد

موصوفی سوال مرا جواب بدهی که دل را قطره خون خالص چند است ۱۲ شه می درده که دل آمد به ستم [illegible]

چه زلفِ مهوشان عالم پریشان ‌‌ ‌ پریشان عالم من هم پریشان
نشانم ده ز دل کاندیشه خو نیست ‌ ‌ تو میدانی که دل را حال چون نیست

ضرب المثل

مگر صاحبدلی با شیشهٔ دل ‌ ‌ پیاله می گرفت از چشم بسمل
دلی پاره چو جزودانهای دم ‌ ‌ بخوناب هزاران رود دل کم
دلی کش غم که بر کرسی نشاند ‌ ‌ نژادش را بخون کشتی رساند
به این دل دید چون آن صاحب دل ‌ ‌ ز هر اندیشهٔ بیهوده غافل

بیان حکیم چهارم که دل چیست

حریف غنچه خواه دشت و در دشت ‌ ‌ بگل میگفت و گرد لاله می گشت
درین گلشن دلی خواهم شکسته ‌ ‌ ز هر بار چمن گلدسته بسته
که با گو دلی دانم شکسته ‌ ‌ شکسته در شکستن بار بسته
دلی عشرت مدان غم پرستار ‌ ‌ ز جان گیرد چو من دل رابهست آر
دلی آمد شدش با چشم و سینه ‌ ‌ چو اشک تلخ می در آبگینه
دلی همچون صراحی سرنگونسار ‌ ‌ روانش ز آب و آتش سیل گلنار
دلی چون گل شگفته پاره پاره ‌ ‌ بروی چاکهای هر کناره

بپاسخ گفت لاله کاینچنین دل ‌ ‌ نگر روید ترا فرموده از گل
چهارم صاحبدل اینچنین گفت ‌ ‌ که ای دل رس بود جان باخرد گفت
دلی بر نشتر رانگ پیاله ‌ ‌ گسست نشه را قانون ناله
مژه خار آکن لخت جگر گرد ‌ ‌ حریف گوش بر آهنگ دل درد
ولت صاحبدلا از دل کمین یاد ‌ ‌ ز هر بهتر دلی بهتر گزین باد
دل کاماج تیر ناله باشد ‌ ‌ جراحت زادهٔ صدساله باشد
چو پرسید ز من دل را که دل چیست ‌ ‌ گره در آرزوی مشکل کیست
در آدم ملت غائی دل آمد ‌ ‌ حیاتِ مشرب آب و گل آمد
بباطن دیده شد دل مثل بادام ‌ ‌ بهم شد شکلها چسپانده ایام
که مژه او بپلکهایش گزیده ‌ ‌ مژه باشیده و در خون خزیده
درین دیده سواد بر نمک شد ‌ ‌ سراسر نقطه بینش را محک شد
دل و دل کو دل کو صاحب دل ‌ ‌ سراسر از دل که دل شد طالب دل
شراری چون بمجنون محمل گشاده ‌ ‌ چو جست از شعله نامش دل نهاده
ز جستن بازگشت و ریخت در خون ‌ ‌ کشیدش نقطه تاری بیرون
که سوز و ماه و هفته و دیر سالم ‌ ‌ کبابش در تنوری همچو لاله

ببازاری که راه کارگاه است — تردد ناله روب راه آه است

درون کارگه تا رسته بازار — دل آزرده و جان خریدار

دل آزرده خرمن تا بخرمن — خریدار چنین دل خاطر من

سر سر دست تیغ عشوه نامرد — دلم در درد دل و درد دل درد

جگر سازی که دل را آفریده است — بغم ما هی گران ارزان خریده است

درآرد تنگی دل در دو دلریش — برای جای جان چسبانی خویش

دلم با تنگی جان زان نشیند — که دل خون کن دران چسبان نشیند

چو نوبت شد جواب این نازنین را — ز دل خونابه ریزد در جبین را

شکر پاسخ بخون زد جام دین — کرامی بسیار جوش کم رسیده

زمن آسان نما گر مشکلی هست — که با هر قطرهٔ خونم دلی هست

زمن پرسید حال دل که دانم — بهر صورت که باشد دل ستانم

دل آبادی شده هر تار خویم — سر میدان جان با آرزویم

همان یک نکته میگویم که جام است — غم واسوختن دل را تمام است

دران ساعت که می بستند محمل — گره شد آرزو در خون وشد دل

پی آزادی هر سرو شمشاد — که اول خرمن دل داده برباد

جرا که هر قطره خون من دلی هست لیس انچه تقریر فضول فائده و سود نیست از من بیک نکته کفایت کن و بنور در فهم آر که حقیقت دل جام

خیالم از دل خون گشته پرداخت — که جان سازنده داند که چو ساخت

زلالی هم ز دل بوی شنیده — برنگ گل دم خونی کشیده

بیان زلالی که دل چیست

پی بالا و پهنا سوی افلاک — شدم پرکار خط مرکز خاک

دمی در چین خطائی نافه خوردن — گهی از شاخ آهو پیچ بردن

فرو آویختن زلف پریشان — که تا گردد کمند سینه ریشان

باین پیچیدگی و تاب بسیار — چو مار تار و مار تیر و زنار

پریشان میرود آه از دل من — مگر آئینه می سازد گل من

دلی دارم تنک چون خوی مجنون — شکست از بر دچیدن خون

بدل کاسودگی پامال غم شد — چنین جان زلالی متهم شد

که از هر درد درمانی گرفتند — دل دردند و دربانی گرفتند

دل این دل نیست آن یک قطره خونست — که از فتراک آهی سرنگون است

درین دل انچه خون گردید گردش — دل دیگر شکست و داد دردش

بپائی گر بدل خواهی رسیدن — صدائی کام او باشد طپیدن

دلی داری بدست آئینه دوست — مشو زنگ مزن دم کائینه اوست

اگر خواهی دل تنگ و دل آویز　　ز خونم قطرهٔ برگیر و برخیز
چو بگریزی و آن خون قطره ماند　　ترا از دست این دل وا ستاند
چو طفل ارزان شرارت دست سوزد　　بیفگن تا که اشکت بر فروزد
کز آب برده براه غم چراغی　　کند گل بر کف محمود داغی

سوال محمود از حکیم نجم که غم چیست

کز آهم غم نوشتن در بر آرد　　که میرد مور هر گه پر بر آرد
مپرواز ان ازین پس فکر او را　　که غم را چون نوشتی میشود حور
زنا بود غم زد در نگاهم　　که در پرستشش چون حور خواهم
غم للّٰه گنجور خزانه است　　بجمع خرمن دل مور و دانه است
من از نظارهٔ غم کاشنا روست　　شدم سینه تماشای غم دوست
بنوعی عکس غم را نقش بستم　　که چون صورت در آیینه نشستم
به نجم عیش دشمن شاه غم دوست　　چو مغز پسته قدر اساخت دی پوست
گرامی در حل عقد شادی غم　　حلول نشئه روح دمادم
نفوس از علت عقلیت معلول　　عقول از شبههٔ نقلیست منقول
به اشکالت رخ تشریح محکم　　مزاج طبع راصحت مسلم

غم از خاک گدا این باغ رسته　　که گل را رخ به اشک دل نشسته
دلم چندانکه در آداب غم زیست　　نشد معلوم کاین بالقوه از چیست
وجودش را که خلق اللّٰه دانم　　ز تحقیق قیاسی در گمانم

بیان حکیم نجم که غم چیست

ز جلوه جانب پرده مرانش　　ز دل بیرون کش و در خون فشانش
غم چون در طبیعت شهربند است　　چه غم در دروازه گریست و بلند است
تکلم گونه در گونه اش ریز　　برنگ غازه در گفتن بر آمیز
که غم در بوی رنگ گل ز رز گست　　هوای گرم دل با نقش سنگست
بگستردن نشاط بیغمی چند　　باندک مایه در یوزه خورسند
نموده بیشه در پس خیز مستی　　پس سرکردن غم مینشیند ستی
سر آسر عیش پرسی غم میرسان　　تمامی دل مرنجان و مترسان
در آن میدان که جام غم خطر داشت　　بسی غم گشته دامان جگر داشت
ولی را غم شناسی آزمون کرد　　کنار قطره را دریای خون کرد
اگر داری غم خاطر پسندم　　در قیمت بشهر جان به بندم
با این طفلان غم خورده ام هوشم　　همه مرغ پریده می فروشم

سید محمد صادق علی سلمه اللّٰه تعالی

نشاط انجمن غم را نشان کرد / نشانِ غم بدل خاطر نشان کرد

کہ ای غم بر سرِ شاهِ غم خداوند / مبادت با غم بی عشق پیوند

دراشکت گسسته رشته بادا / غمت را تخم در دل کشته بادا

غم از آمیزش افراد خیزد / پریشانی گرد از باد خیزد

بهر یک لقمه کان دهقانش کشته / غمی در مغز خاصیت سرشته

که چون بیرون تراود مغزش از پوست / شود غمگین مزاج و دشمن دوست

بیان حکیم در حقیقت غم

فراشت نشتر میز و پیاله / بدستِ دلکشی چون جام لاله

زمی چندانکه برگِ خویش گیرد / غم بیهوده تندی پیش گیرد

فراشت یافت کاین می عیبناکست / ز تاک خاک ارباب هلاکست

مرا از غم بخاطر انچه گنجید / ترازوی سخن سنجیم سنجید

بیان ایاز که غم چیست

ندارم ترک غم آن مایه دربار / که گیرد بلبلی بر نوک منقار

غم از رنگِ گل من می گریزد / که رنگش با تماشا می ستیزد

بلی غم نازکست و جان من هم / میان جان و غم رحمیست بر غم

میانجی گرد دل کای غم پرستان / نمایم شکل غم بر تو آسان

غم ناخوش که تفسیر مزاجست / لب لعل و می نابش علاجست

غم بی عشق را باید دوا کرد / پی عشاق تغییر نوا کرد

غمی غیر از غم یار و یگانه / سیه ماریست مادرزاد خانه

غم دلمالان را سر بجان ده / دگر غمها بیاران جهان ده

غم هندی که در جهانش چو شم / بشرط عین مستی میفروشم

خریدار غم جان زبان کن / کدامی غم که منیو اینی نشان کن

ایاز از خجلتِ غم در عرق شد / ز عکس چهره اش دامن شفق شد

چمن از شعلهٔ آهِ شبانه / رگِ غم گیر را شد تازیانه

که ای غم ناشناس نبض گیران / حیاتِ مشرب درمان پذیران

بساطِ گریه و خنده بود غم / نشاط مرده و زنده بود غم

مکن خوردن غم هیچ امساک / که ریشه میکند این تخم در خاک

غم از خوردن نگردد ذره کم / که غم افزون شود از خوردن غم

ترا گر با غم بیهوده کار است / می امید را دفع خمار است

اگر در شهر باشد در بیابان / اگر در دهر و در از هر دو بیرون

بسی هر روزی بروزی میتوان برد — غمی هر جا که باشد میتوان خورد
اگر خواهی غمِ رنگین رنگین — زتقریر زلالی خوشه برچین

بیان زلالی که غم چیست

درین گلشن که جای عیش تنگست — نزاع جامیان آب و رنگست
نیارد بوی گل بیرون نهد پای — که تا خیزد نه بیند جای برجای
نشیند غنچه در خود آنقدر تنگ — که بوی خون گردد و از خون جگر رنگ
ازان تنگی که با هر خانه بند است — بچشم زخم خود در وش سپند است
دل از عیش دگر طرفی نه بندد — غمی تا در نگوید دل نخندد
اگر صد رنگ می در کوزه باشد — غم از ته جرعهٔ چل روزه باشد
زلالی جام پر خون نوش کن نوش — ترانهٔ کاری غم گوش کن گوش
چو دل صاف طرب در شیشه ریزد — غم از بدمستی اندیشه ریزد
غم آن یار گر غم آفرین است — غمش چون جان شیرین دلنشین است
همون داند که غم را حال چونست — که غمخواره پیاله سرنگون است
غم آنکس که آتش را برشته — برات گل به پروانه نوشته
غمش را با یکی گر بنماید — شتابان بر سر خاکِ من آیند

که چندان غم بروی غم نشسته — که پشت خاک ما قارون شکسته
ز خاکم قند محمودی برآرند — ز عرفان نقش شیرین برنگارند

سوال محمود از حکیم ششم که عرفان چیست

پی تقریر عرفان گوهر بکر — عرق دانه گر رخسارهٔ فکر
شبی در زیر چتر خرمن فکر — گریبان چاکهائی دانه بکر
مزن آمد ز کام دانه تیزه — که کاوه سینه حرف ستیزه
مغز کهربا چسپیده کاهش — که گرد و رنگ بردعوی نگاهش
ز پشت دانه چین تا ناف خوردن — به ششش پهلو سه بند چار دامن
شدم از برق عرفان سوخته جسم — پس زانو گره چون نقطه تسبیح
سحابم نم ز دریا بار برداشت — تیمانز از بهر ناز برداشت
صدف آغوش تنگی باز میکرد — بغلطیدن زلالی ناز میکرد
صدا برق و دمیدی نفخهٔ صور — گزین ابر وزین نم چشم بد دور
یتیمان گوهر اندیشه بودند — که شهریان موج و طوفان پیشه بودند
ز عرفانم چنین دریا بهم خورد — که هفتاد و سه کشتی را فرو برد
چو موج از بحر عرفان سر برآرد — همه الا آله است و لاند ارد

۴۲۸

پی غواصی دریای عرفان — درون سینه تا گردد طوفان
حبابان با ششم عارف چنین گفت — در شهوار سفت و اینچنین سفت
که ای پروانه شمع محفل تو — شرار شعله عرفان دل تو
حیات ناخدای ساحل خویش — نجات کشتی خون دل ریش
گرسنه ساز سیر آهنگ حکمت — فرو باریدن نیسان رحمت
بر عرفان خلعتی بر قامتم دوز — ز گلبن شمع فانوسی برافروز
که دل فانوس گردد قامتم شمع — پر پروانه برگ خاطر جمع
مکن یاقوت لب را سوی الماس — کلید اینک رسید از موج الماس
غم عرفان چه جوش باده سر داد — زاشکم قرعه بر نام تو افتاد
رسیده سیل الماس از ته دل — مترس آئینه ساز جان بسمل
جگر را هر قدر خواهد شگافد — لباس خاک بر اندازه با قد
بر عرفانم مهرے ده گز گریبان — دم فی حسبتی ریزم بدامان

بیان حکیم ششم که عرفان چیست

دران کشور که هستی لامکان بود — خیال لا تناهی بی زبان بود
ز پهلو بر دو جانب بال بستم — پر جبرئیل بد در هم شکستم

۴۲۹

برآوردم بر از ظل الهی — گرفتم در ته پر ماه و ماهی
همه آهنگ جان پرواز بودم — ز موسیقار پهلو ساز بودم
کر تا کردم به بهر کے آشیانه — که بودی زلف دام و خال دانه
زبانی باز خوش زنگوله میریخت — پر سیمرغ از مرغوله میریخت
بگنج عرش بر کرسی نشسته — فلک را منع دربان شکسته
همه آهنگ از نیروی پرواز — که ای در چنگ عرفان صید شهباز
صفیر عاشقان را کهنه و نو — ز دو گیر مرغ دست آموز بشنو
ششم قانون چنین در داد آواز — که ای معنی شگاف پرده راز
براهی کامده عرفان براقت — ز پی واماند برق اشتیاقت
مسرت از بسکه میجوشد بصد سوز — شود تبخاله ریگ ذره آموز
بر عرفان جبه باید آدمی را — که تا در خویش پوشد محرمی را
می عرفان که خمیازه ندارد — خمارش هیچ اندازه ندارد
بسی گردید خورشید و چکیده — که تا از مشرق ساقی دمیده
بمغرب چون درآید سینه تست — طلوع جوهر آئینه تست
دل و جان را چه عرفان گشت حاصل — بدیده خود شناسی هست واصل

ز شرع تاجور بالا رو تخت | ورید بر تن پیغمبری رخت
پی عرفان که تاج چرخ والاست | ز عرش و کرسی افلاک بالاست
تصور جای عرفان در نیابد | نظر عکس تجلی بر نتابد
ز بس آن تنگه عرفان بلند است | سر خورشید تا محشر سپند است
عروج طب و حکمت زیر نخندش | طبیعی و ریاضی شهر بندش
سخن را گر در معنی ز عرفان | بلند افگندنی دارد ز طوفان
ولی تو هست تا در خرقه پوشی | که تا پوید دو گامی خود فروشی
فلک کش اطلس و دیبا بالاست | پس زانو ز کوتاهی کالاست
نه و هفت و بسیج خاک و افلاک | ز کالای عرض تا جوهر پاک
نه هر کس از پس زانو شود راست | ز رو خست زر بالاش آراست
گسستم پی جواهر تار و پودش | که جز در خود نمیگنجد وجودش

بیان ایاز که عرفان چیست

ازان عید بعرفان دیده باریک | که مرغ شب شد و سوراخ تاریک
کجا خفاش را این آب و تاب است | که گل در گلستانش آفتاب است
همیشه آفتابش جلوه کارد | که عرفان شرق و مغرب ندارد

حبابت در کن بر عرفان دریدست | که اول از قفس مرغش پریدست
گرش زنجیر زر بندی به پرواز | چو تار عنکبوتا لست و شهباز
چو صیادیش آرد بر لب بام | شرار دود گردد دانه و دام
نه دامش می فریبا نه دانه | نه نازد نی نیاز و نی بهانه
در ان مجلس که عرفان افکند شور | تصرف نقش خمیازه است از دور
ایاز آن عارف از خود گذشته | ز خود بیخود شده تا خویش گشته
ز سرو آزاده در باغ ایام | خزان نوبهار کام ناکام
بپای شاخ گل افگنده تیشه | ز بهر آب دل بر کنده ریشه
چنین آمد رخ خود را به گلگشت | ز عرفان لاله لیمای دل کشت
که عرفان چون برآمد دست مطلق | سر و دار و رسن گوید انا الحق
چو شد ذات بسیط آئینه ذات | ز صورت اختلاف نقش اثبات
تجلی بر دهد ذرات امکان | برون آورد سر از جیب عرفان
زلالی را کنون دامن بدست آر | که حسبت آر در زرع عرفان بخیه کار

بیان زلالی که عرفان چیست

بیا چون شاخ گلبن تشنگان بخروش | ولی دل کنده شو از غنچه هوش

زمین باغ دل را بارور کن | جگر را لاله زار مختصر کن
برون ده شبنشه سر از گریبان | شکسته ریزه های پای کوبان
بزم می کا برد چون خاک ره بو | چو دیده کاسه جهان سپیده بود
پیاله خورد بخود می گشت گستاخ | چو مرغ گل شکسته شاخ بر شاخ
زلالی در دو عرفان شد زلالش | چنین خون جگر نوشی حلالش
اسیر نوئی حسن عرفان دلپسند | که خال چهره خوبان سپند
دنارا دوراثر چون بر فشانند | بهم برا حباب راه دادند

تمثیل

زبانی قحط باران در افتاد | تری راستی از تشنگی زاد
زمین را روزی باران چنان شد | سر هر سبزه با ورز عفران شد
اشارت رفت از خلاق باران | بموسی اندر آغاز بهاران
کویا راسوخته جانیست در طور | تنش نار براهیم و دلش نور
درآ چون جان شیرین در برادر | تلخی ورد و برچین از در او
دعا می کن تو و او از پی آمین | که تا ریزد سحاب اشکی بیالین
کلیم الله آمد جانب برخ | رخ از شرم شگفتن لاله سرخ

هنوز آتش صد قدم تا شعله ره بود | که سر زد اینچنین از سوخته دود
کرا ز آن ره دو در شو گرد حجابی | جبین پر مرده از اشک سحابی
مناجاتی خراباتی شد از وی | بر آمد از صراحی قلقل می
کای در دام تو پرواز هر چیز | بهشتی دانه چین تشنگی فروریز
هنوز آتش لب محک در چنین بار | که آب از سر گذشت اهل زمین را
از این دست است عرفان بائی گیر | رها کن در شکستن کام تقصیر
که تا در خطه صورت بمانی | خط بیزاری از هجران بخوانی
ببین اکنون ز محمود جوان بخت | که سازد و سازد تابوت در تخت

سوال محمود از حکیم هفتم که تخیر چیست

کفی کل را چو صانع نقش آراست | تماشا را از سجده شور برداشت
چو شد اوراق گل شیرازه پرچید | بر آن اوراق طرح نسخه بسته
هلال مطلع آدم بر آمد | قدم سجده کنان بر سر در آمد
ملایک سجده تو بشکستند | چو چشم هجر حلقه تنگ بستند
صلای سجده بر قلب ملک زد | جراحت زار را رخصت نمک زد
چو های هجر جلوه دیده گشتند | قضا را اکثر سر گردیده بستند

چنین کردند وقت منّت خاکی / چه شتی خاک کرد جلوه ناکی
کمان چین خصم سجده زه شد / سر هجرش به پیشانی گره شد
چو عشق هجر دامنگیر نوش است / جگر چاک و قره سوزن فروش است
بهفتم نبض گیر درد آلود / حکیم جان نواز بود و نابود
چنین زد شاه وزیر یا دل برآهنگ / رهائی و همی هجر نظر تنگ
که ای بر عود حکمت تار بسته / نوا پیوند هر پود گسسته
کشادن را خیانت خانه انگیخت / که ناف هجر عقده بر سرش بیخت
رقم فرما باین گل رنگ بورا / ز نیم نقطهٔ موهوم اورا
که هجر از حیثیت افرادش ترکیب / میان طالب و مطلوب مطلب
زبالش خواب اگر در خواب بیند / بمرگ راه بیداری نشیند
چه عشوه آمده تقریر سازش / چه خون باده دامان نیازش
ز چشم هجر زخمی بر نمک زن / غرض تهمت بروپا بر فلک زن
بگو از جوهر شش گو را غرض نیست / گر نیان مدعائی بیغرض نیست

بیان حکیم هفتم که هجر چیست

من امشب هجر را در خواب دیدم / باّن چیزی که ترسیدم رسیدم

ز هجرم گوش دل حرفی شنیده / شنیده کی بود مانند دیده
غنیم سجده یکروی فره شد / سر هجرش به پیشانی گره شد
فرود آور و سر هجر گره رو / که ای در زیر بار چین ابرو
چو دل نرمی بشت گل سرشتند / به پیشانیش سختی بر نوشتند
سحاب هفتم آمد در تراوش / ز ریزش ریزش خوناب کاوش
که ای دیهیم درد و داغ اورنگ / شه اقلیم گیر سینه تنگ
جمال هجر را حسن گلوسوز / ملال وصل را عیش غم اندوز
سوالت را جواب مدعا هیچ / سر سر داشتی بر حلقهٔ هیچ
ز چادیدن اجل بیکار باشد / ز هجرش تهمتی در کار باشد
اگر چه وصل از و باده گسارست / می امروز را فردا خمارست
چه گویم تا چه شاخ و برگ دارد / که هجرست و خواص مرگ دارد
مدار خاصیت طبع و مزاجیست / نه استغنا نه جنس احتیاجیست
کمند هجر چین کینه سازست / حریف حمله اش زلف ایازست

بیان ایاز که هجر چیست

در آن گلشن که سنبل خوشه چینست / ز حیرت چشم نرگس بر زمینست

نظاره عین دل از دیده میخواست — تماشائی بخون گردیده میخواست
گل کشمیر بشگفت و چنین گفت — شکر از تنگ در کام نمک رفت
که گر هجر از عمل دامن فشاندی — دماغ آرزومندی نماندی
ز هجر از ناامیدی در نمی تاخت — بیک نظاره عاشق کار می ساخت
دهد هجرت ز هر شغلی رهائی — نماند جان رهائی دل روائی
زلالی درد و صاف هجر خورده — دلی آورده جان سپرده
از و بشنو که شرح هجر چونست — که هر سطری هزاران هجر چونست

بیان زلالی که هجر چیست

جگر با تیغ مژگان رنگ خوست — دل از شکم موی سرنگونست
سر هجیم چه آید بر سر حرف — چه بخت خام و این هیچ تنگی ظرف
نشان هجر پرسیدن ندارد — نهفتن دارد و گفتن ندارد
مژه بر لب ز شرح حالم انگشت — کز و گوشش کواکب بید بهشت
اگر یک قطره خون از هجر گویم — قلم را بیخ و بن با لوح شویم
ز هجر آید زلالی مرغ دستان — نمیداند چه گوید جو دستان
سر اشکم ز مژگان جگر دوز — سپندی گشته در جستن تو آموز

همیشه آه می بافم شب تار — که روز هجر آرم سوی بازار
حریف دست بیعی گو که آید — جهان را سود و نقصانی نیاید
که یک سرکوشی از هجر جگر ریز — فرو ریزد روا نهانی دلاویز
ز من سر کرد هجر افروختن را — به گرمی آزموده سوختن را
کسی گر شعله تابد تار و پودی — دماغش سے چند تلخی دودی
از آن شد رد هجر بی پرواو خویست — که گر بیزد ز در هر کو برو نیست
بیار و بار چشم هجر را تار — که حرف هجر باشد نقد بازار
مپیچ از هجر در مغز قلم دود — که خواند گل ز شمع وصل محمود

سوال محمود از حکیم هاشم که وصل چیست

دو بالا شد دماغ از وصل روزی — چراغان سازی دل را ز سوزی
در آمد سایه پامال داغم — بفانوس خیال بید ماغم
که ای پروانه شمع مجازی — بشاخ وصل برگ شعله بازی
کلوخی را پرستی وصل خانی — کلوخی گر نگار و شکل مانی
چه وصل ناله روب کوچه دل — فریب لعبت یک چهره گل
چرا از وصل ناله روب خانی — سیه روز و شب آهنگ آشنائی

نه وصل اینکه فصل انتقام است — مئی ترو اشتی را عکس جام است
بود وصل که چون با یار باشی — چو وابینی بخود دلدار باشی
بهشتم آئینه مخمور رو کرد — نموده چاره را بیرنگ و بو کرد
زبانش شهپر مرغ سخن شد — دهانش آشیان دامان چمن شد
که ای علم ازل را وصل غالب — الٰهیات را اثبات واجب
فساد جهل را جلّاب علمی — نما و سهل را مهتاب سلمی
دماغ خاک را خاریدن روح — چراغ تاک را باریدن روح
زسر تا پا دهن از خون پیاله — زبان دل سیاه برگ لاله
که وصل از صورت نوعی چه چیز است — تجلّی با گل مستانه خیز است
که تاب وصل جوش تخم نیست — که با بیگانگی چشم آشنائیست
بجویاران زلال وصل ای دوست — که در دوش لاله رنگ و زعفران بوست
قدح در ده که هنگام تلافیست — خراب عشق را یک جام کافیست

بیان حکیم هشتم که وصل چیست

برآمد وصل بر بالای منبر — ز تیغ خطبه بر دم ریخت جوهر
که ای وصل آزمائی خون گرفته — غلط بر لیلی و مجنون گرفته

چنان بی وصل شو در پنبه محتاج — که گوئی پنبه ات گردست حلّاج
چو شد حلّاج دکانش سر دار — در این عالم و محراب آن دار
رگ گردن بگردن خامه گشتی — سرش گفتی انا الحق چون نوشتی
ز دراز نیسان هشتم انچنین جوش — دُر از لعل تکلّم گوش با گوش
که ای از وصل بی رس خاطرانگیز — فریب یکدر و زه طبع هر چیز
چو عکس هر چه در بینش پذیری — خیالش را بقائی وصل گیری
ازین وصلی که بر عکس است پرهیز — چو آه از کشور آئینه بگریز

تمثیل

گریزنده ز وصلی یار را دید — بیک دیدن رمید از بیم و امید
که بجرم میردم همرده سر — که تا عکسی نیفتد بر من از سر
چراغ از مهر فرش وهمی در نگیرم — باین وصل فنا لازم بمیرم
همه وصل خدائی در تماشاست — حباب ناخدا بین چشم دریاست

تمثیل

مگر شد عاشق از دلبر گریزان — درآمد دلبر از در اشک ریزان
نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد — خود از پیش و زپی دلبر بدر زد

شد از آن هر دو یار نوگذشته — بداغ لاله هر یک نوشته
که وصل آمد نمود طاهر ما — فرو شد قطرهٔ دریا بدریا
بود وصل آز روی خود پرستی — قدح پیمای هشیاری و مستی

بیان ایاز که وصل چیست

ز روی طعنه جلادی نکو کرد — بمن چون صورت شمشیر رو کرد
درین ره کورهٔ انکار تا بند — چنین تیغ زبان بر طعنه خواباند
که از شکل پسند سختی جان — غنم دریوزهٔ وصل تن جان
بود معنی وصل تار پر و ر — که مانند عرض خسپی به جوهر
نه کر جوهر بفردائی شود وصل — عرض بی عرض در صورت اصل
بمعشوق ازل چسبندگی کن — بوصل لاتناهی زندگی کن
ایاز آن مرد نازک بنا گوش — چنین جوشاند قند از چشمهٔ نوش
که باشد وصل دور از خویش بودن — دو منزل از گذشتن پیش بودن
شوی تا حشر اگر وصل آیدت پیش — دل و ریش و دل و ریش و دل و ریش
بخون غیر زو تا کشتی آن یار — که وصلش بر تو نازد تا سر دار
همان یاری که وصل و هجر از آن است — جهان از خویشتن پر کرد و پرداخت

مشو افگندهٔ وصل همه چیز — که گویند از هزاران نوع برخیز

تمثیل

بجان بینوایم زد هزاری — خدنگ گلفشانی دل شکاری
که ای از غیر در وصل تغیّر — تغیّر را فزون تر از تصوّر
بانمضمون چو داغ لاله شو گوش — جگر را جامهٔ پروانه در پوش
ز شبهه وصل و زهی نوش و زهر ناز — که با دلدار آئی و روی باز
بیاری کش بنازی تاب آورد — خیالش را بباد و خواب آورد

بیان زلالی که وصل چیست

شبی گفتم بمرغ روز پنهان — که چونی گفت پیش آ و ببین هان
جهان سرخوش بوصل آفتابم — که روز از شب دو بالاتر خرابم
زلالی وصل را باده ز دم ریخت — چنین در ساغر دیر و حرم ریخت
که در سر جلوه وصلیست با تو — درین میدان غیرت نیست با تو
ورق پر وا ز دیوان سر فصل — که نا چسپنده ماند معنی وصل
بجان چسپیدی جانانه بگذشت — چو دل از جان و هم جانانه برگشت
درین آمد شد جانانه جان — ز فضل و وصل جانانه مرنجان

کرتن فصل تو و جانانه وصلست	اگر از فرع دوری تو اصلست
غرض جانانه وصل و فصل جانست	که مهرش جوهر تیغ زبانست
شود فرسوده تیغ و کرد ماند	عرض بیرنگ و جوهر فرد ماند
درین بازار جنس جوهر فروشان	ز الماس سخن ناسفته گوشان
مرا با وصل این و آن سر نیست	کز وصل عارضی را جوهری نیست
شود وحشی وصل خود که محمود	سوال زندگی را صید فرمود

سوال محمود از حکیم نهم که زندگی چیست

پی تحصیل خرج دخل مستان	هوای زندگی زد بر گلستان
بر رنگ شاخ گل بار جگر داشت	که نتوانست سر از خاک بر داشت
نمیگردید ریشش از زخم کنده	ز پیکان گره در خون فگنده
چو دیدی شاخ و برگ زندگی را	خزان نو بهر پابندگی را
شدم گلبرگ دل بر طرف داغی	که هر لاله چراغ بود و داغی
بشاخ مرغ رنگینی نشسته	ز سایه تیر بر طاؤس بسته
برواز آه دامی ساز دادم	گشادم از هم و پرواز دادم
چو دیدم شاخ هم رنگ بجا بود	صبا را در ترنم این نوا بود

که بودن زندگی گر قید خود چیست	فریب دانه بر دام دگر نیست
نهم فرزانه را محسود عادل	چنین خون کرد در جام نظر دل
که ای جنس نفیس نوع انسان	رواج آرزوی رشته جان
فلک از مجمر کثرت بخاری	زمین از در گه حکمت غباری
بت جاندار روی تشریح ابدان	بجان و جسم انسان تا بحیوان
بساز زندگی نقش وجودت	نگار صورت معنی نمودت
کلاه زندگی بالا شکسته	اجل در سروری رعنا نشسته
مرا از زندگی برگ نشان ده	جگر را جوشش زن خون بر زبان ده
ز هر پاره جگر برگی بر انگیز	به بستان بهار زندگی ریز
برون ده زندگی از خاک بادام	که شد خوابی فراموشت مدام
بگو ای تو خیال فتنه تصویر	ازین خوابش فرامش گشته تعبیر

تمثیل

زمانی دل بدشتم برد بیرون	نسیم شهر و غبارم حب موزون
چه دشتی چون بهار عارض یار	دوات از داغ لاله خامه از خار
سراسر یکه بیت سینه کوبان	دریده از گل سوری گریبان

از گریه غلغل وازخنده قهقهه	گرفته ناف ماهی تا دل مه
ببازی قهقهه زد کبک مستی	که در گه پایه امروز از چه پستی
جوابش داد باز تیز چنگال	که خونت تا بزانو هست پامال
دماغ زندگی بالاست امروز	که تا دم میزنی فرصت امروز
قیاس زندگی را زین مثل گیر	بغیر از جام در دل عکس مپذیر

تمثیل

بچینی خانه چینیم ره افتاد	کشیدم کاسه بر روی اوستاد
دم اوستاد چون در کاسه ای برد	ز کاسه کرد بادی بر هوا خورد
که آری زندگی را آن غبارم	که بر باد نفس چابک سوارم
نهم دانا چنین گوهر ترا دید	نه فکر درکش اندیشه کاوید
کرای شیشه نارسه تا بجاست	فزونت زندگی از هر چه خواهی
بقایت وقف عمر جاودان باد	ثنایت جوهر تیغ زبان باد
صدای رعد پیش آهنگ راهت	لوای برق خاک بارگاهت
همانا زندگی گرمی خون است	بهر افسرده نتوان گفت چون است
ز نقش گل توجه زندگی شد	دو روزی جزو هر پابندگی شد

کند این آب و خاک تا برومند	بقدر آن توجه قطع پیوند
اگر راحت اگر روح و اگر عقل	غرض در نفس گل شد جوهر عقل
غرض کز زندگی سررشته در پیچ	مگو از زندگی هیچ و دگر هیچ

بیان ایاز که زندگی چیست

شدم روزی دوچاری خاکساری	بتر از آب و آتش بیقراری
ز بهر چشم غم تنگ شکرخند	سخن را در شکستن پاره قند
که ای دور از خرد گشته دوچارم	گلستان خراشش خار خارم
ز آهم جسته دیوانه سازی	ز اشکم کوکب الماس خواری
ولے از زندگی صد چاک دارم	بدستی باد و دستی خاک دارم
نه تاب آنکه گیرم چشم کارے	نه آب آنکه ریزم اشک زاری
نه مضمونے که خوش انگیزیندم	نه قانونے که تار ناله بندم
ایاز از بربط سینه خروشید	چنین در شعله هائے ناله جوشید
که ای گلشن سرایان غم آهنگ	نهال زندگی را قامت چنگ
خراباتے چو طنبور هم آغوش	ز بهر زندگی تابوت بردوش
به بزم باده خونین پیاله	بروئے نے تمامی جسم ناله

سحرگه مطربی میگفت با چنگ / میش در جام و چنگش بر سر چنگ
که گویا زندگی باد صبا شد / کجا بود و کجا آمد کجا شد
مقام زندگی را گر بدانند / ز آهنگ زلالی شعله خوانند

بیان زلالی که زندگی چیست

گل صبحی گل سر شاخه دارم / که نه بسیار گل میکرد و نه کم
ستاره چشمکی بر خویش میزد / براه پس خم تشویش میزد
بدل می شد سیاهی با سفیدی / امید شیروان با ناامیدی
بنام ایزد که دود هر شبیخون / که می زد موج گل شمشیر بر خون
قضا را بار لالی روش بادوش / برنگ لاله و گل جوش در جوش
شدم آلوده دامان باغی / گلی کیفیت و داغی دماغی
چنان شد یاد مرغان هوش میزد / که ناله ناله را بر دوش میزد
پی گلگشت باغ این کهن دیر / که بودم زندگی را نو به سیر
بگوشم ناله بر ناله خورد / که ای بهتر زلال کمتر از درد
ز دست زندگی آئینه مستان / که بینی در غبار کافرستان
پی این زندگی تا کوچه گردی / نسیم روح را حال کردی

چنان با زندگی شو در تک و تاز / که آدم آمدی آدم روی باز
لباس زندگی بنه باشد / زره بر دوش مرد راه باشد
بسیج زندگی گر غیر این است / هزاران بت بسیج آستین است
ترا با اینقدر معبود باشد / قیامت محشر مقصود باشد
ز هر مقصود معبودی تراشد / زبور ناله را اوراق باشد
بفرمان الهی زندگی کن / لقا را جان شو و پایندگی کن
که محمود این نوا امید بر برگ / سوال عاقبت را ختم بر مرگ

سوال محمود از حکیم دهم که مرگ چیست

سحرگاهی پی کسب هوائی / هوس جائی و طفل اشک جائی
هوس مشاطه ام را رام کردن / سرشک آشام خون آشام کردن
نشستن گل به گل لاله بلاله / گرفتن زلف را از کف پیاله
پی دفع خمار آشنا مرگ / دوا را دادن از شاخ نوا برگ
رسیدم بر در حکمت سرائی / پریشان برهمی و درد آشنائی
نگاهش قاصد راه قیامت / فره بال و پر مرغ سلامت
شدم نالان که چونی ای پریشان / نفس زد کای خراش سینه ریشان

چه می‌پرسی که خاکم در دهن باد — سرشکم آب میگون سخن باد

چو پرسیدی که چون گوش کن گنج — اگر داری خبر از عالم هوش

بهر کم جمله دوست و گریبان — غبار مرقد حسرت نصیبان

ترا باید که از روی دلیری — بچشم مرگ پیش از مرگ میری

ازین مرگی که آرد خواب خرگوش — بمرگ گربه و سگ شد هم آغوش

دهم فرزانه را محمود بیدل — ز مرگ یوسف آراست محمل

که مرگ آیا چه صورت می‌نماید — که تا رخ می‌نماید می‌باید

چه در دست این که چون پیش گشتست نیست — علاجش در دکان هیچکس نیست

بگو از دست برد مرگ رهزن — که تا راهی بمرگ خود برم من

این هم بقیه سوال شاه محمود

بیان حکیم دهم که مرگ چیست

مبادی می زدی روزی — خرید از خلل را بی‌نصیبی

بهر میدان و شهر و کوی برزن — برون و اندرون را راه و رهزن

چنین میگفت و میشد کام بر کام — دو دیدن ساقی و می جام در جام

که ای بتاع مرگ خودپرستان — غم سود و زیان زیر دستان

بیا و جان شیرین را بها کن — مشو تلخ و بمرگ زهر دا کن

که مرگ اختیاری کیمیا شد — مس قلب وجودت را طلا شد

چنان پیراهن مردن به بر گیر — که بیند بوی یوسف خواب شبگیر

سوال و جواب عطار حقایق کیش از درویش دل ریش

مگر از دلق پنهان خرقه پوشی — خموشی زهر نوشی سربدوشی

قدم زد بر در دکان عطار — چنین افسرده عناب شکر بار

که خون دل بکنی زین جمله اسباب — بناچاری چو کردی مرگ را باب

جواب دل گزایش داد عطار — که خواهم چو تو مردن ای سبکسار

چو بشنید این سخن مرد آن برگ — بهار زندگی و نوبر مرگ

بروی کاسه دریوزه خویش — سری کرد آشنا و مرد درویش

دکان صاحب محتاجان صلا زد — ز خود تا پشت آدم پشت پا زد

دهم دهیم حکمت گفت کای شاه — فزون بر عمرت از تابیدن ماه

شمار روزگارت بی‌شماره — ز سیر دور افلاک و ستاره

رخت آئینه ملک و ملک باد — سیت دوران کز خرج فلک باد

سپند آرند گلهای ستاره — بجا رعود بزمت را شراره

بقفل در رسد چون گنه سازی — کلید جبین پیشانی بینداز

که گر در بسته باشد ور گشاده	پس بالین بخدمت ایستاده
گل مرگ از خلاف چار خیزد	رسا و نارسا از باد ریزد
که هستی قوتی باشد عزیزی	اجل را طول ایام عزیزی
چو این قوت فنای چار گردد	سحاب مرگ آتش بار گردد
اگر مرگ ضروری مبتلا بود	نزاد کثرت مردم بلا بود
چو آن مرگ ضروری اضطراریست	مفاجات حیات اختیاریست
چو گیرد پنبه آتش چون شود چون	سخن خون در جگر خون نفس خون
سخن کوته کنم کاین را سخن نیست	بکاغذ هیچ مرده بی کفن نیست

بیان ایاز که مرگ چیست

به بیتابی رسیدم دور از خویش	طبیب او روی افگنده در پیش
ازان دوری با و نزدیک گشتم	نگشته در محیط خون گذشتم
چو چشم دل سیاهش بر من افتاد	ز رشک گام جگر در دامن افتاد
بخشت زیر بالینش نشستم	خمار مرگ را [illegible] شکستم
بگوشم زد ز روی ناتوانی	چنین [illegible] زیر زبانی
که ای درمانده از خود گذشته	برات رفتنت بر جسم نوشته

۴۵۰

ازان ابروی کشم بر دیده آزار	که مرگ از چشم و ابروی ماست بیزار
خمار روی بد مرگ مفاجات	ستم بر شیشه مرگ جام صهباست
زهی بد چهره مرگی بهتر آمد	که تن را جان نواز دیگر آمد
ایاز آن خوب روی خوب گفتار	سراپا نازنین و نیک کردار
چنین لب را بشکر خنده آلود	که ای خونابه داغ نمکسود
ازان جان در تنم زنده بگور است	که هرگه دیدنی مرگ ضرورست
تو خواهی آه برکش خواه ناله	بنوبت میدهد گردون پیاله
زلالی را بگو ای دشمن مرگ	گران حالی مست گردن مرگ
چنان کن زندگی از مرگ آید دوست	که نتوان داشت مغز شعله در پوست
طلوع از طلوع صبح بلبل	نشست از آشیان پر لاله و گل

بیان زلالی که مرگ چیست

ز شاخ گل بشاخ ناله پیوست	شکست تازگی بر نخل خود بست
فغانی برکشید از وای منقار	که یعنی ای زلالی باش هشیار
درین بزم سبکرو جان گرانی	تنک صبر و تنک خوی تنک روی
چو شیشه پنبه از گوشت برون آر	شنو قهقه ز مرگ و کاسه بردار

۴۵۱

درین مجلس که دوران عمر پاست
پیاله چشم پرخون مرگ ساقیست

نفس تا میکشی پیمان گسسته
قدح خالی شده مینا شکسته

به گورستان و کنج خانهٔ تنگ
بکام عذر لنگ و قطع فرسنگ

زلالی تا نشد مرگت فراموش
کشف آسا بکش تابوت بر دوش

مرا در زیر سر مرگ ار ادیبست
بخواندن نامه ام از بی سوادیست

مولّید از کند قطع تناسل
مشو آبستن حیض تامل

که مرگ چار مادر زادن جانست
نه آیار اعروسی بست دامانست

بساط مرگ را چون آرد در پیش
که ماتم خانه در هستی خویش

شنو از مرگ محمود جهاندار
که چون شد جان نثار دیدهٔ خونبار

بیمار شدن محمود و جان بپای ایاز نثار کردن

دران موسم که آمد فصل تاراج
سر طوطی بپای زاغ محتاج

خزان شد چهرهٔ زرد عزیزان
رزان بیمار دار برگ ریزان

هزاران ناله می افروخت باغ
که می شد پای افسرده به بستر داغ

چو مرغ نیم بسمل ناله از باد
همه شیون بپای سرو افتاد

وداع جام نرگس هر کناره
چو چشم رفته آخر نظاره

شده محمود دل برکندهٔ خویش
فرستاده وداع آخر به پیش

نه از بیمار سوی پیدا نشانی
نه از غمخوار سوی سود از بیانی

دران گلزار غنچه خواب گل خیز
همه بالین و بستر خواب خونریز

دران خانه که میرد جان ز راهی
که دل میداد در رفتن گواهی

بسی کاهنگ گیرد ساز راهش
نباشد فرصت واپس نگاهش

ازان جانب کشش چون افگند دست
دو روزی بیشتر دل کندنی هست

چو مرغی را شود جستن نوا ساز
دهد چاک قفس تعلیم پرواز

چو آیین خزان بر نخل بستند
طلسم نوبهاران را شکستند

تن محمود شد گلبرگ خسته
خزان نو بر نخل شکسته

غروب مهر ازان شد زردروئی
که رنگ رفتنی را ریخت از روی

به بستر خفت محمود جوان بخت
نهاده نوبتش تابوت از تخت

وجودش با عدم بر یکدگر خورد
شکست طاق ابرو در نظر خورد

کشاکش دست دوشی نرم میکرد
سرشک سرو جوشی گرم میکرد

مژه افگنده درهم پنجه پیش
که تا از بیجا ربّه ی دل ریش

نظاره عنکبوتی گوتنیده
نفس تیغی ز خون بیرون کشیده

نظر در جلوهٔ معشوق طناز
گرفته روح را دامان پرواز

کمر زان لب کند گوش استماعی
چو محمل رفت دریا در وداعی

طلب کردند عاشق کشته از پیش
که تا گیرد دیت از کشتهٔ خویش

در ایما چون اشارت مختصر شد
ز نفرت رنگ قاصد نامه بر شد

ایاز آمد قیامت کرده دل
چو برق تیغ بر بالین بسمل

دمش دریا و کشتی دیده تنگ
برون میریخت از خون جگر رنگ

بموبه حلقه زد موی پریشان
برنگ چین آه سینه ریشان

گریبان پاره گرد و سینه را چاک
فراموشش که چون بر سر کند خاک

چو گل را دید چشم خانه پرداز
پی بلبل نفس بر داشت آواز

سوی آرامگاه جان مجروح
سبک مهمیز زد بر ابرش روح

نگه وا مانده چشمش رفت از کار
یکی بر دیگری دنبال دیدار

فشانده رخ دو برگ لالهٔ زرد
ببالین تودهٔ ویرانهٔ درد

پی پوشیدن روی نظاره
که تا گردند هر یک هیچکاره

ز نرگس زار دهرش دره بستند
برخ طرف نقابش در شکستند

ز بیرون و درون برخاست فریاد
فلک خاکسترش را داد بر باد

بیان نعش محمود میکند که ایاز دیده که چشم از کار رفته و هر دو رخ همچو لاله زرد شده ببالین او در دیده تودهٔ است از نرگس زار

حرم را زلف غم در اشتلم زد
بگیسوی بریده نقش کم زد

ز بس کندند خوبان موی رنگین
به برگ لاله پنهان گشت بالین

برآشی پیل بندمات فرزین
روش افتاد در راه اسب چوبین

گریبان بسکه راه چاک میزد
صلای دامن افلاک میزد

سر دستار را در رقص شیون
ز دست سینه کوبان نیم و تن

می سنبل غبار اهل ماتم
که شوید نقشها را از پی کم

سرشک از دیده‌ها گنج روان شد
جگرها بار رو خونها کاروان شد

ز بس جوشی که خون از زخم سر زد
گل اشک از سر تابوت سر زد

گران میرفت تابوت جهانبان
ز بر دستان بزیرش پای کوبان

همانا از ایازش دل گران بود
اگرچه بار دوشِ دیگران بود

همه ره سروران تاجداران
زهی تا راجیان تاج خواران

دریده بر قد شمشاد آغوش
نهادندش به دخمه از سر دوش

سپردندش بخاک باز گشتند
فرامش برده را دمساز گشتند

غریبا پرده ساز دل نوازا
جگرها را بزخمه رخنه سازا

تو هم این پرده را آهنگ سازی
ندانم تا چه بسازی چون تمامی

دو رامشگر سوال نغمه پرداز | ا صولت را برانگیز ند از ساز
ترا گنج لحد بزم و پیاله | جوابت را نه عود و سینه ناله
ز مضراب یقین می سوز و میساز | کمان را رشته بر قانون مینداز
که از مرگت اجل محمل بیار است | اگر این راست شد آن نیز شد راست
ز چندین عقده هائی مانده در جان | خدا داند که حالت چون بود چون

خطاب ایاز به تربت محمود

شدم روزی شبی بیجان و مانی | بگورستان ز بهر گور بانی
ز جان کوری چه چشم بگوش بسته | کفن در گردن خاطر شکسته
چو مرغان خزان بوستانی | دلم در موئیه زیر زبانی
دلم بر روی خون موج بسته | قدم را طرح می کشتی شکسته
هوای بیخودی خود بود جایم | مزار گرد گورستان هوایم
برامان مزاری راهم افتاد | شکن ها در کمند آهم افتاد
مزاری ریخته از هم خزان وار | چو برگ تشنگی پاشیده از بار
چنانش لاله رشته از گل ورد | که داغش زردتر بود از رخ زرد
ازان خاکشکده کاقلیم جان بود | چو کام دل تن جانان نهان بود

نگاری جای در خون جگر داشت | دماغی از شراب گریه بر داشت
اشارت کردش کای آرزومند | غم بیهوده خوردن تا کی و چند
زبان شعله شد کای آتشین خوی | کبابت را مبادا اینچنین بوی
گذر چون بر مزار یار افتد | جگر را شور در بازار افتد
نظر چون بر مزار دوست افتد | شود مغز آتش و در پوست افتد
با شکی تشنه را شادی کن | تو هم محتاجی خود یاد می کن
ایاز از شبنم مژگان وضو کرد | به تربت خانهٔ محمود رو کرد
که ای آبحیات خاک چونی | بهار دیدهٔ نمناک چونی
که چون بر بام شاهی میزدی کوس | صدای کوس پر افسوس افسوس
زد انگشت بر جگر نقش نگین گو | نگاه حسرت ناز آفرین کو
گدا این عالمت زیر نگین ست | خط نقش نگین چین چین ست
زد است شعلهٔ سودا کن تاج | سنانی از طغیان آرزو باج
سرت آیا چه بالین دارد از خشت | که خود بی خشت کرد تا رکش زشت
تو در خوابی و من گریان و بیخواب | چنان خوابم که خوابم را برد آب
چرا چندین شد این یکباره خاموش | مگر زآهم کشیدی حلقه در گوش

مصرعه درین داستان بیان دیدن ایاز بسوی قبر محمود ست و خطاب باو نمودن با دل پر درد لهذا اشاعر بهمان نوع تمهید کرده

قوله تو در خوابی و من گریان و بیخواب الخ این مقوله ایاز که این چه عاشقی ست که تو در خواب هستی و من بخود در خواب

میان چشم و زلفم حلقه چون نیست	که از آه کشیدن چون حلقه خونیست
سوی آرامگاه کاروانست	که باشد کاروان جسم روانست
چنان رخت سفر بیرون کشیدم	که تا جا کرم میسازی رسیدم
چو از تربت نشه حرف گل ایش	بدنیا زد ایاز غمزده نیش

بیان از زبان ایاز رفتنی ازین جهان

کشیدم پیش رقم سرخی ازین بیش	ورق حال سخنهائی غم اندیش
چه سرخی در شکل تنبیه دنیا	وفا را از نکاح بیم فردا
کهن جیفه ترا زیبا بوی بیباک	نهی کف همچو برگ شاخ تر تاک
که از دنیاپرستی سفره بسته	لب نان تصور ناشکسته
بر فتن آیم و سامان اسباب	زهی جنس نفیس آن زر و ریاب

ای چه خوب جنس نفیس ست که سوا و از زر

خطاب ایاز بدنیا

یافته باشند ۱۲۸

کهن تو کیسه دنیا طلب بود	عمل آغاز شغل روز و شب بود
ذخیره کرده را دید در دشت	که بلیتا بانه کرد جیفه می گشت
بغلطیدن فگندان ذلهٔ را جست	که تا سوراخ روزی خانه را جست
درون رفت و گر به بدر افتاد	چنین بر در زد و بر داشت فریاد

سه دو تو کیسه نو دولت چون کهن را تو کیسه و دنیا طلب صفت ست همچنین عمل آغاز شغل روز و شب صفت بعد صفت

که این دنیا و من دنیاپرستم	فشانی داده ام و از ننگ رستم
گروه این دنیا ابن من این	هزاران همچو من هندو بدین
همه هندوی کوی جیفه در پیش	بکف چوگان شان با گنج خویش
تمامی کوی غلطانان گستاخ	ز جیب و فرز رست تا میدان سوراخ
درون مانده خود واز در گره بند	چو مشت ممسک فرق بر و مند
شعار بکر دنیا نامه رشته	طلاقش بر سر عقدش نبشته

حال خوبی و زشتی دنیا

در آن مدت که بودم عقد آموز	طلاق بخت میدادم شب و روز
در آمد از در نظاره گاهم	دو هم پیمانه چون چشم و نگاهم
یکی در چادر معشوقه پنهان	ز نعل موزه تا شیری مژگان
یکی دیگر کله دار و قباپوش	که هر قدمش دریده سر آغوش
بهم آلوده نظاره بودم	نکاح هفت را یکباره بودم
برآمد ز آستین قید دستم	سر او را به آن سر عقد بستم
در آمد روز دیگر از سر کوی	سر وی در کف و دست گر شوی
بگردانش شکم از حلقه ناف	ز فرجش تا بگردن سینه کاف

برون آور و سر از جیب شلوار	ز چنبر بازئی میمون رخسار
که من دنیا ز رشتم عشوه پرداز	که شو باگشته ام در جلوه ناز
بدنیا شور کشمیری به اشفت	بالماس مژه گوهر چنین سفت
که خوش گفتست عاشق ترک دنیا	که باشد ترک دنیا ترک دنیا
سراپا در تمامی ناتمام ست	طلاقش واجب و عقدش حرام ست
جهان کردان دهلی عمارت	نبرده مهرت از گنج بکارت
نیفشانده ز گنجت با دل رشید	کف خون زمرجان بر سر خورشید
ز بی میوه گان و شیر خوارند	ز روبه شیر مردان حیض دارند
چو محمودی باین اندام فرتوت	بدل کردی به تمکنش مهر تابوت
اگر بران شعلهٔ خونریز شمشیر	اگر میداد یه را قصد از زنجیر
بمسبر آن وزن حلقش آنچنان بود	که بر گاو زمین بار گران بود
کنون کرد شکست گردون پریشانت	پریشان کرد هر جای بهوایت
گرفتم از برت هم اسپ عمر	درازی عمر و کوتاهی عمر

خطاب مخاطب بعمر

چو شد عمرت مشو از بی اجل تنگ	اگر نتوان بپیش ره اسپ عمر رفت
بود عمر آن شتابان بار تشویش	که نه در پس کرد نه در پیش
مشو غافل ازین عمر گریزان	دمی بی صحبت که مرد عزیزان
که تا بی میکشان رفته از دست	چه دست از دست بر هم سودی هست

خطاب ایاز بعمر

غنیمت گیری از عمر گذشته	بایام تلافی غصه گشته
چو روزی عمر او ناخوش گذشتی	دو هفته سوی عشرت بازگشتی
یکی گفتش که عشرت تا کی و چند	بناز و نوش عمر خویش خورسند
جوابش داد آن مست قدح نوش	که ای خم به از خوناب خاموش
خم پیمانه نوشش عمر ساقی	قضای رفته میگیرم ز باقی
گرد از عمر کن چون رفته یکبار	که تا دم میزنی سر دار و بردار
ایاز آن آفتاب آخر روز	به بزم عمر باقی شمع بی سوز
رخش از شبنم اشک چکیده	برنگ زعفران نم کشیده
سنان لاله و ویرانهٔ درد	دمیدن زرد و رخسار گل زرد
ایاز از چهره گل در آستین رفت	سر زلفی گرفت و عمر را گفت
که عمری این چنین کوتاه خوب ست	درازی با کمند آه خون ست

بس از عمر من ای چنگ تر دست — که دام رشته صد پاره در دست
تو بادی ای سبک عمر گران خیز — نبوده باد در رفتن گره ریز

خطاب بعمر شتابان

روانشد همچو اشک تلخ باده — که با شیرینیت زهری نداده
بیا ای عمر دامن بادبان کن — بخونم کشتی دیده روان کن
نسیم آباد شو در آب و خاکم — برقص آور غبار دردناکم
همه نوحه به گرد قبر محمود — همه شیون همه آتش همه دود
پس آنگه چون سر و بیدی بخاکم — رسانیدی بجانان جان پاکم
گریزی از خمارم چیست چالاک — ببین واپس که چون مخمور خاکی
ببین خون میدید اشک خماری — ز روز و شب بگردن پیشه داری
بهر طومار افعی سطر در پیچ — که با خود حمله دارم دگر هیچ

خطاب ایاز با خود

شبی با ساربان بیکس و کو — دلم شد ریگ پای ناقه او
چه ناقه عنکبوتی رفته از کار — که بودی گردنش چون مهره مار
ز بس شد در نوای غدر خود لنگ — بیک بی چاره ماهش بود آهنگ

شتربان نغمه در کار او کرد — بشب سینه اش ناخن فرو کرد
سماعش شور کرد و اینچنین شد — که از خود تا بخود بعد نگین شد
بمن رد که کرد از خود ساز بان جست — که از خود گم شدن گم کرده نشست
ترنم کردن خود بیخودی شد — که پستی بختی از حسد شد
ترنم کردن با خود ترانه است — که رقص نقش با آستانه است
بخود بودن بود بیخود نشستن — ز خود دیر هنر خود بینی شکستن
نجست و جوی در خود خویشتن جست — چه جوی خویش را گم کرده بشکست
ایاز آن چین فشان زلف پر پیچ — بخود آورد دردی کامی هیچ
مگر از بار صورت صورت نشست — که هر ساعت خیالش از نظر شست
ز خود چون کیسه صورت کشائی — بهر صورت که در خوبی بر آئی
فرو شو در خود بر خیز از خواب — که تا نقش دگر بندند بر آب
همه کاری ز خود صورت نه بندد — بگرید چشمی و چشمی بخندد

تمثیل

بطالع بخت محتاجی برآشفت — فلک را متهم کرد و چنین گفت
که یکره و بمراد من نگشته — همه برگشتگی بخت گشته

قضا دادش جوابی خوشتر از نوش | که ای زهر تغافل خورده خاموش
اثر ما را بهم چون رام کردند | فلک را در میان بدنام کردند
ما گر صحبت خواهی بی هنر باش | وگرنه ساقی خون جگر باش
ز بختم بسکه این توسن برم رفت | ز پستش زین زر زیر شکم رفت
از انجم سبزه‌ای نیست در کار | که حیوان چشم دارد بر علف زار
کنون بختی که طالع زبون است | مرا از خود بمردن رهنمون است
که بی محمود نتوان زندگی کرد | دمی خواهم که بر بادم دهد گرد
به گرد مرقدش من همچو خارم | کشند تا صبح محشر زیر بارم

بیمار شدن ایاز و جان نثار کردن بر سر قبر محمود

همه رو خونیان خاک افلاک | غرض آلودگان چه هر پاک
خزان را بر بزان دفتر کشادند | قلندرخانه را در کشادند
ز برگ شاخسار نخل گلگون | که میزد رنگ هر برگی دم از خون
دهان ناله مرغان دریدند | زبانهای بریده چون پر بریدند
که تا شرح بهار خسته گویند | سخن را غنچه گلدسته بویند
که هر سال این خزان این بهار است | وفا از رنگ و بوی روزگار است

ازان رو بر صبا زد شرم غنچه | که دارد بر سر خرمی از طبانچه
شقایق چشم زخمی از نظر خورد | تماشا را بسوراخ جگر برد
بهار انجنین پیر ناگوار است | که گل بر گوشهٔ تابوت بار است
ایاز از تاب تب بر بستر افتاد | چو جوش سوختن بر شکر افتاد
ز تاب تب چنان چهره بر افروخت | که محمود از حرارت در لحد سوخت
دو روزی چون کسی او بیکسی بود | روانش مانده دل دانی بود
سر نفیس بالین آه میزد | نگاه واپسین را راه میزد
ز بس ضعف که بار پیکرش بود | غبار ناشسته بسترش بود
قدح از گردش چشمش که شیر افتاد | نظر بر تربت محمودش افتاد
گریبان کفن را گره خود کرد | نشسته تا قیامت گشته هم درد
کشید آهی که ای در خواب نوشین | شکسته تو به هر روزه تاک
برت را ناز بالش خشت بالین | سر انگشتش بستر مار رنگین
بخواهم آمدی امشب به پابوس | بود تقصیر کاهر ورزآمیت پیش
ز آنجم ویر بستند محمل | که در دست حج میکردم زهی دل
ایاز آن سرو کشمیر قبا پوش | کشاده بر لحد میدان آغوش

پی گفتن ز سروش سوی نجوی | پریدن را و بام دیده از دود
تذرو آواره بود و رشته پاره | قفس خالی نمود از یک نظاره
به شهر خامشانش بار بستند | همه چون داغ بر پهلو نشستند
با آب دیده شستند انجمن را | سرشتندش بگل برگ سمن را
بر زبر گل ورشش گلنار شستند | هوالمحمود بر خاکش نوشتند
بنا شیر و که این خاک جگرگون | که بر لب خاک بالد چون جز و خون
ز شمشاد و قد الله عذاران | که بودی جور شان چون سنگ گوارا
نماند غنچه‌ای محجوب گشته | که و لها شاخ گل بر خود ببسته
چراغ لاله افسرده دماغست | به مهر مرگ پیشانیش داغست
عجب دارم ز خاک سینه خارا | که چندین بار بنیش شد گوارا
خط و رخ میخورد پنجار تشویش | گل و سبزه برون آورد از خویش
سوز آن ای زلالی بیش ازین دل | بگفتار خودت بربند محمل
که در وقت صفا باید از حرف | فرو چین در گلستان ظرف حرف

گفتار زلالی در حال خود

به بستانی که پرشه از او رانند | ز باد بال کاغذ خود برانند
همه اوج سخن را شاه بازان | بر آهنگ ملایک چنگ بازان
کله گوشه زده بر گوشه ماه | تکبر رایت بیرون خرگاه
حلولی را خلل در روح تحلیل | بچشم اتحادی نقل و تحلیل
حدوث نقشبندی را تسلسل | قدم را دهر بانان قطع تناسل
حروفی را قطار چار محمل | جهان نقطوی را نیم منزل
ز رسخ و فسخ و مسخ آئین پرکار | تهیه مرکز خط آئین انکار
چنین در حق من اهل تناسخ | سوال شرع را گویند پاسخ
که چون جسم نظامی گشت خالی | نظامی رفت باز آمد زلالی
چه سان این نسخ بر همت پذیرم | که دریای گذارم قطره گیرم
بدل را آنکه طبع افسرده | ورق بر دیده اول دریده
از انرو مرده مانم بی سواد اند | که بر آب زلالم خاک و باد اند
منم لطف خدا بالای هر دست | که تا بالای آن هست آیت
سحاب ایزدی کار و صدف را | که پر سازم ز گوهر جیب کف را
ز قطره قطره باران آن ابر | که از وی کان و دریا چون کنند
فرو ریزد و بدانم چمن را | فرستد حوصله انگه سخن را

سخنور بلبلِ ها شکر تنگ گفتار / چمن گلهای شعر از زر نگار
کسی گوشش مصرع درست گیرد / بیا گو حسب جهد دست میرد
درین ان کلبه که من عنقای قافم / چو عنقا عنکبوت شعر بافم
کلیم در بافتن های شکسته / بخون گرم پیوندی گسسته
بود بی چشم زخمی گرسنه روز / دماغ عافیت سوزی چنگ سوز
قلم با شوره بود و تار من شب / نوای زیر و بم لبریک تا بند
خراشش از بحتی با فنده هشته / زنخ چند مدقت چرخ رشته
سر میدان ولدارست اینجا / سراسر دار بازارست اینجا
چنان در گوشه ام تنگی درون ماند / که هیچون پسته خندیدن بماند
که دارد غنچه بالین خون ریز / گل آید بر سر دزدان که برخیز
اگر خوبان همه عمری نشتابند / مگر در گوشه چشم بیابند
ازین پس حلقه گوش زمینم / کمان حیله زه گوشه نشینم
خمیده قامت ابروی خویشم / مه نو در پسی زانوی خویشم
طلوع سلخم و غره ندارم / که بر زین هنر لنگو سوارم
بخاک کوزه شیشه گرستم / که گر اسلام دانم کافرستم

خورم چوب و زپی سنگ گلهم / گر چوب و سنگ او را شیشه سازم
چو سازم شیشه و بیرون فرازم / دل چندی بموج خون رسانم
ز دست دل نکن دامان بدامان / خورد بر شیشه دل پاره جان
دهم از آستین چاک آفت / گریبانرا بگفتار نصیحت

گفتار در نصیحت فرزند

نصیحت طفل را چون شیر بخشست / طلوع ماه نو تمغای سلخ است
نصیحت کز تکرر رفته باشد / به دانا پند و نادان بند باشد
نصیحت دشمن جهل آبد و ست / دل خود را برابر سینه در لوست
نصیحت را نظر بر گوش هوش است / که دیگر گوش ها سوراخ موش است
دو تیغه در نصیحت یادم آخست / سر آشوب و پای باید انداخت
دو فرزندم که تیغ مصر زادند / عزیز دودمان دین و دادند
نصیحت جوهر این هر دو تیغ است / که دم شان فتنه خون را دریغ است
چو گرد عکس جوهر این دو شمشیر / برند از جهل اگر دهر است نخچیر
بشنوای و لیس سوز چراغم / بحزم گوشش دا کن هچو داغم
ترا اسم که اکبر سخن شد / محمد اول و آخر حسن شد

چو شیشه پنبه از گوشت برون آر
ز خون تازه توبه در هم افشار

در آن عالم که دنیا هشته باشی
همان پوشی که اینجا رشته باشی

ترا چون چشم و ابرو شد ترازو
بوزن عدل برکش زور بازو

ز باغ لاله پیرای سحرگاه
گل تسبیح چین و سنبل آه

شگفتنهای دل با جام مپسند
بهشت دوست و دشمن کام مپسند

گرت امید در دین آزمونست
مذاهب را ز من بشنو که چونست

اگر مرد رهی و طالب درد
ز ترجیح و فسخ و نسخ برگرد

شود چون نقطه‌ای را انقطا زنهار
انقطاشان هر دو مکن انکار و بیزار

حروف محدثست از وی بپرهیز
ازین یکجانبی قبله بگریز

پیچان دهریان را رسته بازار
که اینجا صرفه را انگشت دستار

مغلطان کعبتین نقشبندی
بدی او دست چون خان پسندی

چراغ اعتقاد از شرع درگیر
فروغ از مذهب اثنا عشر گیر

غنیمم مشرکان خارجی باش
برنگ جد و آبا رافضی باش

دویم فرزندم ای سرجوش ادراک
هر معنای غرض را جوهر پاک

ترا نامی که حسن از سر گذشته
محمد با حسن ترکیب گشته

۲۷۱

ز ایمان در سواد نامه جا کن
بدین شیعه چشم و گوش وا کن

ببوی شیعه کی مغز آشنا باش
گل تسبیح خاک کربلا باش

که گیرد دست فردا این دو تا مست
سبو بر دوش کوثر رقص جامست

ترا کسب هنر لابد باید
مکن عیبم که خاطر خواه شاید

بود کسب هنر شب زنده داری
نماز شیعه با سامان داری

چنان شور نمک خون در سینه تنگ
که چون یاقوت سوزی در درون سنگ

چو گوهر شعله قیمت برافراز
به پیه خویشتن می‌سوز بی ساز

لب نان گر ز ماه نو دهندت
به نعلین زن که چون منت نهندت

گلت بر در بیابان آفتابست
فرو ریزش که سرجوش عتابست

سبکباری بران ره گوشه گیرد
ز خوناب قناعت توشه گیرد

دو دیده کاسه دریوزه گردان
دل خود را بگرد در گریبان

چو دل در کاسه ریزه هر چه باشد
بجز دریای استغنا نباشد

زبانم در نصیحت تیغ بارست
که لب همچون دهان زخم یارست

زلالی با نصیحت آشنا باد
نصیحت را شنیدن خون بها باد

در ختم کتاب و تفاخر خود که بود در عهد معصر ان الخ و التجا و تاریخ ختم از انجاست

درآن گلشن که وصل پرکم سخن بود | جوانی سرو فهرست چمن بود
همه شوخی طبعم گاه بر گشت | بباغ آرزو میکرد گلگشت
نزاکت های خاطر انجمان بود | که سروی نازکی بار گران بود
غرض زین گفتگوی نو بر آغاز | شگوفه بند نخل گلشن راز
زخط سبز خضر حسن مطلع | سواد وسمه برابروی مصرع
نقط خال رخ حرف دلاویز | الف سرنیزهٔ مژگان خونریز
سر زلف بابیات رسن باز | سر و سر حلقه تاریخ آغاز
باین شکر علم وارم مسلم شد | پی تاریخ ختم از کف علم شد
بنوعی مانده فطرت عرش پایه | که بالای سخن انداخت سایه
ازان کس کش صفت دفتر دریده | کلام و حرف و معنی آفریده
درون گنبد بر سر گفتگو بود | زمن وا گفتن اما گفت ازو بود
بر آمد از سروشش آسمان خیز | نوای کاهی زلالی شکر ریز
در استفتاح این منشور نامی | بجو تاریخ نظمش از نظامی
چو این تاریخ را آغاز گشتم | سوی تاریخ ختمش باز گشتم
که تا تاریخ ختم جلوه پرداز | براندازد ز چهره برقع ناز

زند گامی ز گرمی بر شماره | عدو را همچو پرداز ستاره
نهد بخیه بجیب حرف ابجد | نه بر اب پرده پوشاند نه بر جد
نشستم در پس زانو بلخسان | که بینم عکس معنی از سلیمان
برون آورد بهر جلوه دوست | سر هر زانوام آئینه از پوست
نقاب نوعروسان باز کردند | دهان غنچه بوس لب پرواز کردند
یکی زان نوعروسان دلاویز | ندا قم را چنین آمد شکر ریز
که در اتمام محمود ایاز است | پی تاریخ ختم سوز ساز است
نی خامه صریر ناله باشد | حروف او جگر پرکاله باشد
چو این تاریخ شد ختم سر آغاز | شمار بیت آمد بر سر ناز
عدد مشاطگی را ابجد افسر بود | ز ابیاتش شماره روی بنمود

در تمامی کتاب بفخر میگوید

نوازش گو که تردستان چالاک | فرو کوبند کوس طبل افلاک
صدای کوس طبل آوازه گردد | نوای شور محشر تازه گردد
که مژده خاکیان نیم کش را | حریفان می اندیشه جش را
گزین می لب لب کام در کام | بگوش و چشم پر خون جام اشام

رساند اینک زمیخانه زلالی ... بلب ریزی خم سینه خالی
نه یک خم خم ستانی دو شن دوش ... شترهای جنون کف جوش جوشی
سحرگاهی ورق بر می شمردم ... سرانگشتان بجنون در می فشردم
زبس دُر در شمردن مختصر بود ... ز دریا ابر نیسان خشک تر بود
پی تعداد این اعجاز نامه ... که میزد بر جگر مژگان خامه
شمار جیب و دامان پر گهر داشت ... به بر گهواره از تنگ شکر داشت
که هریم چند و روح الله چندست ... شمار هر یکی مهر بلندست
ز روح الله پی هم خویشتن زاد ... یکایک آبجوئی خضر آزاد
نمک پروردگان اشک حاجات ... یتیمان خرابات و مناجات
همه دُریتیم زادند و رستند ... پدر گفتند و انگه دایه جستند
ز دایه مهد شان آغوش خود بود ... سرانگشت خودشان نعش خود بود
نفس لرزد برا نیسان بچه سیماب ... که از آسیب خجلت اندر می شوند آب
بهر هفت عروس عرصه زد ... تشنید هشت و نه برشستند فرد
شمار یکه تازه این قلمرو ... عدو را طرح داد ابهنت خسرو
بهر خسرو که شیرین روکش آمد ... عدو ز هشتصد و شصت و شش آرد

جناب مولوی سید محمد صادق صاحب دام فیوضه

پی تعداد او چون استخاره ... کنند او سبحه اشکش شماره
سواد شش را شوند از هر کناری ... فروتر زآبجوان و رسیاهی
که تا چندین بیابان خضر بینند ... عرق زار حیا را خوشه چینند
ز گوهر دانه خرمن ها برآرند ... به کیل آفتاب و مه در آرند
که گرد خرمنی گیرند و سوزند ... بشب داغ و بروز آتش فروزند
بیان می کنم بکر مناجات ... طلاق آلوده عقد خرابات
نکاح انگاره داماد آیین ... حیات آب صاف ناه رنگین
گذشت این فرعهائی در دمیده ... چه جان و تن لب و آمین یکیده
ز آبیاتی که آه پاره پاره است ... بنقطه نقطه کا شک بشمار است
به قطع قطعه و ختم رباعی ... برقص نبض آهنگ سماعی
به قدر نزد با نهائی قصیده ... که پا به پایه تا گردون رسیده
بنا و کهای مژگان جگر دوز ... غزالان غزل را دست آموز
بمعنیهای خاطر چست دل بند ... بمضمونهای شوخ جلوه پیوند
بحسن مثنوی یعنی گلو سوز ... چراغ داغ دل اشعلا فروز
بچشم خامه سرمه کشیده ... بروی نامه مردم ندیده

جهانگاه دوات ناف آهوی / که گشته عنبر لرزنده از موی

بابروی بهم پیوسته بسم / سیه چون شد آه سوخته جسم

بدیوان ورق در سینه کوبی / بمیدان قلم در ناله روبی

بدامان سخن ز آلودگی پاک / ز تر دستان حیض دختر تاک

بخال نقطهٔ یای اتهی / که آمد مردم چشم کماهی

بدامان زبان در تیغ بازی / بمیدان دین در تیر کتازی

که این رعنا خرامان هم آغوش / همه بوس همه ناز و همه نوش

قیامت جلوه آنها زشان باد / دو گیتی نیم گشت نازشان باد

بدامان شان غبار ناقصان دور / اگر خاکستر سر شعله طور

بجای هر کجا بی غم نشینند / بخواندن شان که دارو تنک چینند

بمانند کهن می بر در دل / چو بسم الله دایم تازه بسمل

چنان شیرین تر خوبان عالم / که همچون بوسه دزدند از لب هم

فراموشی مبادا هیچ گه شان / براه کور و کج اندازهٔ شان

نه آسان دست ستم داده هر یک / نه مشکل پسندی اندک اندک

سر شبها نشسته تا بمژگان / بخون دیده در گرداب [illegible]

سحرها خفته یک پهلو در آغوش / در آغوش خود و مژگان سر دوش

دمم هر صبح آه چین گشاده / چو گرگ و میش باهم اوفتاده

گل هر روز نخلم ریخته رنگ / چو شاخ پر خزان و گلشن تنگ

چه شورشها که دلها جمع کردند / که این پروانه کانرا شمع کردند

بهر یک شمع در دست خریدار / جهان نو کیسه است و خرج بسیار

دلا در بزم اگر سامانت بازست / که خرج شمع من سوز و گدازست

اگر از زند و پازندی خبردار / نصاب شعله از این نامه بردار

نصابش را چو برگیری ز گلبن / نثار مستی تو گفتن کن

مسیح محشرش در شیر مایه / که آتش زاده است و آه دایه

چو آتش در لب شان نامه ام را / نوای شعله کردن خامه ام را

بیا کین شعله کشتن گشت و شک / بر آتش کف زدن چون پنبه رشک

چراغ حرف حرفش دلفروزست / ز آدم تا بجاتم ناف سوزست

بجنبشمش درد و بالای دماغم / ز فرق مشرق و مغرب چراغم

ببالاتر برم مهر قیامت / که زیر سایه اش چون شد اقامت

جهان مرغ شب این مهر شوخ اند / به بحر حیض و استنجا کلوخ اند

سه واگر خاکستر [illegible] شود چه مضایقه ۱۲ جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب ام فیوضه

نه آن تابی گزین مهر جهانتاب | زند از آب و تاب ذرهٔ آب
نه آن گوشی که پشت پرده اشنیاد | تواند پیش و پس آهنگ افتاد
من این سروران سرو بالا | ببالا شان فلک کوتاه کالا
زمین بر وسعت جولان شان تنگ | بپکید گر شش و چار و سه پر در جنگ
همه برگشتیان از بی نصیبان | بدامان من و چاک گریبان
قدی را شعله چسپان کباب اند | سوار اشک گلگون شراب اند
نمیداند سوز ناله از نور | که میسوزند طور و شعلهٔ طور
جهد سوی فلک ترسم ز هر یک | گر آتشبازم و اشکست موشک
ازین موشک اگر خواهی شماره | به گردون بر شمر داغ ستاره
فروغ نور شان بر دفترم کش | که شنوان پیش ازین گفتن مشوش

تمثیل

بحمد الله که ختم نامه ام شد | دو عالم تتمهٔ هنگامه ام شد
دماغم کارگاه کبریا بود | مربی نشاء لطف خدا بود
ز بس شیشم بحق پوشیده جوشن | توکل هم کناری کرده از من
دگر با من کسی رنگی ندارد | گلش بوی شب آهنگی ندارد

سراسر را از خار گلبن خویشم | زدم آتش بجان و سینهٔ ریشم
اگر سوزند اگر نه خار رستند | چو دوزخ در کنار این بهشتند
خراشی کز جگر بر لب نگارند | بقدر بوسهٔ خاری ندارند
بجان ریش شان از نغمه در دست | همین ریش و زنخ جنبیدنی هست
بقدر خشک بر تر دامنی شان | ز آب فتنهٔ مأمنی شان
بقتلم بسکه چشمک صف کشیده | چو انجم ریخته مژگان ز دیده
همیشه چشم و خم روزگارند | سپند شیون و رقص شرارند
تن سرد و درون این غم آباد | بجا مانده همین منزلی و فریاد
بماه نو ز دیوانه چه نقصان | که با مهر آمده دست و گریبان
من آن ماه نوم گرد برم نو | شوم از ناز خورشیدیم پر تو
بجو خورشید خود در گدازم | جگر را کان لعل ناب سازم
فلک را این و روزی به بین چیست | که هیچ انگشتری بی این نگین نیست

پی نقش نگین بر خاتم دل | شده ختم سخن بر جان بیدل

تمت

قطعهٔ تاریخ از طبعزاد والا نژاد عالی سخا بنیاد حلیه پوشانندهٔ شاهد احسان و صاحب مروت و فتوت المشهور بعالم مثل مهر جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله و حشمته

زهی فرد جهان محمود غزنین	که حاصل بود از دنیا و هم دین
غلامان یک هزار و یک هی داشت	که هر یک مهر و مه را داد تزئین
ایازی بد شه کشمیر زاده	که یکتا بود در انداز و تمکین
سخن را جان شیرین بخششی کرد	که دانست آب حیوان را بتزئین
لباس حاشیه پوشاندم او را	که باشد این عروس نظم شیرین
پی تاریخ سال تحشیه اش	شدم در بوستان فکر گلچین
روان اندیشه تا چارم فلک شد	مسیحا سال گل داده به تحسین

چنان منشی شگفته عیسوی سن
چه خوش این مثنوی مضمون رنگین
۱۸۷۳ع

قطعهٔ تاریخ از طبعزاد خوش نهاد حسن رشمن مولوی سید عزیز حسن خلف صدق مولوی سید محمد صادق علی صاحب محشی همین مثنوی که در مصرف سال هجری دو در یکمصرع حکیمین

چو نظم زلالی شده تحشیه	ازو آب حیوان خضر گشت جویا
شب و روز در فکر تاریخ بودم	بگوشم رسیده عزیز این ندا را
بیک مصرعه سال هجری دو خوان	که این مثنوی خوب + مرغوب ما
	۱۲۸۹ ۱۲۸۹

خاتمة الطبع چکیدهٔ خامهٔ طلاقت ختامهٔ فقید عصر فرید دهر تحریر المعی قمقام المعی ذعی امجد جفاد رسول الثقلین سید امجد حسین رضوی سلمه الله القوی

هزاران هزار شکر ناظمی را که ابیات بروج سپهر از معنی ابد عیش صورت وجود بسته و حمد دیوان نعت نثار معما شکاف بدر که از نسبت زبان معجز بیانش کلمات منظومهٔ فرقان از مصرعهٔ برجستهٔ بسم الله برجسته و الوف مثنوی تحیات فدای آل نبی افضال او که فقرات مسجعهٔ قرآن ار سرخی آیه ها رنگ وانی در زمین بلاغت باخته به لغز دانی مهر معانی قصیدهٔ کهکشان سپهر زرین مسدس هر همین خمسه ساخته شده و پرداخته عقب حمد و نعت و منقبت بر شیرین کلامان شیرین سخن که خوان گفتار را به نمکینی معنی آراسته و ذائقه گیران حلاوت سنج که مائدهٔ تقریر را بشیرین کلامی پیراسته نازند مانند هلال عید انگشت نما میسازد و پنجهٔ شاهد مرام را حنا بند اجابت میگرداند که در آوان حمید و زمان سعید میانهٔ دو عید قرب و بعید امژده میرساند که لآلی متلالی و اختر نور افزای فروغ بی مثالی مثنوی زلالی که همچو بدر منیر بر فلک نظم بی نظیر تابانی و درخشانی پیدا و در تناسب لفظی و مراعات النظیر معنی و مجاز مرسل و تشبیه و کنایات و اشارات در یکتای و عدم همتای هویدا ثنای این رعنای زیبا بزبان شاهدان چمن شنیدن شاید و نظمش را همچو عقد ثریا بر تارک چرخ رسانیدن باید الحق حکیم ابو الحسن ارسطو شیمه اشعر افی مذهب متخلص به زلالی که صاحب تصنیف ست این لعبت اندیشه را ابر نمطی در بزم گفتار ساز و برگ بخشیده که ناظمی فلک شعری را بر هر شعرش نثار ساخته و سلطان الکواکب از راه مهر نثره را در سلک عقد پروین در آورده بر هر مصرعهٔ او بطریق نثار از بالا بزیر انداخته خامه آتش بر نسب نامهٔ قلم نرگس خط کشیده و لیفهٔ دواتش از همرنگی ریحان بر خود پیچیده رقمش سیاهی زلف سنبل و داغ سخنش از لالای رخسار گل چون این مثنوی مشکین مضامین رنگین رقم محمود و ایاز

مثل و دمان سواد برهم خورده بود و ابیات اعجاز سمات او بقلم چون حروف مشقی طفلان بگید بگیر
بی ربطی نمود شیخ ابو الحسین درین نشاتین به ترتیب اجزای و ترکیب ابیات روح فزا پرداخت
زمانه ممتد در عرصه مدید شده که کدام از نایابی و کم فهمی خود به خریدار این خریده رعنا یوسف شمائل دست
نداده و همچنین در چاه گمنامی ازلا بالی ارباب شوق فرو افتاده درین جزو زمان که باز ستاره بخت او
از حضیض عزلت باوج شهرت ضیای درخشانی ساخت صاحب همت و احسان نام زنده فرمای گذشتگان
بسخاوجود مشهور و مروت و فتوت بکمال و فور روشن ساز شبستان هر نزدیک و دور مانند هور
جناب منشی نول کشور صاحب باهتمام تمام و انصرام مالاکلام باین شاهد رعنا مقام و عروس
واجب التکریم والاحترام روی نمود آورده و بتحشیه و صحت عالم اکمل و فاضل بی نظیر عطارد تحریر
مولنا بالفضل اولنا حضرت مولوی سید محمد صادق علی صاحب متخلص به غالب لکهنوی ادامه الله
القوی در ماه ذیقعده سنه ۱۲۹۰ هجری قدسی مطابق شهر جنوری سنه ۱۸۷۴ع در شهر لکهنو بقالب طبع آورده
جانی تازه نفخ روحی بی اندازه ازین آب حیات طبع مصنف و شائقان کلام و مذاق یافتگان
گفتار را عطا فرمودند یقینست که بادای حق السعی این جناب مسبوق الالقاب و صاحب
تصنیف به عای القای دولت و ارتقای حشمت و اقبال بدرگاه مجیب الدعوات پردازد و باجابت مقرون گردد

تم الکتاب